گلستان سعدی

کُلیّاتِ سعدی

با استفاده از نسخهٔ تصحیح شدهٔ

محمّد علی فروغی (ذکاءالملک)

مقدمه از :

عبّاس اقبال

اقبال
EQBĀL

بقلم استاد فقید عباس اقبال

نقل از شماره ۱۱ و ۱۲ سال هفتم مجلهٔ تعلیم و تربیت

زمان تولّد و اوایل زندگانی سعدی

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

(خطاب سعدی با تابك ابو بكر بن سعد ۶۲۳ـ ۵۶۸)

تولّد و مرگ کسانی که در دورهٔ حیات خود در احوال معاصرین یا حوزهٔ اجتماعیه‌ای که در میان آن میزیسته‌اند منشأ اثری بوده و یا آنکه از خود آثار و یاد گارهائی بجا گذاشته‌اند که پس از ایشان نیز در اذهان و نفوس مردم مؤثر و نافذ افتاده است، چندان شباهتی بطلوع و غروب اختران فلکی ندارد تا مورّخین نیز مانند منجّمین زمان ظهور و افول کوکب عمر آنان را بدقّت ریاضی معیّن کرده بر صفحهٔ جریدهٔ ایام ثبت نمایند چه، اگر دورهٔ زندگی مردان تاریخی را دوره‌ای بشماریم که ایشان درطی آن وجود خویش را بنحوی از انحاء بدیگران نمایانده وقدرت فکری یا عملی خودرا ظاهر ساخته‌اند، باید بگوئیم که زمان تولّد و وفات این چنین مردان درغیر از مواقعی رخ داده است که عموماً بتصوّر می آوریم . بعبارة اُخریٰ تولّد هریك از رجال تاریخی مقارن

دوره‌ایست که او اوّلین بار درعرصه‌ای خارج ازوجود خود منشاء اثری شده ودر معاصرین یا در کسانی که بعدازاو آمده‌اند نفوذی کرده است ومرگ واقعی او زمانی خواهد بود که نامش از سرزبانها بیفتدونشان او از خاطرها محو شود وبزرگوارانی که گفته‌اند :

نمیرم ازین پس که من زنده‌ام　　　　که تخم سخن را پراکنده‌ام

یا :

بعداز وفات تربت‌مادرزمین‌مجوی　　　　درسینه‌های‌مردم‌عارف‌مزارماست

یا

دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

یا :

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

همه‌حقیقت‌این‌نکته را بیان فرموده وحیات جاوید خودرا پس‌ازمرگ ظاهر پیشگوئی کرده‌اند .

باهمهٔ این احوال ، اِصراری که مورّخین در تعیین زمان نجومی تولّد یاوفات رجال تاریخی دارند بیشتر برای آنست که با تشخیص سال تولّد بتوانند پس‌ازحذف عدّهٔ سنین خردسالی و جوانی، ابتدای دوره‌ای راکه عقلاً وعادةً ممکن‌است هرکس‌ازآن زمان ببعد منشاء اثری بزرگ یا عملی‌سترگ شود، بحدس وقیاس معیّن کنندوباتحقیق سال وفات بدانند که در چه تاریخ کارخانهٔ وجود خلّاق یافعّال شخص موضوع بحث ازکار ایجاد وابداع افتاده ودیگر برمیزان مایه ومتاعی

که او برای دیگران بوجود میآورده چیزی افزوده نخواهدشد .

اگر درمیان مردان نامی تاریخ طبقهٔ اصحاب فکرورأی وارباب سخن و کلام یعنی آن طبقه ازبزرگان را بگیریم که بوسیلهٔ زبان و بیان محرّك نهضتی ادبی یاسیاسی یامذهبی یاعلمی وحکمتی شده‌اند، خواهیم دید که زمان تولّد واقعی آنان یا مقارن وقتی است که اوّلین شاهکار فکری وهنری ایشان انتشاریافته وبدست مردم افتاده و یا زمانی که آن شاهکار مورد اقبال عموم شده و در خواطر ونفوس راه رسوخ ونفوذ پیدا کرده است .

امر عجیب درباب این قبیل شاهکارهای فکری و هنری اینکه غیر ازعدّهٔ محدودی که از ابتدای ظهور همه وقت زندهٔ جاوید مانده و در هر عهد و زمان با وجود توالی حوادث گوناگون مطمح نظرها و مقبول دلها بوده‌اند ، قسمت مهمّ دیگری یا مدّتها بعد ازتاریخ انتشار یعنی بعد اززمان حیات موجد ومؤلف خود موفق بجلب توجّه وتسخیر قلوب مردم شده‌اند ویا آنکه بعداز یك دوره زندگانی کوتاه درخشان براثر پاره‌ای سوانح ـ از نوع بر گشتن ذوق و سلیقهٔ مردم یا انقلاب تاریخی ـ در زوایای مهجوری افتاده وپس از گذشتن مدّتها خمود ـ که گاهی بقرنهانیز کشیده است ـ باردیگر سمند وارزندگی ازسر گرفته ومانندستاره‌ای نوزاددرافق اذهان مردم بافکندن فروغی تازه پرداخته‌اند. خیّام اگر چه در عهد خود از اجلّهٔ حکما وعلما و از مشاهیر منجّمین و محترمین زمان ملکشاه وسنجر بوده ، لیکن چنانکه قرائن میفهماند ظاهراً معاصرینْ شعررا کمترین پایهٔ فضل اومیشمرده‌ورباعیّات دلاویز او چندان طرف اعتنا وقبول ایشان نبوده است. از یك قرن قبل که

فضلای فرنگ بترجمه ونشر رباعیّات اودر اروپا وآمریکااقدام کردند، برای این‌قسمت از آثار هنری خیّام حیاتی دیگر در عالم ظاهر شده و براثر توجّه‌فرنگیان، هموطنان اونیزبیش ازپیش رباعیات‌شیرین‌حکیم نیشابوری را خواندند وبخاطر سپردند.

تا بیست و پنج سال قبل ، ایرانیان فارسی زبان فقط معدودی بودند که از کتبی مثل چهار مقالهٔ نظامی عروضی والمعجم شمس‌قیس رازی ومرزبان‌نامهٔ سعد وراوینی اسمی شنیده ویا نسخه‌ای دیده بودند، در صورتیکه حالیه این کتب در ایران تقریباً مقام کتب درسی یافته و هر ادب دوست فارسی خوانی آنها را دم دست خود دارد وازاین‌ببعد هر کس تاریخ ادبیّات‌فارسی‌را برشتهٔ نگارش آوَرَد، ناچاراسم مؤلّفین این کتب را که تاربع قرن پیش تقریباً مجهول و گمنام‌بودند درردیف منشیان معتبر زبان ما خواهد آورد و این نیست جز از برکت نهضت خاصّی که در این اواخر در ادبیّات فارسی بروز کرده وبالتّبَع اهل ادب را متوجّه نفایس آثار قدما نموده است .

بعد ازذکر این مقدّمه، باتوجه بمطالب فوق بتحقیق‌زمان‌تولّد سعدی و اوایل عهد زندگانی او یعنی دوره‌ای که آن‌شاعر استاد درطیّ آن اوّلین شاهکارهای هنری خودرا بدست مردم داده و با کلام شیوا و سخنان رسای خویش بفریفتن ذوق عامّهٔ فارسی زبانان و ربودن‌اختیار دل ایشان شروع کرده می‌پردازیم.

☆•☆

سعدی، چنانکه شواهد بسیار در دست داریم، از جمله گویندگانی نیست که در زمان حیات خود از تمتّع شهرت وقبول‌عام‌بی‌نصیب‌مانده

و درزمرهٔ صاحب سخنانی باشد که شاعر دروصف ایشان گفته است:

چوصاحب سخن مُرد، آنکه‌سخن به از گوهر و زرّ کانی بود
خوشا حالت خوب مرد سخن که مرگش به از زندگانی بود

و اینکه خود فرموده است که:

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور

یا:

کس ننالید درین‌عهد چو من بردردوست
که بآفاق سخن میرود از شیرازم

یا:

هفت کشور نمی کنند امروز بی مقالات سعدی انجمنی

یا:

نماند فتنه‌در ایام‌شاه‌جز سعدی که‌بر جمال‌تو فتنه‌است‌و خلق‌بر سخنش

ادّعائی تا حدّی مقرون بصواب است، چه در همان زمان حیات آن شاعر ساحر بزرگانی مانند منشی عالیمقدار خواجه شمس الدّین صاحبدیوان جوینی که سعدی از مدّاحان خاصّ او بود، در پاره‌ای‌از رسائل خود باشعار این گویندهٔ بلند پایه تمثّل میکندو مجدالدّین بن همگر یزدی که مثل سعدی از خواصّ سعدبن ابی بکر بن‌سعد بن‌زنگی بوده در باب او میگوید:

از سعدیِ مشهور سخن شعر روان جوی
کو کعبهٔ فضل است و دلش چشمهٔ زمزم

و خواجه همام‌الدّین تبریزی یکی دیگر از مدیحه سرایان صاحب-

دیوان جوینی که گویا از کمال شهرت سعدی در عصر خود و مزید اقبال صاحبدیوان نسبت باو برشگ بوده ، بتعریض سعدی گفته‌است:

همام را سخن دلفریب و شیرین هست
ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

و وصّاف که کتاب تاریخ مشهور خود را در سال ۶۹۹ یعنی قریب هشت نه سال بعد از فوت سعدی‌شروع نموده چندبار باتجلیل‌تمام‌شعر سعدی را بر سبیل تمثیل در کتاب خویش آورده و بعضی ازآنها را نیز بعربی ترجمه کرده است . همچنین سبك شیخ را درغزل‌ازهمان‌اواخر عمر یا کمی بعد از وفات او شعرائی مثل سیّد جمال‌الدّین کاشی وامیر خسرو دهلوی و خواجوی کرمانی شروع بتتبّع نموده و منشیانی مثل مجد خوافی صاحب روضهٔ خلد ومعین‌الدّین جوینی‌صاحب نگارستان اوّلی در ۷۳۳ و دوّمی در ۷۳۵ یعنی قریب چهل سال بعد ازفوت‌سعدی گلستان او را در قسمت شرقی ایران تقلید کرده و مؤلفات مزبور را بروش آن کتاب برشتهٔ نگارش درآورده‌اند .

بنابراین‌جمله، سعدی کسی‌نبوده‌است که درعهد خود گمنام‌باشد تابتعیین دورهٔ شروع نفوذ و انتشار اشعار و گفتار در میان خلق بعد از وفات اومحتاج‌باشیم‌چه، تقریباً مسلّم‌است که‌نگارندهٔ‌نقشبند گلستان درهمان اوان تألیف آن کتاب یعنی در ۶۵۶ کاملاً مشهور بوده واینکه میگوید که « ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین‌رفته وقَصب‌الجیب حدیثش که‌همچون‌نیشکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند..» میفهاند که از همان تاریخ‌زندگی سبك سخن وبلاغت وجزالت بیان، استادی سعدی

را برهمهٔ بلیغان وسخن شناسان مسلّم کرده بوده ونام و کلام او برسر همهٔ زبانها میگشته است .

بیشتر غرض نگارنده دراین مقاله بحث درقسمت اوّل زندگانی سعدی یعنی در باب دوره‌ایست مقدم بر ۶۵۵-۶۵۶ که مابین تولّد وزمان شروع شهرت او واقع شده است و بدون آنکه ادّعای حلّ این مشکل را داشته باشم ، این‌مسئله را در این مقاله طرح میکنم‌ونکاتی‌را که بنظررسیده است‌خاطر نشان مینمایم‌تاشاید بارفع‌شمّه‌ای‌ازاشتباهاتی که تاکنون مورد ابتلای غالب‌محقّقین بوده، بقدروسع درهموار کردن راه تحقیق جهة فضلائی که بعد ازین با قدمی استوارتر دریـن طریق سیر خواهند کرد،کوشیده باشم .

سال تولّد سعدی معلوم نیست و تـا کنون در هیچ سندی معتبر بنظر نرسیده است . صدوبیست‌سال‌عمر شیخ‌ومادّه تاریخهائی که بعدها از روی همین اشاره ساخته‌اند همه افسانه است وعلاوه بر آنکه متّکی بمدرکی‌قابل اعتمادنیست، ادّله وقرائنی نیز بر بطلان آن‌دردست‌داریم.

در خصوص ایّام حیات سعدی امر محقّق اینکه او در یـکی از سنوات ۶۹۰ یا۶۹۱ یا ۶۹٤ فوت کرده وچنانکه از قصاید ومدایح او برمی‌آید ، اشعاری از او در دست است که در حدود سال ۶۸۰ برشتهٔ نظم کشیده شده . بوستان را در ۶۵۵ و گلستان‌رادر۶۵۶ بانجام‌رسانده است . سنواتی که برای تاریخ‌فوت‌او نقل شده اقوال مورّخین ومؤلّفین معتبر نزدیك بعهد اوست، ۶۸۰ نیزمستُنبَط از نـام ومأموریّت یکی از ممدوحین‌شیخ است که‌برای‌احتراز ازتطویل‌ازبیان آن مطلب‌میگذریم وتاریخ اتمام بوستان و گلستان راهم‌همچنانکه‌همه میدانیم خـود شیخ

در این دو کتاب بتصریح تمام ذکر نموده است.

غیر ازاین تواریخ، ذکر هیچ سنه وسالی که قبل از ۶۵۵ و بعد از ۶۸۰ باشد در تواریخ و کلّیات اوراجع بدورهٔ زندگانیش دیده نمیشود وآنچه بعضی از تذکره نویسان متأخّر وچندتن از مستشرقین درباب تاریخ تولّد سعدی ودورهٔ تحصیل و مسافرتهای او نوشته و یا بحدس و قیاس تعیین کرده ــ وحتی بعضی بصیغهٔ قطع ویقین گفته‌اند که‌سعدی را در سال ۵۹۲ سعد بن زنگی برای تحصیل ببغداد فرستاد ــ چنانکه گفتیم، چون مستَنَد بهیچ سند معتبر نیست وبکلّی فرضی وبعضی نیز مسلّماً غلط واضح است، نمیتواند مورد قبول واعتنا قرار گیرد.

بنا براین برای تحقیق اوایل دورهٔ زندگانی سعدی ــ یعنی از بدو تولّد او تا تاریخ نظم بوستان ــ راهی بجا نمی‌ماند جز استمداد از پاره‌ای اشارات که در گلستان و بوستان استطراداً آمده وغالب حدس وقیاسهای مستشرقین ومحقّقین جدید نیز برروی همانها بنا شده است.

اما پیش از آنکه اشارت فوق را مورد بحث قرار دهیم، بتذکار این نکتهٔ بسیار مهم ناگزیریم که در تحقیق مسائل تاریخی یعنی آن قسمت از مطالبی که از اسنادِ مکتوب و نوشته‌ها و کتب مؤلّفین ومورّخین قدیم استنباط میشود، قبل از هرچیز لازم است که حتّی المقدور اطمینان حاصل کنیم که آیا این اسناد و کتب که امروز در دست ماست و مرجع مادر تحقّق مطالب تاریخی بهمانها انحصار پیدامیکند ازصاحبان اصلی آنها هست یا نه ودر صورتیکه واقعاً این اسناد ومدارك مجعول نیست، نسخ چاپی یاخطّی که ما در اختیار خود داریم عیناً همان نسخه‌های اصلی مؤلّفین یا لااقل قریب بآنهاست، یا آنکه براثر جهل وتصرفات نُسّاخ و

خوانندگان تغییرات وتحریفاتی از نوع افتادگی یا اضافات ویا تبدیل مطالب وکلمات در آنها راه یافته است. رعایت این فصل مهم که علمای امروزی تاریخ آن را «انتقاد داخلی» یعنی تحقیق در حقیقت وصحّت و سُقم منابع ومدارك تاریخی می‌خوانند، اولین وظیفهٔ هر محقّق ومتتبّعی است که بخواهد درباب گذشته و گذشتگان چیزی بنویسد ومشکلی از مشکلات تاریخ را حل نماید چه، اگر اسناد مجعول یا غیر معتبر ویا فاسد ومحرف باشد، طبعاً استنباطات واستدراکات نیز مخدوش و واهی خواهد شد.

برای احتراز ازاین عیب امروز دوراه بیشتر نیست:

اوّل آنکه اگر مدرك تحقیق بصورت نسخهٔ خطّی است باید آن نسخه‌ها را معتبرتر شمرد که تاریخ کتابت آنها بزمان مؤلّف نزدیکتر است وبهمین علّت قدمت هم از دستبرد ناسخین وخوانندگان محفوظتر مانده، وچون بهرحال هیچ کاتبی-ولو معاصر مؤلّف باشد-درحین استنساخ ازسهو وخطا مصون نیست و بعلت قلّت مایه و کم‌سوادی ممکن است حتّی درهمان عهد مؤلّف هم تصرّفات بیجا درنسخه کرده باشد، داشتن نسخ متعدّد ازیك کتاب، ومقابلهٔ آنها با یکدیگر ضروری است و پس از این عمل واطمینان باینکه نسخه‌های فراهم آمده یاعین یا نزدیك بعین نسخهٔ اصلی است، مقایسهٔ مطالب آن بااسناد ومدارك دیگر وسنجش آنها بمیزان عقل نیز ازواجبات است، چه ممکن است که خود مؤلّف اصلی دربیان مطلب دچار خلط وخبط شده ویا مردی گزافه گو ودر تحقیق صحّت وسُقم اخبار بی‌اعتنا ولاقید بوده باشد.

دوّم آنکه اگر کتابهائی که اساس کار تحقیق بر آنها مبتنی است

بچاپ رسیده ، باید حتّی‌المقدور چاپی از آنهارا بدست آورد که بدست محقّقین انتشار یافته و ناشرین دقّتهایی را که درفوق ذکر کردیم درطبع آنها بکار برده و بعبارهٔ اخریٰ از آن کتابها طبعهائی انتقادی بدست‌داده‌اند و بهرحال دراین‌صورت هم‌ازمراجعهٔ بنسخه‌های خطّی قدیم معتبر ازهمان کتابها نباید غفلت کرد .

از کلیّات حضرت شیخ اجلّ تاکنون هیچ‌طبع انتقادی که‌بنای کار آن براساس علمی معمول بین اهل ادب فرنگستان نهاده شده باشد فراهم نشده است،یعنی تمام چاپهائیکه تابحال ازاین گنجینهٔ ذوق و معرفت‌وحدیقهٔ‌لطف‌وطراوت بعمل آمده همه‌چاپهائی سرسری و بازاری است وخدا داناست که درچنین کتابی که ازعهدخودسعدی تاکنون در دست عموم فارسی خوانان دنیا ازکاشغر وهند تامصر وآلبانی گشته و هرکس بقدرذوق‌وسلیقه وفهم خود دستی درآن برده است چه دخل و تصرّفهای عجیب شده وچه‌جرح‌وتعدیلهای ناروا درآن راه پیدا کرده است واگر ملاك تصرّف درنسخ را کثرت‌تداول آنها در دست مردم‌و روانی بازار واتّساع دایرهٔ شهرت آنها بگیریم ، باید بگوئیم که کلیّات سعدی بیش‌ازهر کتاب فارسی معروض این بلا بوده است.

یك مقایسه‌مابین‌چاپهای‌سابق گلستان بادوطبع انتقادی‌عالمانه‌ای که این اواخر ازآن کتاب یکی بتوسط استاد ارجمند آقای عبدالعظیم قریب گرگانی در ۱۳۱۰ ودیگری‌بتوسط‌جناب آقای‌محمدعلی‌فروغی مدّ ظلّهما درهمین‌سال جاری شده میرساند که چه اغلاط فاحشی در چاپهای پیش موجود بوده است که روح شیخ بزرگوار نیز ازآنها خبر نداشته وفقط بیسوادی وتفنّن ناسخین و خوانندگان قرون بعد آنهارا

بنام سعدی در گلستان وارد کرده است.

بدبختانه غالب کسانی که خواسته‌اند در احوال سعدی تحقیقاتی کنند و از اشعار و گفتار او نکاتی راجع بدورهٔ زندگانی آن گویندهٔ استاد استخراج نمایند، یا بهمان مراجعهٔ سطحی بیکی از کلیاتها یا گلستانهای چاپی سابق یا نسخی سقیم از آنها قناعت ورزیده و بنای تحقیق خود را بنیانی واهی و سست گذاشته‌اند و یا بر خلاف چندان اعتنائی بگفتهٔ بعضی از مورّخین قریب العهد بشیخ و پاره‌ای از اشارات خود او در کلیاتش نکرده و باجتهاد در مقابل نص پرداخته‌اند.

این نکتهٔ اساسی را نباید از خاطر دور داشت که سعدی که بی خلاف شیرین سخن‌ترین شعرای فارسی و در همهٔ قولها فصیح‌ترین گویندگان زبان ماست، قبل از هر چیز شاعر بوده و طبیعی است که از شاعر نباید زیاد متوقع دقت و ضبط در ذکر اخبار و ثبت تواریخ بود، بخصوص اخبار و تواریخی که غرض خاص شاعر ذکر آنها نیست، و فقط در طی هنرنمائی شعری یا اظهار بلاغت و بیان نکته‌ای ادبی یا حکمتی، بآنها اشاره میکند و از قوهٔ حافظهٔ خود که در همه حال و پیش همه کس محل خلط و لغزش است یاری میجوید و بمدرك و منبعی کتبی مراجعه نمی‌نماید، مخصوصاً اگر این اخبار و حوادث تاریخی در ازمنه‌ای نزدیك بعهد او رخ داده و هنوز کاملاً در متون تواریخ مضبوط و مخلد نشده باشد. در اینصورت چون غالب اعتماد بحافظه و مسموعات از دیگران است، انسان اکثر اوقات در نقل و روایت گرفتار خلط و اشتباه میشود و چندین سال را بدون تعمد و اعتنائی پس و پیش میکند و همین حال وجود دارد برای شعرا و نویسندگانی که عارف باصطلاح و متخصص در مسائل علمی و فنی نبوده و فقط از این

مسائل چیزی بطرز مبهم شنیده و یا وقتی در کتابی خوانده بوده‌اند و بهمین سبب دراشعار و گفتار ایشان پاره‌ای اوقات اغلاط عجیب علمی وفنّی دیده میشود که هر خبرهٔ بصیری بزودی نادرستی آنهارادرمی‌یابد و اگر از شاعر برخلاف انصاف غیر ازهنر شاعری وسخن آرائی متوقع چیز دیگر باشد ، بناحق براو می‌خندد .

پاره‌ای ازاین قبیل خلطهای تاریخی گاهی در گلستان و بوستان سعدی دیده میشود که چون در اَقدم نسخ این دو کتاب هم‌هست، ناچار باید گفت که اصلی است وسبب عمدهٔ جاری شدن آنها را نیز بقلم شیخ اجلّ باید بهمان محمل مذکور درفوق حمل نمود . از این قبیل است داستان صلح سلطان محمّد خوارزمشاه باخَتا ومشهور بودن شعر سعدی در آن تاریخ در کاشغر که بهیچ مقیاسی درست در نمی آید چه، سلطان محمد خوارزمشاه دولت قراختائیان را بسال ۶۰۷ هجری بکلّی ازکاشغر برانداخته ودراین تاریخ، چنانکه خواهیم گفت، سعدی یا متولد نشده و یا طفلی خردسال بوده است و یکی دو فقرهٔ دیگر از این نوع که باید آنها را بلغزش حافظه منسوب داشت .

پس این قبیل اشارات را که اماراتی دیگر ازخارج برعدم صحّت آنها دردست داریم بهیچوجه نباید مدرك تحقیق راجع بـاحوال شیخ قرار دهیم ، بلکه آنها را چنانکه خاطر نشان کردیم باید حمل بر نسیان ولغزش حافظه ـ که هیچکس از آن مصون نیست ـ بنمائیم و بگوییم که شیخ بزرگوار دراین موارد چنان گرم بازار بلاغت نمائی وسخن آرائی بوده که کمال دقّت درنمودن جمال کلامْ او راازاعتنائی وافی بتشخیص درستی و نادرستی یکی از اجزاء دیبای لطیفی که با سر انگشتان نازك

خود می بافته غافل کرده وتاحدّی قافیه را باخته است .

اما ازاشاراتی که در گلستان و بوستان راجع بپاره‌ای وقایع یا اشخاص تاریخی آمده وعدّه‌ای ازمحققین خواسته‌اند ازروی آنها یا نتیجه‌ای راجع بدورهٔ حیات سعدی بگیرند ویا آنها راهم درعداد سهوالقلمهای او بیاورند، چند فقره ـ چنانکه درفوق گفتیم ـ فقط ناشی ازخراب بودن نسخه های متداول بوستانها و گلستانهـای معمولی است و صورت آن اشارات بشرحی که ذیلاً بیاید درنسخه‌های قدیمی وقابل اعتما دازاین دو کتاب بکلّی بشکلی دیگراست ، بطوریکه بامراجعه بآن نسخ قدیمی دیگرنه موردی برای استنباط مطلبی راجع بحیات سعدی از اشارات مزبورباقی میماند ونه راه اعتراضی برحضرت شیخ .

درتمام گلستانهای معمولی حکایت سوّم ازباب دوّم چنین شروع میشود :

«شیخ عبدالقادر گیلانی را رحمة‌الله علیه دیدم‌درحرم کعبه . . . الخ » که موّهم آن است که سعدی شیخ عبدالقادر گیلانی را که بسال ۵۶۱ وفـات کرده درحرم کعبه دیده بوده است . بنا براین اگرمتن نسخه‌های معمول گلستان درست باشد ، باید گفت که سعدی مدّتها قبل ازسال ۵۶۱ تولّد یافته بوده ویا درادّعای دیدن شیخ عبدالقادر درحرم کعبه مرتکب سهو وخطائی بزرگ شده است، درصورتیکه هیچ کدام ازاین دو تصوّر صحیح نیست و متن نسخه‌های معمول گلستان خراب است . درنسخه‌های قدیم این کتاب از جمله در نسخی که آقای قریب گرگانی وجناب آقای فروغی دردست داشته‌اند، حکایت فوق باین‌شکل شروع میشود که : «شیخ عبدالقادر گیلانی را رحمة‌الله علیه دیدند در

حرم کعبه.. » ودراین صورت حکایت مذکور شامل هیچ نوع اشاره‌ای تاریخی که بکاراستنباط مطلبی از آن راجع بسعدی بخورد نخواهدشد.

در بوستانهای چاپی دراوایل باب هفتم این حکایت چنین آمده است:

اگر گوش دارد خداوند هوش — سخنهای پیرش خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام — در ایّام ناصر بدار السّلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز — بچشمم در آمد سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش در
مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت ودرمن گرفت
طلب کردم از پیش وپس چوب وسنگ — بر آن ناخدا ترس بی‌نام وننگ
زلا حولم آن دیو هیکل بجَست — پری پیکر اندرمن آویخت دست
که ای زرق سجّادهٔ دلق پوش — سیه کارِ دنیا خرِ دین فروش
مرا سالها دل ز کف رفته بود — براین شخص و، جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من — که گرمش برون کردی از کام من
تظلّم بر آورد و فریاد خواند — که شَفْقت برافتاد ورحمت نماند
نمانْد از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی — زَنَد دست درستر نامحرمی ..الخ

اگر این حکایت چنانکه در بوستانهای چاپی آمده است درست و کسی که در ایّام ناصر خلیفه ببغداد سفر کرده و در سنّ پیری در این واقعه مداخله نموده خود سعدی باشد، ناچار گوینده بایستی سالها قبل ازفوت ناصر که در ۶۲۲ اتفاق افتاده متولّد شده باشد - یعنی باقلّ تخمین پنجاه سال قبل از این تاریخ - بعد از یك مراجعه بنسخ خطی قدیم بوستان واضح میشود که حکایت فوق بطوریکه درا کثر بوستانهای چاپی

آمده بکلّی اَبتراست و کسی که درایّام ناصر از بیت‌الحرام ببغداد سفر کرده وحکایت سراپا راجع باوست، سعدی نیست بلکه پیری است که سعدی حکایت را ازاونقل قول میکند.

دریك نسخهٔ خطّی بسیار قدیم از کلّیات سعدی که بتاریخ ۷۶۷ استنساخ شده ودر کتابخانهٔ ملّی پاریس بنشانهٔ **Supp. Persan 1778** مضبوط است دو بیت اوّل حکایت فوق چنین آمده:

چنین گفت پیری پسندیده هوش سخنهای پیران خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام درایّام ناصر بدارالسّلام . . الخ

ودراین صورت دیگراشکالی برای توجیه حکایت مزبور باقی نمیماند ومعلوم میشود که داستان فوق بهیچوجه مربوط بسعدی نیست.

امااستنباطی که بعضی ازمحقّقین از بیتی ازاشعار سعدی مذکور در گلستان راجع بشمارسنین او کرده‌اند یعنی بیت ذیل:

ای که پنجاه رفت ودرخوابی مگر این پنج روزه دریابی

که برحسب آن شیخ بایستی در حدود ۶۰۶ = ۵۰ — ۶۵۶ متولّد شده باشدنیز بنظر نگارنده نمیتواند چندان قطعی شمرده شودچه، اوّلاً بیت فوق که در گلستان درطیّ قطعه‌ای آمده بهیچوجه معلوم نیست که درآن‌روی خطاب شاعر بخصوصه بخود باشد، بلکه ظاهراً ازنوع اخطار وتنبیه عامّی است که درآن شاعررا روی سخن با صاحبدلان است. ثانیاً این بیت مطلع یکی ازقصاید سعدی است که‌تمام آن درکلّیات اوموجود است وسعدی آنرا بمناسبت در گلستان گنجانده، چنانکه درموارد دیگر نیز بعین این عمل یعنی درج بعضی از گفته های سابق خود در گلستان مبادرت ورزیده است. ثالثاً اگر بخواهیم این قبیل خطابهای

مبهم را میزان تحقیق قرار دهیم، مجبور خواهیم شد که بگوئیم که همان شاعر استاد در موقع نظم بوستان یعنی یکسال قبل از تألیف گلستان هفتاد سال داشته است چه خود در بوستان میگوید:

الا ای که عمرت بهفتاد رفت   مگر خفته بودی که بر باد رفت؟

و این ناقص استنباط مذکور در فوق خواهد بود، و عجب این است که بعضی از متتبّعین منحصراً این بیت و بعضی دیگر بیت فوق را میزان استخراج سال تولّد سعدی قرار داده و هر طایفه از توجّه ببیت دیگر چشم پوشیده‌اند و حق اینستکه هیچیك از این گونه خطابهای عام شاعر را که ابداً راجع بشخص او نیست برای بیان احوال او مناط اعتبار قرار ندهیم.

✡✡✡

مهمترین اشاره‌ای که در کلیات سعدی راجع ببدایت احوال او دردست است - و آن برای تعیین زمان تخمینی تولّد و شروع کار سعدی اوثق مصادر شمرده میشود- اشارهٔ اوست در گلستان بشیخ اجلّ ابوالفرج ابن جوزی دریکی از حکایات باب دوم که در آنجا سعدی ابوالفرج بن جوزی را در عنفوان شباب خود مربّی و شیخ خویش میخواند و میگوید:

«چندانکه مرا شیخ اجلّ ابوالفرج بن جوزی رحمة‌الله علیه ترك سماع فرمودی و عزلت اشارت کردی، عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب. ناچار بخلاف رأی مربّی قدمی رفتمی و از سماع و مجالست حظّی بر گرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی:

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را

محتسب گر می خورد معذور دارد مست را... الخ»

غالب محقّقینی که درباب تولّدسعدی و ابتدای احوال او و مطالبی

نوشته‌اند ، این ابوالفرج بن جوزی را همان شیخ جمال‌الدّین ابوالفرج عبدالرّحمن بن الجوزی واعظ وفقیه ومورّخ معروف مؤلّف کتاب المنتظم و کتاب الاذکیاء و تلبیس ابلیس و غیرها دانسته‌اند که در ۵۱۰ متولّد شده و در ۵۹۷ فوت کرده‌است ، و ازآنرو گفته‌اند که یاسعدی بایستی لااقلّ قریب بیست سال قبل ازتاریخ فوت عالم مزبور یعنی درحدود ۵۷۷ متولّد ویا آنکه در این‌موردهم دچار سهوقلمی ولغزش حافظه‌شده‌باشد.

حقیقت امر اینست که تطبیق ابوالفرج بن جوزی مذکور در گلستان بامؤلّف کتاب المنتظم متوفّیٰ در ۵۹۷ درست نیست و حلّ این معمّارا ازطریقی دیگر باید جست .

مؤلّف کتاب المنتظم متوفّیٰ در ۵۹۷ نواده‌ای داشته است که اسم و کُنیه‌ولقب اوعیناً با اسم و کُنیه و لقب جدّش جمال الدّین ابوالفرج عبدالرّحمن بن الجوزی یکی است واونیز مثل جدّ خود در بغداد واعظ و مدّتی نیز محتسب دارالخلافه بوده است واین ابوالفرج بن جوزی دوّم باپدرش محیی‌الدّین یوسف بن جمال‌الدّین عبدالرّحمٰن بن الجوزی اوّل ودوبرادرش شرف‌الدّین عبدالله وتاج‌الدّین عبدالـکریم هرسه در سال ۶۵۶ سال تألیف گلستان در واقعهٔ فتح بغداد بـدست مغول بقتل رسیده‌اند .[۱]

غرض‌از ابوالفرج‌بن جوزی مذکور در گلستان‌بدون هیچ شك و شبهه این ابوالفرج بن جوزی‌دوّم است که درسال ۶۳۱ – زمان بنای مدرسهٔ مستنصریه - دربغدادبنیابت ازپدرش شغل مدرّسی یافته‌وازحدود

---

۱ – رجوع شودبمقاله‌ای‌که نگارنده در این باب در یکی از شماره های سال ۱۳۱۱ روز نامه ایران نوشته‌ام و حواشی جلدِ سوم جهانگشای جوینی ص ۴۶۳-۴۶۶ بقلم آقای قزوینی .

سال ۶۳۳ ببعد محتسب دارالخلافه بوده و در سال ۶۳۶ بقتل رسیده است . ذکری که‌سعدی در شعر مذکور فوق از «محتسب» کرده‌اشارهٔ صریح است باینکه غرض او از ابوالفرج بن جوزی همین شخص دوّم است که مدّتی شغل احتساب بغداد را برعهده‌داشته، نه‌جدّش.

برای آنکه عنفوان شباب سعدی مقارن دورهٔ محتسبی شیخ ابوالفرج‌بن جوزی در بغداد باشد ، بالتّتبّع بایستی درحدودسنوات۶۳۱-۶۳۳ که اوّل بارذکر این ابوالفرج در تواریخ دیده میشود ودر همان سالها هم دورهٔ محتسبی اوشروع‌شده، سنّ سعدی در حوالی بیست یا اندکی کمتر بوده‌باشد تا بتوان‌از آن‌بعنوان شباب تعبیر کردوسعدی را محتاج نصیحت و اشارت شیخ ومربّی شمرد .

اگر این استنباط و تقدیر که ظاهراً عیبی در آن دیده نمیشود صحیح باشد ، تولّد آن سخنگوی‌استاددر حدود۶۱۰-۶۱۵اتّفاق‌افتاده و بنابراین سنّ‌او درموقع نظم بوستان وانشاء گلستان‌مابین‌چهل‌وچهل پنج بوده است واشارهٔ دیگر او در بوستان بشیخ شهاب الدّین ابوحفص عمربن محمدسُهروردی (۵۳۹-۶۳۲) آنجا که گوید:

مرا شیخ دانای مرشد شهاب   دو اندرز فرمودبر روی آب

نیز میفهماند که سعدی در همان ایّام جوانی کـه در بغداد تحصیل میکرده و خدمت مرشدین و شیوخ عصر میرسیده،ازاین عارف‌بزرگ هم که در ۶۳۲ فوت کرده و در بغداد مردم را بمواعظ صوفیانه هدایت مینموده ،اندرز شنیده‌بوده‌است واین جمله همه شاهد برآنست که‌دورهٔ تحصیل وتکمیل سعدی چه ایّام تعلّم او درمدارس وچه‌روزگارسیاحت و سیر او درآفاق وانفس ، دراوایل ربع دوّم قرن‌هفتم‌هجری‌شروع‌شده

و مدّت آن در تمام این ربع قرن طول کشیده است وفقط از اوایل نیمهٔ دوم این قرن است که از تراوش نمونه‌هائی کامل از اشعار آبدار و گفته‌های دلفریب خود شروع کرده و با این اظهار وجود، طلوع کوکب درخشانی را در افق ادبیات فارسی بمعاصرین خویش بشارت داده است و پنج شش سال بعد با نظم بوستان و انشاء گلستان کمال قدرت و استادی خود را بعالمیان نمایانده.

امری که مؤیّد این بیان میتواند شد اینکه درسراسر کلّیات سعدی نام ومدح هیچیك از امراء وحکّام و سلاطین فارس یاغیر فارس قبل از دورهٔ اخیر سلطنت اتابك مظفّر الدّین ابوبکر بن سعد بن زنگی [۱] (۶۲۳ ـ ۶۵۸) نیست، درصورتی که برخلاف، بعد از این تاریخ تا حدود ۶۸۰ یعنی قریب ده سال پیش از وفات شیخ نام تمام اتابکان سلغری و اکثر امراء و حکّام مغول در فارس درکلّیات او دیده میشود و اینکه بعضی سعدی را مدّاح اتابك سعد بن زنگی (۵۹۹ ـ ۶۲۳) و تخلّص او او را مأخوذ از نام این اتابك گرفته‌اند خطای محض است، چه اوّلاً در سراسر کلّیات سعدی مدیحه ای از اتابك سعد بن زنگی دیده نمیشود ثانیاً سعدی خود در بوستان گوید :

که سعدی که گوی بلاغت ربود   در ایّام بوبکر بن سعد بود

یا خطاب بهمو :

هم از بخت فرخنده فرجام تست   که تاریخ سعدی در ایّام تست

میفهماند که شهرت سعدی در عهد اتابك ابوبکر بن سعد شروع

---

۱ ـ مدّت اتابکی اوسی وچهار سال وششماه و یازده روز از ۲۴ ذیحجّهٔ ۶۲۳ تا ۵ جمادی الاولی ۶۵۸.

شده بود نه درعهد پدرش سعد ، ثالثاً صریح قول حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده است که سعدی از خواصّ اتابك زادهٔ سعد بن ابی بکر بن سعد بن زنگی بوده وتخلّص اواز نام این سعد دوّم گرفته شده نه از نام جدّش سعد بن زنگی، رابعاً سعدی خود در دیباچهٔ گلستان بعدازذکر اتابك ابو بکر نام این شاهزاده را بتجلیل تمام میبرد و گلستان را در حقیقت باو اهدا مینماید و میگوید :

گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی ونقش ارتنگیست
امیدهست کەروی ملال در نکشد ازین سخن،که گلستان نەجای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔهمایونش بنام سعد ابو بکر سعد بن زنگیست

و درمخلص یکی ازغزلیّات خویش نیز گفته است :

ورم بلطف ندارد عجب کەچون سعدی غلام سعد ابو بکر سعد زنگی نیست

و اینکه شاعر تخلّص خود را از نام یا لقب شاهزاده یا وزیری بگیرد نه از نام پادشاه عصر خود نیز محل اشکال نیست، چه کثرت تعلّق شاعر بشاهزاده یا وزیری بخصوص اورا براین عمل وامیداشته و نظایر آن در تاریخ ادبیّات فارسی بسیار دیده میشود، چنانکه تخلّص قاآنی از نام قاآن میرزا وتخلّص های قوامی ومجیری ازشعرای عهدسلطان سنجر از لقب قوام الدّین در گزینی و مجیر الدّولهٔ اردستانی دوتن از وزرای سلطان مزبور گرفته شده است .

این جمله همه اشاراتی است براینکه سعدی حتی دراوایل عهد اتابك ابو بکر بن سعد (٦٢٣ - ٦٥٨) نیز لابد بعلّت جوانی- نه بعلّتی دیگر- هیچگونه شهرتی نداشته تا چەرسد بعهد سعد بن زنگی(٥٩٩-٦٢٣) و یکی دیگر ازدلایل این نکته آنکه درسراسر کتاب المعجم فی معاییر

اشعارالعجم که بسال ۶۳۰ بقلم شمس قیس رازی در شیراز بنام اتابك ابوبکر بن سعد تألیف یافته هیچ اشاره یا ذکری از سعدی نیست، در صورتیکه آن مؤلّف شعر جمعی از معاصرین خودرا که از آن جمله است کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی متوفّی سال ۶۳۵ (پنج سال بعداز تألیف المعجم) ونظام‌الدّین محمود قمر اصفهانی از مدّاحان اتابك ابوبکر بن سعد در کتاب خویش آورده واگر سعدی دراین تاریخ حائز مقام اعتبار واشعارش در میان مردم مشهور شده بوده هیچ علّت نداشته است که شمس قیس که قریب دو سال در وطن سعدی و دردستگاه خاندانی که سعدی‌از خواصّ ایشان بوده‌میزیسته،ازذکر اوو ایراد اشعارش درالمعجم خودداری کند، ونظیر همین نکته است نبودن‌ذکری یاشعری ازسعدی در دو کتاب جهانگشای جوینی ومعیارالاشعار خواجه‌نصیرالدّین‌طوسی که اوّلی در ۶۵۸ ودوّمی دراواخر نیمهٔ اوّل قرن هفتم تألیف شده و این‌دو مؤلّف‌هم بااینکه مثل صاحب‌المعجم باشعار کمال‌الدّین‌اسمعیل اصفهانی استناد جسته‌اند، بهیچوجه بذکر سعدی یا ایراد شعری‌ازاو نپرداخته‌واین‌نیزمیرساند که مقارن‌تألیف این کتب هنوزسعدی‌چندان اسم ورسمی پیدا نکرده وشهرتش عالمگیر نشده بوده‌است.

خلاصهٔ همهٔ این‌بیانات آنکه توّلد سعدی مقدّم برحوالی ۶۱۰-۶۱۵ وشروع شهرت او جلوتر از حدود سال ۶۵۰-۶۵۵ نمیتواندباشد باز بعبارةٍ اُخریٰ سعدی با اینکه بعدها بطراوت غزلیّات آبدارخود اشتهاری بسزا یافته ونزد همه کس استاد غزل شناخته‌شده، ظاهراً پیش از نظم بوستان وانشاء گلستان یعنی قبل‌ازسالهای ۶۵۵ و۶۵۶ هیچگونه آوازه‌ای که اورا بر گویندگان دیگر هممعصرش مقام امتیاز و تفوق

ذکر دهد پیدا نکرده بوده واختیار تخلّصش از نام سعدبن ابی بکر بن سعدبن زنگی که حتّی درزمان فوتش در ۶۵۸ هنوز بکلی جوان بوده نیز حاکی است که شروع شاعری سعدی بایستی بادورهٔ رشدو تمیزاین شاهزادهٔ شعر پرور یعنی درموقعیکه اقلاً سنّاو بین بیست و بیست‌وپنج بوده مقارن شده باشد وشکایت سعدی در موقع نظم بوستان که گفته :

همانـا که در فارس انشای من   چومشکست بی‌قیمت اندرختن

اشارهٔ دیگری‌است(براینکه)درتاریخ ۶۵۵ هنوز در فارس انشای سعدی چندان خریدار نداشته وپاره‌ای قرائن دیگر نیز دردست است که در ایام اتّصال سعدی بخدمت اتابکزاده‌سعدبن‌ابی‌بکر ، شعرای دیگری دردستگاه او بوده‌اند که پیش آن‌شاهزاده بیش‌ازسعدی قرب و منزلت داشته‌اند ، چنانکه مجدالدّین‌بن‌همگر دراین تاریخ دردستگاه سعدبن ابی‌بکر برهمهٔ شعرای او مقدّم‌شمرده میشد ودر دربار او سمت‌ملک‌ـ الشّعرائی داشته‌است(۱) واین لابد بعلّت کمال شهرت و سابقهٔ خدمت مجد همگر در آن زمان وجوانی وتازه کاری سعدی درشاعری‌بوده‌است درصورتیکه همین مجد همگر قریب‌بیست‌سال بعدیعنی‌درعهدحکومت انکیانو برفارس (۶۶۷ــ۶۷۰) در خُطاب بآن امیر سعدی را « مشهور سخن» معرفی مینماید وبر تقدّم اونسبت‌بخود اقرارمی‌آورد،چه دیگر دراین زمان از اذعان باینکه :

همه گویند وسخن گفتن سعدی دگر است

همه خوانند مزا میر نـه همچون داود

چاره‌ای نداشته ودراین حکم کاملاً برنهج‌صواب وانصاف رفته است .

(۱) رجوع شود بهفت‌اقلیم‌ومجمع‌الفصحا وفارسنامهٔ‌ناصری.

باری از بعد ازانتشار بوستان و گلستان است که آفتاب شهرت سعدی تمام گویندگان عصررا تحت الشّعاع خود قرارداده ودر دل دور ونزدیك چنان پرتو جمال وجلال افکنده که باوجود قرب زوال کوکب عمر و انحلال تن ، حیات جاوید آن استاد مسلّم سخن را بعالمیان مژده میداده وبزبان حال میگفته:

خرّم تن آن که چون روانش از تن برود ، سخن روانست

پاریس دیماه ۱۳۱۶ عبّاس اقبال

گلستان سعدی

با استفاده از نسخ تصحیح شده

محمّد علی فروغی (ذکاء الملک)

و

استاد عبدالعظیم قریب

از انتشارات :

شرکت نسبی اقبال و شرکاء

تهران . خیابان شاه آباد . تلفن ۳۸۷۰۱

پیشگفتار

کتاب حاضر که پس از مقابلهٔ نسخ معتبری نظیر نسخهٔ چاپی مرحوم فروغی، نسخهٔ چاپی استاد عبدالعظیم قریب و چند نسخهٔ خطی وچاپی دیگر تهیه و تنظیم شده است - با همهٔ نقص وعیبی که ممکنست در آن وجود داشته باشد - بحق می‌تواند در شمار درست‌ترین وکاملترین نسخ گلستان - بزرگترین منبع سرشار نثر فارسی - قرار گیرد.

این ادّعا نیست، بلکه مراجعه بنسخ مذکور ومطالعهٔ مقدّمات مفصّل وفاضلانه وتحقیقات مستنداستادانی که در بالا از آنها یادشد نشان میدهد که این سخن تاچه حد بحقیقت نزدیکست، و ما تنها این افتخار را داریم که با مراجعه بمطمئن‌ترین نسخ که درعین حال نزدیکترین آنها بنثر رسای شیخ اجل - وعاریترین آنها از زلّت وانحرافست - توانسته‌ایم گلستانی فراهم آوریم که بوی دل‌انگیز و روانبخش گلهای سعدی را - بدون بیم از گزند خاروسوسه وتردید - بمشام خواننده برساند.

در پایان یاد آور می‌شویم که چون در تنظیم این کتاب نسخهٔ مرحوم فروغی اصل قرار گرفته است، هرجا با اختلافی برخورد شده در پاورقی منعکس گردیده و چون نسخهٔ مزبور خود با مقابلهٔ نسخ متعدد وموردِاعتماد دیگری تنظیم یافته است، بعضی از علامات پاورقی آن نسخه مانند: «س» «نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی» و «پا» «نسخهٔ پاریس» بهمان حال چاپ شده و اختلافاتی که در مقابلهٔ با نسخهٔ استاد قریب مشهود آمده با علامت «در یکی از نسخ» درج گردیده است.

ومن الله التوفیق وعلیه التکلان

فهرست ابواب و مطالب گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

مِنّت خدای را عزّ وجلّ که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی[1] که فرو میرود مُمِدّ حیاتست و چون برمیآید مُفرِّح ذات. پس در هر نَفَسی دو نعمت موجودست، و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید   کز عهدهٔ شکرش بدر آید؟

اعمَلوا آلَ داودَ شُکراً وَ قلیلٌ مِن عِبادیَ الشَّکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش   عذر بدرگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندیش   کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده، و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده. پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد، و وظیفهٔ روزی[2] بخطای منکر نبُرَد.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب   گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم   تو که با دشمن این نظر داری؟

فرّاش باد صبا را گفته تا فرش زمرّدی[3] بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد. درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته، و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع[4] کلاه

۱ـ س: نفس   ۲ـ روزی خواران را   ۳ـ زمرّدین.   ۴ـ ص، موسم نوروز. پا: موسم گل

شکوفه برسر نهاده. عصارهٔ نالی بقدرت اوشهد فایق‌شده، وتخم‌خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته.[۱]

ابر وبادومه و خورشید و فلک درکارند
تا تونانی بکف‌آری و بغفلت نخوری

همه از بهرتو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان‌نبری

درخبراست ازسرورکاینات ومفخرموجودات ورحمت عالمیان و صفوت آدمیان وتتمّهٔ دورزمان محمّدمصطفی صَلّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّم:

شَفیعٌ مُطاعٌ نَبِیٌّ کَریم
قَسیمٌ جَسیمٌ نَسیمٌ[۲] وَسیم

چه غم دیوار امّت را که دارد[۳] چون تو پشتیبان[۴]؟
چه باك ازموج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان؟

بَلَغَ الْعُلی بِکَمالِه، کَشَفَ الدُّجی بِجَمالِه
حَسُنَتْ جَمیعُ خِصالِه، صَلّوا عَلَیْهِ وَ آلِه

هرگاه که یکی‌ازبندگان گنه‌کار پریشان روزگار دستِ‌اِنابت بامید اِجابت بدرگاهِ حق جَلَّ وَعَلا بردارد، ایزدتعالی‌دروی‌نظرنکند. بازش‌بخواند، باز[۵] اِعراض کند. بازش‌بتضرّع وزاری‌بخواند، حق‌سُبْحانَهُ وَتَعالی فرماید: یا مَلائِکَتی قَدِاسْتَحْیَیْتُ مِنْ عَبْدی وَلَیْسَ لَهُ غَیْری، فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ. دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاریِ دعا وزاری بنده همی‌شرم دارم.

۱ـ نسخهٔ متن ازاینجاندارد تاصفحهٔ ۸ (درحسن معاشرت و آداب ...)
۲ـ بسیم. ۳ـ باشد. ۴ـ پا: پشتی‌وان. ۵ـ دیگربار.

کرم بین و لطف خداوند گار گنه بنده کردست واو شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که: ما عبدناك حق عبادتك وواصفان حلیهٔ جمالش بتحیّر منسوب که: ماعرفناك حق معرفتك

گر کسی وصف او زمن پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز؟
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود ودر بحر مکاشفت مستغرق شده. حالی که ازاین معامله[1] باز آمد، یکی از دوستان[2] گفت ازین بستان که بودی ماراچه تحفه کرامت کردی[3]؟ گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را[4]. چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد، که دامنم ازدست برفت.

ای مرغ سحر، عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدّعیان در طلبش[5] بیخبرانند
کانرا که خبر شد، خبری باز نیامد

***

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
و زهرچه گفته‌اند وشنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم

***

ذکر جمیل سعدی که درافواه عوام افتاده‌است وصیت سخنش که

۱ـ آنگه که ازاین حالت. ۲ـ اصحاب ـ محبّان. ۳ـ ازین بستان که بودی تحفه‌ای کرامت کن. ۴ـ اصحاب را برم. ۵ـ طلبت.

دربسیط زمین رفته وقصب الجیب[1] حدیثش که همچون شکر میخورند ورقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند، بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد، بلکه خداوند جهان وقطب دایرهٔ زمان وقایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابك اعظم، مظفّر الدّنیا والدّین، ابوبکر بن سعد بن زنگی ظلّ الله تعالی فی ارضه ربّ ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است تحسین بلیغ فرموده وارادت صادق نموده، لاجرم کافّهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند که[2] اَلنّاس علی دینِ ملوکِهِم.

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهور تر است

گر خود همه عیبها بدین بنده دراست
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گِلی خوشبوی در حمّام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مُشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گِلی نا چیز بودم — و لیکن مدتی با گُل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد — و گرنه من همان خاکم که هستم

اَللّهمّ مَتّعِ المسلمین بطولِ حیاته وضاعِف جمیل[3] حسناته وارفع درجة اودّائه وولاته ودمّر علی اعدائه وشناته[4] بماتلی فی القرآن من آیاته اللّهمّ آمِن بلده واحفظ ولده

لقد سعدالدنیا بِه دام سعده — وایده المولی بِالویة النصر

۱ـ س: قصب السبق ـ قسب الجیب ۲ـ و ۳ـ ثواب جمیله و ۴ـ وشانه ـ وحرس نفسه وذویه وذواته

كَذٰلِكَ يَنْشَأ لِينَتُه[1] هُوَ عِرْقُها　　وَحُسْنُ نَباتِ الأَرْضِ مِنْ كَرَمِ البَذْرِ

ایزد تعالیٰ و تقدّس خطّهٔ پاك شیراز را بهیبت حاكمان عادل وهمّت عالمان عامل تازمان قیامت درامان سلامت نگهداراد.

اقلیم پارس راغم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز كس نشان ندهد در[2] بسیط خاك
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان وشكر
برما و برخدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاك پارس
چندانكه خاك را بود و باد[3] را بقا

***

یكشب[4] تأمّل ایّام گذشته می كردم و برعمر تلف كرده تأسّف میخوردم وسنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می‌سفتم واین بیتهامناسب حال خود میگفتم :

هر دم از عمر میرود نفسی　　چون نگه میكنم[5]، نماند بسی
ای كه پنجاه رفت ودرخوابی　　مگر این پنج روز دریابی
خجل آنكس كه رفت وكار نساخت　　كوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل　　باز دارد پیاده را ز سبیل
هر كه آمد عمارتی نو ساخت　　رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دیگر پخت همچنین هوسی　　وین عمارت بسر نبرد كسی
یار نا پایدار دوست مدار　　دوستی را نشاید این غدّار
نیك و بد چون همی بباید مرد　　خنك آنكس كه گوی نیكی برد

۱ـ دوحة ـ لینته و　۲ـ بر　۳ـ آب　۴ـ یكروز.　۵ـ میكنی.

برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد زپس، زپیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز — اند کی‌ماند و [۱]خواجه غرّه هنوز
ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پُر نیاوری دستار
هر که مزروع خودبخورد بخِوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمّل این معنی مصلحت چنان[۲] دیدم که درنشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم[۳] چینم و دفتراز گفته‌های پریشان بشویم و مِن بَعدُ پریشان نگویم.

زبان بریده بکنجی نشسته صُمٌ بُکمٌ — به‌از کسی که نباشدزبانش اندرحکم

تایکی‌از دوستان که در کجاوه انیس‌من بود[۴] ودرحجره‌جلیس، برسم قدیم ازدر درآمد. چندانکه نشاط مُلاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد برنگرفتم. رنجیده نگه کردو گفت:

کنونت که امکان گفتار هست — بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چوپیك اجل در رسد — بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی[۵] ازمتعلّقان[۶] برحسب واقعه مطّلع گردانید که فلان‌عزم کرده‌است و نیّت‌جزم که بقیّت عمر[۷]معتکف‌نشیند وخاموشی گزیند. تونیز اگرتوانی سرخویش گیر وراه مجانبت‌پیش[۸]. گفتا بعزّت‌عظیم وصحبت قدیم که دم برنیاورم وقدم برندارم، مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت[۹] مألوف وطریق معروف[۱۰]، که‌آزردن دوستان جهلست و کفّارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض[۱۱] رأی اولوالالباب ذوالفقار علی درنیام وزبان سعدی درکام.

۱ـ مانده ۲ـ آن ۳ـخود ۴ـ بودی ۵ـ یکی ۶ـ متعلقان منش
۷ـ دردنیا ۸ـ ومصلحتی که‌داری‌پیش ۹ـ برعادت ۱۰ـ معهود ۱۱ـعکس

زبان در دهان ای خردمند[۱] چیست ‏ ‏ کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی ‏ ‏ که جوهر فروشست یا پیلور
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست ‏ ‏ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست: دم فرو بستن ‏ ‏ بوقت گفتن و، گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوّت نداشتم و روی از محاورهٔ[۲] او گردانیدن مروّت ندانستم، که یار موافق بود و ارادت صادق.

چو جنگ آوری با کسی برستیز ‏ ‏ که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم[۳] و تفرّج کنان بیرون رفتیم، در فصل ربیع[۴] که صولت بَرد آرمیده بود و ایّام دولت وَرد رسیده:

پیراهن برگ بر درختان ‏ ‏ چون جامهٔ عید نیکبختان
اوّل اردی بهشت ماه جلالی ‏ ‏ بلبل گوینده بر مَنابرِ قُضبان[۵]
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی ‏ ‏ همچو عرق بر عذار شاهد غَضبان

شب را ببوستان بایکی[۶] از دوستان اتّفاق مَبیت افتاد. موضعی خوش وخرّم ودرختان درهم، گفتی[۷] که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته[۸] وعِقد ثریّا از تارکش آویخته[۹]:

رَوْضَةٌ ماءُ نَهْرِها سَلْسالٌ ‏ ‏ دَوْحَةٌ سَجْعُ طَیْرِها مَوْزُونٌ
آن پر از لاله های رنگارنگ ‏ ‏ وین پر از میوه های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش ‏ ‏ گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رأی نشستن[۱۰] غالب آمد دیدمش دامنی گل وریحان وسنبل وضیمران فراهم آورده ورغبت[۱۱] شهر کرده.

۱ـ دردهان خردمند. ۲ـ محادثه. ۳ـ گفتیم. ۴ـ ربیعی. ۵ـ اغصان. ۶ـ ببوستان یکی. ۷ـ تو گفتی. ۸ـ ریخته است. ۹ـ در آویخته. ۱۰ـ که رای باز آمدن بر نشستن. ۱۱ـ یا: عزم.

گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان راوفائی نباشد و حکما گفته‌اند هرچه نپاید[۱]، دلبستگی‌را نشاید. گفتا طریق چیست، گفتم برای نُزهت ناظران وفُسحت حاضران[۲] کتاب گلستان توانم[۳] تصنیف کردن که باد خزان را بروَرق او دست تطاول نباشد و گردش زمان[۴] عیش رَبیعش رابطیش خَریف مبدّل نکند.

بچه کار آیدت ز گل طبقی؟ — از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روزوشش[۵] باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این[۶] بگفتم[۷] دامن گل بریخت و دردامنم آویخت که:[۸] اَلْکَرِیمُ اِذا وَعَدَوَفا . فصلی در[۹] همانروز اتّفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت وآداب محاورت، در لباسی که متکلمانرا بکار آید و مترسّلانرا بلاغت بیفزاید. فی‌الجمله هنوز از گل بستان بقیّتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد - وتمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه،سایهٔ کرد گار، ذُخر زمان و کهف امان، اَلْمُؤَیَّدُ مِنَ السَّماءِ، اَلْمَنْصُورُ عَلَی الْاَعْداءِ، عَضُدُالدَّوْلَةِ الْقاهِرَه، سِراجُ الْمِلَّةِ الْباهِرَة، جَمالُ الْاَنامِ[۱۰]،مَفْخَرُ الْاِسْلامِ. سعدبن الْاَتابَكِ الْاَعْظَم، شاهنشاه المعظّم. مَوْلی مُلوكِ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ، سُلْطانُ الْبَرِّ وَالْبَحْرِ، وارِثُ مُلْكِ سُلَیْمانَ، مُظَفَّرُالدّینِ اَبی بَکْرِ ابْنِ سَعْدِبْنِ زَنْگی اَدامَ اللهُ اِقْبالَهُما وَضاعَفَ جَمالَهُما وَجَعَلَ اِلی کُلِّ خَیْرٍ مآلَهُما وبکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید.

۱- دیر نپاید ۲- خاطران ۳- بشاید ۴- روزگار،ایام،آسمان ۵- روز پنج وشش ۶-این سخن ۷- این حکایت بکردم ۸-و گفت ۹- فصلی دو ۱۰-الایام

گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی ونقش ارتنگیست
امیدهست که روی ملال در نکشد ازین سخن، که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش بنام سعد ابو بکر سعد بن زنگیست

***

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد ودیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد ودر زمرهٔ صاحبدلان متجلّی نشود، مگر آنگه که[1] متحلّی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤیّد مظفّر منصور، ظهیر سریر سلطنت ومشیر تدبیر مملکت، کهف الفقرا، ملاذ الغربا، مربّی الفضلا، محبّ الاتقیا، افتخار آل فارس، یمین الملك، ملك الخواص[2]، فخر الدولة والدّین، غیاث الاسلام والمسلمین، عمدة الملوك والسلاطین ابو بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست ومجموع مکارم اخلاق.

هر که در سایهٔ عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست[3]

بهر[4] یك از سایر بندگان[5] حواشی خدمتی متعیّن[6] است که اگر درادای برخی از آن تهاون وتکاسل روا دارند درمعرض خطاب آیند و در محل عتاب، مگر براین طایفهٔ درویشان، که شکر نعمت بزرگان واجبست وذکر جمیل ودعای خیر واداء چنین[7] خدمتی درغیبت اولیتر است که درحضور، که آن بتصنّع نزدیك است و این ازتکلّف دور.[8]

۱ــ مگر آنکه ۲ــ بعدازخواص درمتن این کلمه است (باربك) که معلوم نشد چیست و درنسخهٔ پاریس همین کلمه (بالجود است) و در نسخ دیگر نیست
۳ــ س ــ طاعتش می کنند دشمن ودوست ۴ــ برهر ۵ــ بندگان و ۶ــ معیّن
۷ــ وچنین ۸ــ ص: دور باجابت مقرون باد.

پشت دوتای فلک راست شد از خرّمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایّام را
حکمت‌محض‌است‌اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند[۱] اهل فضل
حاجت مشّاطه نیست روی دلارام را

تقصیر وتقاعدی که درمواظبت خدمت بار گاه خداوند می‌رود بنابر آنست که طایفه‌ای حکماء هندوستان[۲] در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند . بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیی[۳] است، یعنی درنگ بسیارمی کند ومستمع را بسی منتظرباید بودن تا[۴] تقریرسخنی کند. بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم، به ازپشیمانی‌خوردن که چرا گفتم.

سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد، آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی[۵] بگفتار دم نکو گوی، گر[۶] دیر گوئی‌چه غم
بیندیش و آنگه بر آور نفس وزان‌پیش‌بس کن که گویندبس
بنطق آدمی بهترست از دواب دواب از تو به گرنگوئی صواب

فکیف درنظراعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دلست ومرکز علمای متبحّر، اگردرسیاقت سخن دلیری کنم شوخی

۱ـ کندور نکنند ۲ـ ازحکماء هند ۳ـ ص، بطی داشت س: پربطی است ۴ـ تاوی ۵ـ بی‌تأمل ۶ـ ص: گو وگر ـ نکوگواگر

کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده وشبه در[۱] جوهریان جوی نیارد[۲] وچراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد[۳] و منارهٔ بلند بردامن کوه الوند پست نماید.

هر که گردن بدعوی افرازد   خویشتن را بگردن اندازد[۴]
سعدی افتاده‌ایست آزاده   کس نیاید بجنگ افتاده
اوّل اندیشه وآنگهی گفتار   پای‌بست آمده‌است و پس دیوار

نخل‌بندی دانم ولی نه دربستان و شاهدی فروشم و لیکن نه در کنعان.[۵] لقمان را گفتند حکمت از که آموختی، گفت از نابینایان[۶] که تا جای نبینند پای‌ننهند. قدّم الخروجَ قبل الولوج. مردیت بیازمای وانگه زن کن.[۷]

گرچه شاطر بود خروس بجنگ   چه زند پیش باز رویین چنگ؟
گربه شیراست در گرفتن موش   لیك موش است درمصاف پلنگ

اما باعتمادسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند ودرافشای جرائم کهتران نکوشند، کلمه‌ای چندبطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات وسِیَر ملوك ماضی رحمهم‌الله درین کتاب درج کردیم وبرخی‌ازعمر[۸] گرانمایه براوخرج[۹]. موجب تصنیف کتاب این بود و باللّه التّوفیق.

بماند سالها این نظم و ترتیب   زما هر ذرّه خاك افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما بازماند   که هستی را نمی‌بینم بقائی

۱ـ دربازار ۲ـ نیرزد ۳ـ ندهد ۴ـ س: دشمن ازهرطرف بدوتازد
۵ـ نخلبندم ولی‌نه دربستان ـ شاهدم من ولی‌نه درکنعان ۶ـ نابینا آن ۷ـ دخترمنشان بخانه وشیون کن ۸ـ وبرخی عمر ۹ـ بعضی‌نسخ جملهٔ بعدراندارد،

مگر صاحبدلی روزی برحمت[1] کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تـا براین روضهٔ غنا وحدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتّفاق افتاد. ازآن مختصر آمد، تا بملال نینجامد.[2]

باب اوّل	درسیرت پادشاهان	باب دوّم	دراخلاق درویشان
باب سوّم	در فضیلت قناعت	باب چهارم	در فواید خاموشی
باب پنجم	درعشق وجوانی	باب ششم	در ضعف و پیری
باب هفتم	در تاثیر تربیت	باب هشتم	در آداب صحبت

درین مدّت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه وشش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت بـا خدا کردیم و رفتیم[3]

۱ـ پا : از روی رحمت ـ روزی بخواند ،

۲ ـ این عبارت در نسخهٔ متن با قلم خوردگی زیاد چنین است : «... مصلحت داند تا مرین روضهٔ غنا وحدیقهٔ علیا چون بهشت، بهشت باب اتفاق افتد. ازآن مختصر آمد تا بملال نانجامد . » و درنسخه‌های دیگرهم با تبدیل کلمه (علیا) به (غلبا) اقسام دیگر نوشته‌اند چون دریکی از نسخه‌های کتابخانهٔ پاریس بجای (مر) (بر) نوشته شده، بنظر آمد که باید صحیح عبارت این باشد که ما اختیار کرده‌ایم

۳ـ گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس

باب اوّل

در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم[1] بکشتن اسیری اشارت کرد. بیچاره درآن حالت[2] نومیدی ملك را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن، که گفته‌اند هر که دست ازجان بشوید، هرچه دردل دارد بگوید.

وقت ضرورت چو نماند گریز   دست بگیرد سر شمشیر تیز

اِذا یَئِسَ الْاِنْسانُ طالَ لِسانُه   کَسِنَّوْرٍ مَغْلوبٍ یَصولُ عَلَی الْکَلْبِ

ملك پرسید: چه میگوید؟ یکی از وزرای نیك محضر گفت: ای خداوند همی گوید:[3] وَالْکاظِمینَ الْغَیْظَ وَالْعافینَ عَنِ النّاسِ. ملك را رحمت آمد وازسرخون او در گُذشت[4]. وزیر دیگر که ضِدّ او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان[5] جز براستی سخن گفتن. این[6] ملك را دشنام داد و ناسزا گفت. ملك روی ازین سخن درهم آورد و گفت آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد مرا زین راست که تو

۱ـ که   ۲ـ درحالت   ۳ـ می گوید   ۴ـ پا: برخاست   ۵ـ پادشاه   ۶ـ او، این مرد

گفتی، که روی آن درمصلحتی بود وبنای این برخبثی[۱] و خردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت آمیز به که راستی[۲] فتنه انگیز.

هر که‌شاه آن کند که‌او گوید   حیف باشد که جز نکو گوید

برطاق ایوان فریدون نبشته بود :

جهان ای برادر نماند بکس   دل اندر جهان آفرین بند وبس
مکن تکیه بر ملك دنیا و پشت   که‌بسیار کس‌چون‌تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاك   چه‌بر تخت‌مردن، چه‌بر روی‌خاك

حکایت

یکی ازملوك خراسان محمود سبکتکین را بخواب چنان دید[۳] که جملهٔ وجود اوریخته بود وخاك شده، مگرچشمان او که همچنان در[۴] چشم خانه همی گردید و نظر می کرد. سایر حکما از تأویل این[۵] فروماندند،مگردرویشی که بجای‌آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش باد گرانست.

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش بروی زمین بر، نشان نماند
وان پیر[۶] لاشه را که سپردند زیر گل[۷]
خاکش چنان بخورد کزواستخوان نماند
زنده است نام فرّخ نوشین روان[۸] بخیر
گرچه‌بسی گذشت که نوشین روان[۸] نماند

۱ـ س: که آنرا روی در مصلحتست و این را بروحشت ۲ـ پا : دروغ مصلحت آمیز به از راست ۳ ـ بخواب دید ۴ ـ مگر چشمان که در ۵ ـ آن، ایرخواب ۶ـ این کلمه در نسخهٔ متن تراشیده‌شده ومعلوم نیست دراصل چه بوده،چنین مینماید که نیز بوده؛ س: لاشه نیزرا ۷ـ خاك ۸ـ نوشیروان

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملک زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر، و دیگر برادران[۱] بلند و خوب روی. باری پدر بکراهت واستحقار در او نظر می کرد. پسر بفراست استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که[۲] نادان بلند. نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر. اَلشّاةُ نَظیفَةٌ وَالفیلُ جیفَةٌ

اَقَلُّ جِبالِ الاَرْضِ طُورٌ وَاِنَّهُ
لَاَعْظَمُ عِنْدَاللهِ قَدْراً وَ مَنْزِلا

آن شنیدی که لاغری دانا
گفت باری[۳] بابلهی فربه

اسب تازی و گر ضعیف بود
همچنان از طویله‌ای خر به

پدر بخندید وارکان دولت پسندیدند[۴] و برادران بجان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیسه گمان مبر نهالی[۵]
باشد[۶] که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب[۷] دشمنی صعب روی نمود. چون[۸] لشکر از هر دو طرف روی[۹] درهم آوردند، اوّل کسی که بمیدان در آمد این پسر بود[۱۰]. گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی می کند
روز میدان، و آنکه بگریزد، بخون لشکری

۱ـ برادرانش ۲ـ به‌از ۳ـ روزی ۴ـ ص: پسندید، بپسندیدند
۵ـ هر بیشه گمان مبر که خالی است ۶ـ شاید ۷ـ پا: نزدیکی ۸ـ همینکه
۹ـ س: چون دو لشکر روی ۱۰ـ بودو

این بگفت و برسپاه دشمن زد وتنی چند مردان کاری[1] بینداخت. چون پیش پدر آمد، زمین خدمت ببوسید و گفت[2]:

ای که شخص منت حقیر نمود — تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید — روز میدان، نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار[3] بود[4] واینان اندك. جماعتی آهنگ گریز کردند، پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید[5]. سواران را بگفتن اوتهوّرزیادت گشت[6] وبیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملك سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت وهر روز[7] نظر بیش کرد، تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد بردند وزهر درطعامش کردند. خواهر[8] ازغرفه بدید، دریچه برهم زد. پسر دریافت ودست ازطعام کشید[9] و گفت محالست که هنرمندان بمیرند، وبی‌هنران جای ایشان بگیرند.

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم — ورهمای ازجهان شودمعدوم

پدررا ازاین حال آگهی دادند. برادرانش را بخواند و گوشمالی[10] بواجب بداد. پس هریکی را از اطراف بلاد حصّه‌ای[11] معیّن کرد تا فتنه بنشست ونزاع برخاست که ده[12] درویش در گلیمی بخسبند و دوپادشاه دراقلیمی نگنجند.

نیم نانی گر خورد مردخدای — بذل درویشان کند نیمی دگر

۱ـ کاری را ۲ـ نسخهٔ متن ازاینجا ندارد تاحکایت سرهنگ زاده‌ای بردرسرای اغلمش (توانگری بهنراست...) ۳ـ بیشمار ـ بی‌قیاس ٤ـ بودند ۵ـ تاجامهٔ زنان نپوشد ٦ـ ها: سواران بگفتن او تهور کردند ـ غیرت بجنبید و تهور زیادت شد ۷ـ و هر روزش ۸ـ خواهرش ۹ـ باز کشید ۱۰ـ گوشمال ۱۱ـ حصّهٔ مرضی ۱۲ـ دو

ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی بودند و منفذ کاروان بسته و رعیّت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشگر سلطان مغلوب. بحکم آنکه ملاذی منیع[۱] از قلّهٔ کوهی گرفته[۲] بودند و ملجأ و مأوای خود ساخته[۳]، مدبّران ممالك آن طرف در دفع مضرّت ایشان مشاورت همی کردند که اگر این طایفه[۴] هم بر این نسق روزگاری مداومت نمایند، مقاومت[۵] ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی شخصی[۶] بر آید ز جای
و گر همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن ببیل چو پر شد، نشاید گذشتن بپیل

سخن بر این مقرّر شد که یکی[۷] بتجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند، تا وقتی که برسر قومی رانده بودند و مقام[۸] خالی مانده. تنی چند مردان واقعه دیدهٔ جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند. شبانگاهی[۹] که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده، سلاح از تن بگشادند[۱۰] و رخت و غنیمت بنهادند. نخستین دشمنی که بر[۱۱] سر ایشان تاختن آورد خواب بود. چندان که پاسی از شب در گذشت،

قرص خورشید در سیاهی شد[۱۲] یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند

---

۱ ـ معیّن ۲ ـ بدست آورده ۳ ـ کرده ۴ ـ مشاورت کردند که این طایفه گر ۵ ـ مقاومت ایشان ۶ ـ مردی ۷ ـ پا : وجمعی ـ که یکی را ۸ ـ بقعه ۹ ـ شبانگاه ۱۰ ـ سلاح بگشادند ۱۱ ـ در ۱۲ ـ بود، رفت

وبامدادان بدرگاه ملك حاضر آوردند، همه را بکشتن اشارت[۱] فرمود. اتفاقاً درآن میان جوانی بود[۲] میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده. یکی ازوزرا پای تخت ملك را بوسه داد وروی شفاعت برزمین نهاد و گفت این پسر هنوز[۳] ازباغ زندگانی برنخورده[۴] و از رَیعان جوانی تمتّع نیافته. توقّع بکرم واخلاق[۵] خداوندیست[۶] که ببخشیدن خون او بر بنده منّت نهد. ملك روی ازاین سخن درهم کشید وموافق رأی بلندش نیامد و[۷] گفت:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

تربیت نااهل راچون گِردَکان بر گنبداست

نسل فساد ایشان[۸] منقطع کردن اولیٰتراست و بیخ تبار ایشان برآوردن، که آتش نشاندن[۹] واخگر گذاشتن وافعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست.

ابر اگر آب زندگی بارد　　　هرگز ازشاخ بید برنخوری

با فرومایه روزگار مبر　　　کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید، طوعاً و کرهاً بپسندید و برحسن رأی ملك آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود، عین حقیقت است که اگر درصحبت آن بدان تربیت یافتی، طبیعت ایشان گرفتی ویکی از ایشان شدی. امّا[۱۰] بنده امیدوارست که درصحبت[۱۱] صالحان تربیت پذیرد وخوی خردمندان[۱۲] گیرد که هنوز طفلست وسیرت بغی وعناد[۱۳]

---

۱ ـ همه را کشتن　۲ ـ که　۳ ـ همچنان　۴ ـ نخوردست
۵ ـ بکرم اخلاق　۶ ـ خداوندی همی باشد　۷ ـ درهم آورد و
۸ ـ اینان　۹ ـ کشتن　۱۰ ـ گرفتی اما　۱۱ ـ بعشرت　۱۲ ـ نیکان
۱۳ ـ عناد آن گروه

درنهاد او متمکّن[۱] نشده و درخبراست : کُلُّ مولودٍ یُولَدُ[۲] عَلَی الفِطْرَةِ فَاَبَواهُ یُهَوِّدانِهِ وَ[۳] یُنَصِّرانِهِ وَ یُمَجِّسانِهِ .

بابدان یار گشت همسر لوط[۴] ‌‌‌‌ خاندان نبوّتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند ‌‌ پی نیکان گرفت[۵] ومردم شد

این بگفت وطایفه‌ای از ندمای ملک باوی بشفاعت یار شدند تا ملک ازسرخون[۶] اودر گذشت و گفت بخشیدم[۷]، اگرچه مصلحت ندیدم. دانی که چه گفت زال بارستم گرد؟

دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب[۸] سرچشمهٔ خرد ‌‌ چون بیشتر آمد، شتر و بار ببرد

فی الجمله پسررا بناز ونعمت بر آوردند[۹] و استادان[۱۰] بتربیت او نصب کردند[۱۱] تاحُسن خطاب ورَدّ جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و درنظر همگنان پسندیده آمد[۱۲]. باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمّه‌ای[۱۳] می گفت که تربیت عاقلان دراو اثر کرده است وجهل قدیم ازجبلّت اوبدربرده. ملک را[۱۴] تبسّم آمد و گفت:

عاقبت گرگ زاده گرگ شود ‌‌ گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دوبراین بر آمد. طایفهٔ اوباش محلّت بدو پیوستند وعَقد موافقت[۱۵] بستندتا بوقت فرصت وزیر وهردو پسرش را بکشت ونعمت بی قیاس برداشت ودرمغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست وعاصی شد. ملک دست تحیّر بدندان گزیدن گرفت و گفت:

۱ـ مستحکم ۲ـ مامن مولود الّاوقد یولد . ۳ـ او ۴ـ پسر نوح بابدان بنشست ۵ـ پی مردان دوید ۶ـ آزار ـ خون و آزار ۷ـ س : بخشیدم و ۸ـ دیدیم بسی آب ز ۹ـ برآورد ۱۰ـ و استاد ادب راـ استاد ادیب را ۱۱ـ بتربیتش برگماشت ۱۲ـ پسند آمد ۱۳ـ همی ۱۴ـ زین سخن ۱۵ـ مرافقت

شمشیر نیك از آهن بد چون کند کسی؟

نا کس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ لاله روید و در[۱] شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بـر نیارد — در او تخم و عمل[۲] ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست — که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا.

بالای سرش ز هوشمندی — می‌تـافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول سلطان آمد که جمال صورت و[۳] معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری بهنر است نه بمال و بزرگی بعقل[۴] نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متّهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند. دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست؟ ملك پرسید که موجب خصمی اینان در حقّ تو[۵] چیست؟ گفت در سایهٔ دولت خداوند دام ملکه همگنانرا راضی کردم، مگر حسود را که راضی نمیشود الّا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد.

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی

حسود را چکنم کاو ز خود برنج دراست

بمیر تا برهی ای حسود، کاین رنجیست

که از مشقّت آن جز بمرگ نتوان رست

---

۱ ـ روید، وز ـ از باغ لاله روید واز ۲ ـ تخم عمل. ۳ ـ و کمال
۴ ـ بخرداست ۵ ـ با تو

شور بختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپّره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه ؟

راست خُواهی، هزار چشم چنان کور ، بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را ازملوك عجم[1] حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیّت دراز کرده بود وجور واذیّت آغاز کرده ، [2] تابجایی که خلق از مکاید[3] فعلش بجهان برفتند واز کُربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیّت کم شد، ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت وخزانه تهی ماند ودشمنان زور آوردند.

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد
گو در ایّام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی ، برود
لطف کن لطف، که بیگانه[4] شود حلقه بگوش

باری بمجلس او در ، کتاب شاهنامه همی[5] خواندند ، در زوال مملکت[6] ضحّاك وعهد فریدون. وزیر ملك را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج وملك و حَشَم نداشت چگونه براو مملکت مقرّر شد[7] ؟ گفت آنچنان که شنیدی خلقی براو بتعصّب گردآمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت. گفت ای ملك چو[8] گردآمدن خلقی موجب پادشاهیست، تومر خلق را پریشان برای چه می کنی[9] ،مگر سر پادشاهی کردن نداری؟[10]

۱ـ یکی ازملوك عرب ۲ـ نهاده ۳ـ مکاره ۴ـ آزاد ۵ـ پا درمجلس اوشهنامه می ۶ـ ملك ۷ـ ملك براو قرار گرفت ۸ ـ چون ۹ـ توچرا خلق را پریشان میکنی ۱۰ـ پادشاهی نداری

همان به که لشکر بجان پروری | که سلطان بلشکر کند سروری

ملك گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیّت چه باشد؟ گفت پادشه را کرم باید[1]، تا براو گرد آیند و رحمت، تادرپناه دولتش ایمن نشینند وترا این هردو نیست.

نکند جور پیشه سلطانی | که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند | پای دیوارملك خویش بکند

ملك را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد، روی ازین سخن درهم کشید[2] وبزندانش فرستاد. بسی بر نیامد که بنی‌عمّ سلطان بمنازعت خاستند و[3] ملك پدرخواستند. قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند وپریشان شده، برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تاملك از تصرّف این بدر رفت وبر آنان[4] مقرّر شد.

پادشاهی کوروا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است

با رعیّت صلح کن، وزجنگ خصم ایمن نشین
زآنکه شاهنشاه عادل را رعیّت لشگر است

حکایت

پادشاهی باغلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر[5] دریا راندیده بود و محنت کشتی نیازموده. گریه وزاری درنهاد ولرزه براندامش اوفتاد. چندانکه ملاطفت کردند، آرام نمیگرفت وعیش ملك[6] ازاو منغّص بود، چاره ندانستند. [7] حکیمی در آن کشتی بود، ملك را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خامش گردانم، گفت غایت لطف و کرم

۱- ص: کرم تا ۲- وروی ازو برتافت ۳- بمقاومت لشگر آراستندو
۴- ایشان ۵- هرگز ۶- ملك راعیش ۷- نداشتند هم خوانده میشود.

باشد. بفرمود تا غلام بدریا انداختند. باری چند غوطه خورد، مویش[1] گرفتند و پیش کشتی آوردند، بدو دست درسکّان کشتی آویخت. چون بر آمد، بگوشه‌ای بنشست وقرار یافت.[2] ملك را عجب آمده پرسید درین چه‌حکمت بود گفت از اوّل محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی‌دانست. همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید.

ای سیر! ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیك تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش دربر
تا[3] آنکه دوچشم انتظارش بردر

حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه‌خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت خطائی معلوم نکردم،[4] ولیکن دیدم که مهابت من دردل ایشان بی کرانست وبرعهد من اعتماد کلّی ندارند، ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاك من کنند، پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند:

از آن کز تو ترسد، بترس ای حکیم
و گر با چنو صد بر آئی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود
بر آرد بچنگال چشم پلنگ؟

۱ـ ص: موش ـ وبآخر موش ۲ـ نُطق نزد ۳ـ با ۴ـ که موجب حبس باشد.

حکایت

یکی از ملوك عرب رنجور بود در حالت پیری وامیّد زندگانی[1] قطع کرده، که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند وسپاه ورعیّت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند. ملك نَفَسی سرد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست، دشمنانم راست[2] (یعنی وارثان مملکت.)

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلم است، ازدرم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده، زانك — امید نیست که عمر گذشته باز آید

* * *

کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دوچشمم ! وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو ! — همه توديع یکدگر بکنید
بر منِ اوفتاده دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم، شما حذر بکنید

حکایت

بر بالین تربت یحییٰ پیغامبر علیه السّلام معتکف بودم در جامع دمشق، که یکی[3] ازملوك عرب که به بی انصافی منسوب بود اتّفاقاً بزیارت آمدو نماز ودعا کرد وحاجت خواست.

درویش وغنی بندهٔ این خاك درند — وآنان که غنی ترند، محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همّت درویشانست و صدق معاملت ایشان، خاطری[4] همراه من کنند[5] که ازدشمنی صعب اندیشناکم. گفتمش بر رعیّت ضعیف رحمت کن، تا ازدشمن قوی زحمت نبینی.

۱ـ اززندگی ۲ـ گفت وارثان ملك مرا بشارت ده ۳ـ دمشق یکی
۴ـ همّتی ۵ـ کنید

بازوان توانا و قوّت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای در آید، کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آرو دادخلق بده
وگر تو می ندهی داد، روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش زیك گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدّعوه در بغداد پدید آمد. حجّاج یوسف را خبر کردند. بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن، گفت خدایا جانش بستان. گفت از بهر خدای این چه دعاست؟ گفت این دعای خیراست تراو جملهٔ مسلمانان را.

ای زبردست زیردست آزار!
گرم تا کی بماند این بازار؟

بچه کار آیدت جهانداری ؟
مردنت به که[1] مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوك بی‌انصاف پارسائی‌را پرسید از عبادتها کدام فاضل تراست؟ گفت ترا خواب نیم روز، تادر آن یك نفس خلق‌را نیازاری.

ظالمی را خفته دیدم نیمه روز
گفتم این فتنه است، خوابش برده به

و آنکه خوابش بهتر از بیداری است
آن چنان بد زندگانی مرده به

۱ـ به ز

حکایت یکی ازملوك راشنیدم که شبی درعشرت روز کرده بود[1] و درپایان مستی همی گفت[2]:

ما را بجهان خوشتر ازین یك دم نیست
کز نیك و بد[3] اندیشه واز کس غم نیست

درویشی[4] بسرما برون خفته بود و گفت[5]:

ای آنکه باقبال تو درعالم نیست — گیرم که غمت نیست، غم ما هم نیست؟

ملك را خوش آمد، صرّه‌ای هزار دینار ازروزن برون داشت که دامن بدار ای درویش. گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم، ملك را بر حال ضعیف اورقّت زیادت شدوخلعتی بر آن مزید کرد وپیشش فرستاد. درویش مر آن نقد وجنس را باندك زمان بخوردوپریشان کرد و باز آمد.

قرار بر[6] کف آزادگان نگیرد مال — نه صبر در دل عاشق، نه آب درغربال

درحالتی که ملك را پروای او نبود، حال بگفتند. بهم بر آمد وروی ازو درهم کشید[7] وزینجا گفته‌اند اصحاب فطنت وخبرت، که ازحدّت و سورت پادشاهان بر حذر بایدبودن، که غالب همّت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلّق باشد وتحمّل ازدحام عوام نکند[8].

حرامش بود نعمت پادشاه — که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی زپیش — به بیهوده گفتن مبر قدرخویش

گفت این گدای شوخ میذّر را که چندان نعمت بچندین مدّت برانداخت برانید[9]، که خزانهٔ بیت‌المال لقمهٔ[10] مساکین است نه طعمهٔ اخوان‌الشّیاطین.

۱ـ بروز آورده بود ۲ـ میگفت ۳ـ ص: بدو ۴ـ: برهنه‌ای
۵ـ درویشی بردرسرای خفته بود، گفت. ۶ـ در ۷ـ سخن شنیدن او نبود اعلام کردند بهم بر آمد و سودا کرد ۸ـ نکنند ۹ـ بزنید و ۱۰ـ قبل از لقمه بقلم دیگر (نه) افزوده‌اند.

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نباشد درچراغ

یکی ازوزرای ناصح گفت ای خداوند، مصلحت آن بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تادر نفقه اسراف نکنند. اما آنچه فرمودی از زجرومنع،[۱] مناسب حال ارباب همّت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن وباز بنومیدی خسته کردن.

بروی خوددر طمّاع بازنتوان کرد — چو بازشد، بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند[۲] که تشنگان حجاز — بسر[۳] آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین — مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی ازپادشاهان پیشین دررعایت مملکت سستی کردی ولشکر بسختی داشتی، لاجرم دشمنی صعب روی نهاد[۴]، همه پشت بدادند.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ[۵]

یکی را از آنان که غدر کردند، بامن دم دوستی بود[۶]. ملامت کردم و گفتم دونست و بی‌سپاس وسفله وناحق شناس، که باندك تغیّر حال از مخدوم قدیم بر گردد و حقوق[۷] نعمت سالها[۸] در نوردد. گفت اربکرم معذور داری شاید،[۹] که اسبم درین واقعه بی‌جو بود[۱۰] ونمدزین بگرو.

۱ـ اگرچه تربیت است، طایفه‌ای بر بخل حمل کنند ودیگر ۲ـ ندانند ۳ـ بلب ۴ـ نمود ۵ـ درحاشیهٔ متن و بعضی نسخ دیگر این شعر هم هست.
چه مردی کند درصف کار زار — که دستش تهی باشد و کار زار
۶ـ پا ـ یکی ازاینان که غدر کردند، بامن دم دوستی میزد. س. یکی از آنان که غدر کردند، بامن دوستی داشت ۷ـ وحق ۸ـ سالیان ـ سالیانی ۹ـ روا باشد ۱۰ـ اسبم بی‌جو

وسلطان که بزر بر سپاهی[1] بخیلی کند، با او بجان جوانمردی نتوان کرد.

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد　　و گرش زر ندهی، سر بنهد در عالم

اِذا شَبِعَ الْکَمِیُّ یَصُولُ بَطْشاً　　وَ خاوِی الْبَطْنِ یَبْطِشُ بِالْفِرار

حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان در آمد. اثر برکت[2] صحبت ایشان دراو سرایت[3] کرد وجمعیّت خاطرش دست داد. باردیگر براو[4] دل خوش کـرد و عمل فرمود ، قبولش نیامـد و گفت معزولی بنزد خردمندان بهتر که[5] مشغولی.

آنان که بکنج عافیت بنشستند　　دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بـدریدند و قلم بشکستند　　وزدست زبان[6] حرف گیران رستند

ملك گفتا هر آینه مارا خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید. گفت ای ملك نشان[7] خردمند کافی جز آن نیست[8] که بچنین کارها تن ندهد[9].

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

کـه استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش می خورم وزشرّ دشمنان درپناه صولت او[10] زندگانی می کنم. گفتندش[11] اکنون که بظلّ حمایتش در آمدی وبشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد، گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم .

۱ـ باسپاهی　۲ـ در آمد بر کت　۳ـ اثر در وی سرایت　۴ـ پا: باوی
۵ـ معزولی به که　۶ـ دست وزبان　۷ـ گفت نشان　۸ـ کافی آن نست　۹ـ در ندهد
۱۰ـ صولتش　۱۱ـ گفتند

اگر صد سال گبر آتش فروزد — اگر یك دم دراوافتد، بسوزد[۱]

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلوّن طبع پادشاهان برحذر باید بودن ، که وقتی بسلامی برنجند ودیگروقت بدشنامی خلعت دهند و آورده‌اند[۲] که ظرافت بسیار کردن هنر[۳] ندیمانست وعیب حکیمان.

توبر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی ازرفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندك دارم وعیال بسیار وطاقت بارفاقه نمی آرم و بارها[۴] در دلم آمد که باقلیمی‌دیگر نقل کنم تادرهر آن صورت که‌زندگانی کرده شود، کسی را بر نیك وبد من اطّلاع نباشد.

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که براو کس نگریست .

بازازشماتت اعدا براندیشم که بطعنه درقفای من‌بخندند وسعی[۵] مرا درحقّ‌عیال برعدم مروّت‌حمل کنند و گویند :

مبین آن بی‌حمیّت را که هرگز — نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را — زن و فرزند بگذارد بسختی

و درعلم محاسبت‌چنانکه معلومست چیزی دانم و گربجاه شما جهتی معیّن[۶] شود که موجب جمعیّت خاطر باشد ، بقیّت عمر از عهدهٔ

۱ـ س: چواندر وی فتد، دردم بسوزد- بیکدم کاندرو افتد بسوزد ۲ـ و گفته‌اند ۳ـ ظرافت بسیارهنر- ظرافت هنر ۴- نمی‌آرم بارها ۵ـ س: وترك سعی ۶ـ ص: متعیّن

شکر آن نعمت برون[1] آمدن نتوانم. گفتم عمل پادشاه‌ای برادر دوطرف دارد: امید[2] و بیم؛ یعنی امید نان و بیم جان، وخلاف رأی خردمندان باشد بدان[3] امید متعرّض این بیم شدن.

کس نیاید بخانهٔ درویش / که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش وغصّه راضی باش[4] / یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب[5] حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی. نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد؟

راستی موجب رضای خداست / کس ندیدم که گم‌شد ازره راست

وحکما گویند چار کس ازچار کس بجان برنجند[6]: حرامی از سلطان، ودزد ازپاسبان، وفاسق از غمّاز، وروسبی ازمحتسب. وآنرا که حساب پاکست، ازمحاسب[7] چه باکست.

مکن فراخ روی در عمل، اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاك باش و مدار از کس‌ای برادر باك
زنند جامهٔ ناپاك گازران برسنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست، که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن افتان[8] وخیزان. کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافتست[9]؟ گفتا شنیده‌ام که شتررا بسخره می گیرند. گفت‌ای سفیه[10] شتررا باتوچه مناسبت‌است وترابدوچه مشابهت؟ گفت خاموش که‌اگر حسودان بغرض گویند شتراست و گرفتار آیم، کراغم تخلیص من

۱ـ آن برون. آن بدر آمدن ۲ـ امیدست ۳ـ ص: بدین ۴ـ شو
۵ـ موافق ۶ـ س: وحکما گفته‌اند چهار کس ازچهار کس بترسند
۷ـ محاسبت ۸ـ گریزان وافتان ۹ـ ص: مخالفت ـ چندین مخافتست
۱۰ـ آخر

دارد[۱] تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود[۲]، مار گزیده مرده بود. ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت، اما متعنّتان در کمین اند و مدّعیان گوشه نشین. اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی[۳]، در آن حالت[۴] مجال مقالت باشد؟ پس مصلحت آن بینم که ملك قناعت را حراست کنی و ترك ریاست گوئی.

بـدریا دَر، منافع بی شمارست و گر خواهی سلامت، بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم بر آمد و روی از حکایت من درهم کشید[۵] و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت، کاین چه عقل و کفایت[۶] است و فهم و درایت[۷]. قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان بزندان[۸] بکار آیند، که بر سفره همهٔ دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم[۹] که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیّر میشود و نصیحت بغرض میشنود، بنزدیك صاحبدیوان رفتم ـ بسابقهٔ معرفتی که درمیان ما بود ـ و صورت حالش بیان کردم و اهلیّت و استحقاقش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند. چندی بر این آمد[۱۰]، لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند و کارش[۱۱] از آن در گذشت و بمرتبتی والاتر از آن متمکّن[۱۲] شد. همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرّب حضرت[۱۳] و مشارٌالیه[۱۴] و معتمدٌعَلَیه گشت. بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم:

۱ـ باشد ۲ـ از عراق آورند، آورده باشند ۳ـ آئی ۴ـ حالت کرا ۵ـ و برگشت ۶ـ کیاست ۷ـ فراست ۸ـ درزندان ۹ـ باشد ۱۰ـ بر آمد ۱۱ـ بپسندیدند کارش ۱۲ـ مُمَکّن ۱۳ ـ سلطان ۱٤ـ ص: مشاور الیه

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

اَلا لا یَجأرَنَّ اَخُو[1] البَلیّه
فَللرَّحمنِ اَلطافٌ خَفیّه

منشین ترش از گردش ایّام، که صبر
تلخست، ولیکن بر شیرین دارد[2]

در آن قربت[3] مرا با طایفه‌ای یاران اتّفاق سفر افتاد. چون از زیارت مکّه باز آمدم، دو منزلم استقبال کرد. ظاهر[4] حالش را دیدم پریشان و درهیأت درویشان. گفتم چه حالتست، گفت آن چنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب[5] کردند و ملک دام‌ملکه در کشف حقیقت آن استقصا[6] نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.

نبینی که پیش خداوند جاه
نیایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند[7]

فی‌الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجّاج برسید، از بند گرانم خلاص کرد[8] و ملک موروثم خاص. گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک وسودمند: یا گنج بر گیری، یا در طلسم بمیری.

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

---

۱ ـ لاتخزنّن اخا ۲ ـ منشین ترش توازگردش ایام ، که صبر ـ گرچه تلخست، ولیکن برشیرین دارد ۳ـ اتّفاقاً درآن قرینه ۴ ـ صورت
۵ ـ بخیانت متهم ۶ـ پا : استبصار ۷ـ دربعضی نسخ قطعه چنین است :
بصنع خدا چون کسی او فتاد
همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند کاقبال دستش گرفت
نیایش کنان دست بر بر نهند
نسخهٔ دیگر: زلطف خدا ۸ـ کردند

مصلحت ندیدم ازین بیش درونش[۱] بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن، بدین کلمه اختصار کردیم[۲]:

ندانستی که بینی بند بر پای ... چو در گوش‌ت نیامد[۳] پند مردم؟
دگرره چون نداری طاقت نیش ... مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت[۴] من بودند، ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان درحقّ این طایفه حسن ظنّی بلیغ[۵] وادراری معیّن کرده، تا یکی ازینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. ظنّ آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد.[۶] خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم، آهنگ خدمتش کردم. دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند:

در میرو وزیر و سلطان را ... بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب ... این گریبانش گیرد، آن دامن

چندانکه مقرّبان حضرت آن بزرگ برحال من[۷] وقوف یافتند باکرام درآوردند و برترمقامی معیّن کردند، اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم:

بگذار که بندهٔ کمینم ... تا درصف بندگان نشینم

گفت: الله الله چه جای این سخن است؟

گر برسروچشم ما[۸] نشینی ... بارت[۹] بکشم، که نازنینی

فی‌الجمله بنشستم وازهر دری سخن پیوستم،[۱۰] تا حدیث زلّت یاران درمیان آمد و گفتم:[۱۱]

۱- بیش درون ریش اورا- ریش درویش ۲- کردم ۳- نیاید ۴- چندی در صحبت ۵- بلیغ بود- داشت. ۶- ص: و بازار اینان کاسد شد- بازار، کاسد ۷- برحال وقوف من- برحالم. ۸- من ۹- نازت ۱۰- در پیوستم ۱۱- آمد، گفتم.

چه جرم دیـد خداوند سابق الانعام
که بنده درنظرخویش خوار میدارد

خدایراست مسلّم بزرگواری وحکم[۱]
که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این‌سخن را عظیم بپسندید واسباب[۲] معاش یاران فرمودتا برقاعدهٔ ماضی[۳] مهیا دارند و مؤنت ایّام تعطیل وفا کنند. شکر نعمت[۴] بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذرجسارت بخواستم و دروقت برون آمدن گفتم:[۵]

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد، از دیـار بعید
روند خلق بدیـدارش از بسی فرسنگ

تـرا تحمّل امثال مـا بباید کـرد
که هیچ کس نزند بردرخت بی‌برسنگ

حکایت

ملکزاده‌ای گنج فراوان‌ازپدرمیراث یافت. دست کرم برگشاد وداد سخاوت بداد ونعمت بی دریغ برسپاه ورعیّت بریخت.

نیاساید مشام از طبلهٔ عـود ... بر آتش نه، که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت، بخشندگی کن ... که دانه تا نیفشانی، نـروید

یکی از جلسای[۶] بی‌تدبیر نصیحتش[۷] آغاز کرد که ملـوك پیشین مراین نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده. دست ازین حرکت کوتاه کن که[۸] واقعه ها درپیش است ودشمنان ازپس، نباید که

۱ ـ حلم ـ لطف ۲ ـ ص : اسباب و ۳ ـ تاباز ۴ ـ ص : خدمت
۵ ـ بخواستم و گفتم ۶ ـ ازجلیسان ۷ ـ بی‌تدبیرش نصیحت ۸ ـ بدان که

وقت حاجت فرومانی.

اگر گنجی کنی برعامیان بخش   رسد هر کدخدائی را بـرنجی
چرا نستانی ازهریك جوی سیم   که گرد آیدتراهروقت[۱] گنجی؟

ملك روی ازین سخن بهم آورد[۲] ومراورا زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالیٰ مالك این مملکت گردانیده است تا بخورم وببخشم، نه پاسبان[۳] که نگاه دارم.[۴]

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج[۵] داشت
نوشین روان[۶] نمرد، که نام نکـو گـذاشت

حکایت

آورده‌اند کـه نوشین روان[۷] عـادل را در شکار گاهی صید[۸] کباب کردند ونمك نبود، غلامی بروستا رفت[۹] تا نمك آرد.[۱۰] نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان، تا رسمی نشود وده[۱۱] خراب نگردد. گفتند ازین قدرچه خلل آید؟[۱۲] گفت بنیاد ظُلم درجهان اوّل اند کی[۱۳] بوده‌است. هر که آمد براومزیدی کرد، تابدین غایت رسید.

اگر زباغ رعیّت ملك خوردسیبی   برآورندغلامان اودرخت ازبیخ
بپنج بیضه[۱۴] که‌سلطان‌ستم‌روادارد   زنندلشکریانش هزارمرغ بسیخ

حکایت

غافلی را[۱۵] شنیدم که خانهٔ رعیّت خراب کردی تاخزانهٔ سلطان آباد

۱ـ هرروز ـ که تا گرد آیدت‌هرروز ـ هرسال ۲ـ درهم کشید ـ درهم آورد ـ ملك را تدبیراو ناپسند آمد ۳ـ پاسبانم

۴ـ بزرگی بایدت، بخشندگی کن   که دانه تا نیفشانی ، نروید

۵ ـ گنج خانه ۶ ـ نوشیروان ۷ ـ انوشیروان ـ نوشیروان ۸ ـ صیدی ۹ـ دوانیدند ۱۰ـ حاصل کند ۱۱ـ دیه ـ [illegible] نه بقوت تاده ۱۲ـ زاید، خیزد، پدید آید. خرابی خیزد ۱۳ـ اندك ۱۴ـ به نیم بیضه ۱۵ـ وزیری، غافل را

کند، بی‌خبر ازقول حکیمان که گفته‌اند: هر که خدای را عزّوجلّ بیازارد تادل خلقی بدست آرد، خداوند تعالی همان[1] خلق‌را براو گمارد، تا دمار از روزگارش بر آرد.

سرجملهٔ حیوانات گویند که شیر است واذلّ[2] جانوران خر، و باتّفاق[3]، خر باربر به که شیر مردم در.

مسکین‌خر اگرچه بی‌تمیزست　　چون بار همی برد، عزیزست[4]
گاوان و خران باربردار　　به ز آدمیان مردم آزار

بازآمدیم بحکایت وزیرغافل. ملك را[5] ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم شد، [6] درشکنجه کشید وبانواع عقوبت بکشت.

حاصل نشود رضای سلطان　　تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که‌خدای‌بر تو بخشد　　باخلق خدای کن نکوئی

آورده‌اند که یکی ازستمدیدگان برسراو بگذشت ودر حال تباه اوتأمّل[7] کرد و گفت:

نه هر که قوّت بازوی[8] منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت[9]
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بد روزگار　　بماند بر او لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری راحکایت کنند که سنگی بر-سر صالحی زد. درویش رامجال انتقام نبود، سنگ را نگاه همی‌داشت تازمانی که ملك را بر آن

۱ـ ص: همه آن　۲ـ کمترین　۳ـ باتّفاق خردمندان　۴ـ کشد
۵ـ ص: ملك‌از- ملك ازطرفی- ملك‌راطرفی- تا آخرملك‌را　۶ـ تومپندار که خون‌ریزی‌وپنهان‌ماند　۷ـ نظر- بر تباهی حالش نظر　۸ـ بازوی‌و　۹ـ درست

لشکری[۱] خشم آمد و درچاه کرد. درویش اندر آمد و سنگ در[۲] سرش کوفت. گفتا تو کیستی ومرا این سنگ چرا زدی؟ گفت من فلانم واین همان سنگست که درفلان تاریخ برسرمن زدی. گفت چندین روزگار کجا بودی؟ گفت ازجاهت[۳] اندیشه همی کردم، اکنون که درچاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم.

ناسزائی را که بینی بخت یار / عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز / باددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولادبازوپنجه کرد / ساعد مسکین[۴] خودرا رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار / پس بکام دوستان[۵] مغزش بر آر

حکایت

یکی را ازملوك[۶] مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن نا کردن اولی.[۷] طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مراین درد را دوائی نیست، مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف. بفرمود طلب کردن. دهقان پسری یافتند بر آن صورت[۸] که حکیمان گفته بودند. پدرش را ومادرش را بخواند وبنعمت بیکران خشنود گردانیدند[۹] و قاضی فتوی داد[۱۰] که خون یکی ازرعیت ریختن، سلامت[۱۱] پادشه را روا باشد. جلاد قصد کرد، پسرسرسوی آسمان برآورد[۱۲] وتبسم کرد. ملك پرسیدش که دراین حالت چه جای خندیدنست؟ گفت نازفرزندان برپدران ومادران باشد ودعوی پیش قاضی برند وداد ازپادشه خواهند. اکنون پدر ومادر بعلت حطام دنیا مرا بخون[۱۳] در سپردند وقاضی بکشتن[۱۴] فتوی داد

۱ ـ بروی ۲ ـ بر ۳ ـ جهلت ۴ ـ ص: سیمین ۵ ـ ص: دشمنان ـ خویشتن ۶ ـ ماضی ۷ ـ اولیتر ۸ ـ صفت ـ بدان صفت ۹ ـ کرد ـ گردانید ۱۰ ـ نیزفتوی نوشت ـ وقاضی نیز فتوی داد ۱۱ ـ سلامت نفس ۱۲ ـ ص: کرد ۱۳ ـ ص: دنیا بخون ۱۴ ـ بکشتنم

وسلطان مصالح خویش اندر هلاك من همی بیند ، بجز خدای عزّوجلّ پناهی نمی بینم .

پیش که بر آورم زدستت فریاد؟ هم پیش توازدست تو گر[۱] خواهم داد

سلطان رادل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانیدو گفت هلاك من اولیترست از خون بیگناهی ریختن . سروچشمش ببوسید و در کنار گرفت ونعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت .

همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل :
«زیر پایت گر بدانی[۲] حال مور همچوحال تست زیر پای پیل»

حکایت

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود ، کسان درعقبش برفتند وباز آوردند . وزیررا باوی غرضی بود واشارت[۳] بکشتن فرمود ، تادگر[۴] بندگان چنین فعل روا ندارند[۵]. بنده پیش عمرو[۶] سر برزمین نهاد و گفت :

هرچه رود برسرم[۷] چون توپسندی، رواست
بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم ، نخواهم که در قیامت[۸] بخون من گرفتار آئی. اجازت فرمای تا[۹] وزیررا بکشم ، آنگه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن،[۱۰] تابحق کشته باشی. ملك را خنده گرفت، وزیررا گفت: چه مصلحت می بینی ؟ گفت ای خداوند جهان! از بهر خدای، این شوخ دیده‌را بصدقات گورپدر آزاد کن تامرادر

۱ـ می ۲ـ ندانی ۳ـ بوداشارت ۴ـ باردگر ۵ـ چنین حرکتی روا ندارند.ـ بندگان فعل چنین نکنند. ۶ـ ص: غمر ـ بنده مسکین سر پیش عمرو لیث ۷ـ ص : برسر من ۸ـ نخواهم که بشومی. ۹ـ تامن ـ اشارت فرمای تامن ۱۰ـ و بعداز آن بقصاص خون وزیرمرا بکش.

بلائی نیفکند[۱]. گناه از من است و قول حکما معتبر[۲] که گفته‌اند :

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر[۳] روی دشمن — چنین دان[۴] کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملك زوزن را خواجه‌ای بود کریم‌النّفس نیك محضر که همگنان را درمواجهه خدمت کردی[۵] ودرغیبت نکوئی گفتی. اتفاقاً ازوحرکتی درنظر سلطان[۶] ناپسند آمد، مصادره فرمود وعقوبت کرد وسرهنگان ملك بسوابق نعمت اومعترف بودند وبشکر آن[۷] مرتهن، درمدّت توکیل اورفق وملاطفت کردندی وزجرومعاقبت روا نداشتندی.

صلح بادشمن اگرخواهی ،هر گه که ترا
در قفا عیب کند ، در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان می گذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی، دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملك بود، ازعهدهٔ بعضی بدر آمد وببقیّتی[۸] درزندان بماند. آورده‌اند که یکی از ملوك نواحی درخفیه پیامش فرستاد که ملوك[۹] آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزّتی کردند. [۱۰] اگر رأی عزیز فلان اَحسَنَ اللهُ خَلاصَهُ بجانب ما التفاتی[۱۱] کند، دررعایت خاطرش[۱۲] هرچه تمام‌سعی کرده‌شود واعیان این مملکت بدیدار اومفتخرند[۱۳] وجواب این حرف را منتظر. خواجه براین وقوف یافت و

۱ـ نیندازد ۲ـ قول حکمارا کار نبسته‌ام ۳ـ در ۴ـ حذر کن
۵ـ حرمت داشتی ـ حرمت کردی ۶ـ ملك ـ درچشم سلطان ۷ـ او اورا
۸ـ بجهة بقیتی ۹ـ ص : که ای ملوك ۱۰ـ وبرما گران آمد ۱۱ـ التفات
۱۲ـ جانبش ۱۳ـ مفتقرند

ازخطر اندیشید ودرحال جوابی مختصر- چنانکه مصلحت دید[۱] - برقفای ورق نبشت وروان کرد. یکی ازمتعلّقان واقف شد[۲] وملك را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی، باملوك نواحی مراسله دارد. ملك بهم برآمد و کشف این خبر فرمود. قاصد را بگرفتند ورسالت بخواندند، نبشته بود که: حسن ظنّ بزرگان بیش ازفضیلت ماست وتشریف قبولی که فرمودند، بنده‌را امکان اجابت[۳] نیست، بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این[۴] خاندانست وباندك مایهٔ تغیّر[۵] بانعمت[۶] بی‌وفائی نتوان کرد، چنانکه گفته‌اند:[۷]

آنرا که بجای تست هردم کرمی　　عذرش بنه‌ار کند بعمری ستمی

ملك را سیرت حق‌شناسی ازو[۸] پسند آمد وخلعت ونعمت بخشید و عذرخواست که خطا کردم ترا بی‌جرم وخطا آزردن[۹]. گفت ای‌خداوند[۱۰] بنده درین حالت مرخداوند را خطا[۱۱] نمی‌بیند. تقدیرخداوند تعالیٰ بود که مراین بنده‌را مکروهی برسد، پس بدست‌تو اولیٰتر که سوابق نعمت براین بنده‌داری وایادی منّت[۱۲]، وحکما گفته‌اند:

گر گزندت رسد زخلق، مرنج　　که نه راحت رسد زخلق، نه‌رنج

ازخدادان خلاف دشمن ودوست　　کاین[۱۳] دل هردو درتصرّف اوست

گرچه تیراز کمان همی گذرد　　از کماندار بیند اهل خرد

۱- مختصر که اگر بُرملاافتدفتنه نباشد- جوابی نبشت که اگرپیش ازابلاغ کشف کنندازمؤاخذت ایمن باشد ۲- بود ۳- اجابت آن- امکان اجابت میسّر نشود ۴- پروردهٔ این. ۵- تغیّرخاطر. ۶- باولینعمت - باولینعمت خود ۷- (چنانکه گفته اند) درغالب نسخ نیست ۸- او. ۹ - بی‌گنه بیازردم. ۱۰- ای‌پادشاه روی زمین ۱۱- خطائی ۱۲- ص : نعمت ۱۳- که

حکایت

یکی از ملوک عرب شنیدم[۱] که متعلّقان را همی گفت[۲] مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید، که ملازم در گاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران[۳] بلهو ولعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون. صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش بر آمد. پرسیدندش[۴] چه دیدی؟ گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد.

دو بامداد اگر آید کسی[۵] بخدمت شاه
سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه[۶]

مهتری در قبول فرمانست ... ترك فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد ... سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح. صاحبدلی براو گذر کرد و گفت:[۷]

ماری تو، که هر کرا ببینی بزنی ... یا بوم، که هر کجا نشینی بکَنی
زورت ار پیش می‌رود با ما ... با خداوند غیبدان نرود
زورمندی مکن براهل زمین ... تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید[۸] وروی از نصیحت او درهم کشید و بر او التفات نکرد،[۹] تا شبی که آتش[۱۰] مطبخ در انبار هیزمش افتاد وسایر

۱ـ ص: عرب را شنیده‌ام ـ عجم شنیدم ۲ـ س ـ عرب متعلّقان دیوان را فرمود ـ بامقربان همیگفت ۳ـ دیگران ۴ـ ص: پرسیدش ۵ ـ دو بامداد کسی گر رود ۶ـ درحاشیهٔ متن و بعضی نسخ این بیت نیز هست.

امید هست پرستندگان مخلص را ... که ناامید نگردند از آستان اِله

۷ ـ صاحبدلی درحق او گفته بود ۸ ـ ص: بخندید ـ گویند ظالم از گفتار او برنجید ۹ـ برنجید و برنجانید ۱۰ـ تاشبی آتش

املاکش بسوخت وزبستر نرمش بخاکستر گرم نشاند. اتّفاقاً همان شخص براو بگذشت ودیدش که بایاران همی گفت: ندانم این آتش از کجا درسرای من افتاد، گفت از[۱] دل درویشان.

حذر کن ز درد درونهای ریش / که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی / که آهی جهانی بهم بر کند

بر تاج کیخسرو نبشته بود:

چه سال های فراوان و عمرهای دراز / که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملك بما / بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی درصنعت کُشتی گرفتن سرآمده بود. سیصد وشصت بند[۲] فاخر بدانستی وهر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی. مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی ازشاگردان میلی داشت، سیصد وپنجاه ونه بند[۳] درآموخت، مگریك بند که درتعلیم آن دفع انداختی وتأخیر کردی. فی الجمله پسردرقوّت وصنعت سرآمد و[۴] کسی را درزمان او[۵] بااوامکان مقاومت نبود[۶]، تابحدّی که پیش ملك آن روزگار گفته بود: استادرا فضیلتی که برمن است ازروی بزرگیست وحق تربیت، وگرنه بقوّت ازو کمتر نیستم وبصنعت بااوبرابرم. ملك را این دشخوار[۷] آمد، فرمودتامصارَعَت کنند. مقامی متّسع ترتیب کردند[۸] وارکان دولت واعیان حضرت وزورآوران روی زمین[۹] حاضرشدند. پسرچون پیل مست اندرآمد، بصدمتی که اگر کوه رویین بودی، ازجای بر کندی. استاد دانست که جوان

۱ـ ازدود ۲ـ فن ۳ـ فن اورا ـ بندش ۴ـ چنانکه ۵ـ درآنزمان
۶ـ نماند ۷ـ دشوار ۸ ـ کردند ومقامی منیع ترتیب دادند ۹ـ اقالیم

ازو بر ترست، بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود با اودر آویخت. پسر دفع آن ندانست، بهم بر آمد. استاد بدو دست اززمینش بالای سر برد وفرو کوفت. غریو ازخلق بر خاست. ملك فرمود استادرا خلعت و نعمت دادن وپسر را زجرو ملامت کرد که باپروردهٔ خویش دعوی مقاومت کردی[۱] وبسر نبردی. گفت ای پادشاه روی زمین، بزور آوری برمن دست نیافت، بلکه مرا ازعلم کُشتی دقیقه‌ای مانده بود وهمهٔ عمر ازمن دریغ همی داشت، امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد. گفت از بهر چنین روزی[۲] که زیرکان گفته‌اند: دوست را چندان قوّت مده که دشمنی کند، تواند.[۳] نشنیده‌ای[۴] که چه گفت آنکه ازپروردهٔ خویش جفا دید؟[۵]

یا وفا خود نبود در عالم | یا مگر کس درین[۶] زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر ازمن | که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرّد بگوشه‌ای[۷] نشسته بود. پادشاهی[۸] براو بگذشت. درویش ازآنجا که فراغ ملك قناعت است سر بر نیاورد و[۹] التفات نکرد. سلطان ازآنجا که سطوت[۱۰] سلطنت است برنجید و گفت: این طایفهٔ خرقه پوشان امثال[۱۱] حیوان‌اند واهلیّت ندارند. وزیر نزدیکش[۱۲]

۱- پرورندهٔ خود بیوفائی کردی و دعوی مقاومت ۲- روزی نگه میداشتم ۳- که گر دشمنی کند تواند- که اگر دشمنی خواهد بتواند ۴- ودیگر نشنیدی ۵- ص- آنکه پروردهٔ خویش جفا کرد -گمان میرود چنین بوده است «آنکه پروردهٔ خویشتن جفا کرد» ولی پیروی ازبیشتر نسخ شده، دریك نسخه سپس چنین آمده است: اعلمه السرمایة کل یوم فلماشد ساعده رمانی ۶- یا کسی اندرین ۷- بگوشهٔ صحرائی ۸- ص: بود و پادشاهی ۹- قناعت براو ۱۰- شوکت ۱۱- برمثال ۱۲- نزد درویش

آمد و گفت ای جوانمرد ، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد ، چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی؟ گفت سلطان را بگوی توقّع خدمت از کسی دار که توقّع [1] نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوك از بهر پاس رعیّت اند ، نه رعیت از [2] بهر طاعت ملوك .

پادشه پاسبان درویش است گرچه رامش [3] بفرّ دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز [4] کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش
روز کی چند باش تا بخورد خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده باز کند ننماید توانگر و [5] درویش

ملك را گفتِ درویش استوار آمد. گفت از من تمنّا [6] بکن، گفت آن همی خواهم که دگرباره زحمت من ندهی. گفت مرا پندی بده، گفت :

دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کاین دولت و ملك می‌رود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنّون مصری رفت و همّت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان [7] . ذوالنّون بگریست و گفت اگر من خدای را عزَّوَجلَّ چنین می‌پرستیدمی که تو سلطان را ، از جملهٔ [8] صدیقان بودمی. [9]

---

۱ ـ تمنّای ۲ ـ ص: نه از ۳ ـ نعمت ۴ ـ از بخت ۵ ـ نشناسد توانگر از ۶ ـ تمنّائی ۷ ـ مشغولم و هنوز از عقوبتش ترسان ۸ ـ ص : را جمله ۹ ـ بمقام صدیقان برسیدمی.

گرنه امید و بیم[1] راحت ورنج پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی همچنان کزملک، ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد. گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا برمنست آزار خود مجوی[2]، که این عقوبت برمن بیك نفس بسر آید وبزه آن برتوجاوید بماند.

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی وخوشی وزشت وزیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا برما کرد در گردن او بماند وبر[3] ما بگذشت

ملك را نصیحت اوسودمند آمد وازسر خون او برخاست[4].

حکایت

وزرای نوشیروان درمهمّی ازمصالح مملکت اندیشه همی کردند وهریکی از ایشان دگرگونه رأی همی زدند وملك همچنین تدبیری اندیشه کرد. بزرجمهر را رأی ملك اختیار آمد. وزیران در نهانش گفتند رأی ملك راچه مزیّت دیدی بر فکر چندین حکیم؟ گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست ورأی همگان درمشیّت است که صواب آید یاخطا، پس موافقت رأی ملك اولیتر است[5] تا اگرخلاف صواب آید، بعلّت متابعت ازمعاتبت ایمن باشم.

خلاف رأی سلطان رأی جستن بخون خویش باشد دست شستن
اگرخودروزرا گوید شبست این بباید گفت آنك[6] ماه وپروین

---

۱ ـ گرنبودی امید ۲ ـ خشمی که بر من داری زیان خود مپسند
۳ ـ از ۴ ـ درگذشت ۵ ـ اختیار کردم ۶ ـ اینك

حکایت

شیّادی گیسوان بافت، یعنی علویست [۱] و با قافلهٔ حجاز بشهر درآمد که از حج همی آیم [۲] و قصیده‌ای پیش ملك برد که من گفته‌ام. [۳] نعمت بسیارش فرمود [۴] و اکرام کرد تا یکی از ندمای پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحیٰ در بصره دیدم، معلوم شد که حاجی نیست. دیگری گفتا که پدرش نصرانی بود در ملطیه، پس او شریف چگونه صورت بندد [۵] و شعرش را بدیوان انوری دریافتند. ملك فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت. گفت ای خداوند روی زمین [۶] یك سخنت دیگر درخدمت [۷] بگویم، اگر راست نباشد [۸] بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم. گفت بگو تا آن چیست، گفت:

غریبی گرت ماست پیش آورد — دو پیمانه آبست و یك چمچه دوغ
اگر راست میخواهی، از من شنو [۹] — جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت ازین راست تر سخن تا عمر او بوده باشد [۱۰] نگفته است. [۱۱] فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیّا دارند و بخوشی برود.

---

۱ ـ که من علویم ـ بصورت علویان ۲ ـ می آید ۳ ـ درآمد درهیئت حاجیان وقصیده‌ای پیش ملك برد درجملهٔ شاعران ۴ ـ نعمتش داد ۵ ـ بدانستند که شریف نیست ـ شریف چگونه باشد ـ علوی چون تواند بود ۶ ـ ص: زمین من ۷ ـ س: زمین سخنی دیگر ۸ ـ اگر آنهم دروغ باشد ۹ ـ گر از بنده لغوی شنیدی، مرنج ۱۰ ـ تا عمر تو بوده است ۱۱ ـ ـ نگفته باشی

حکایت

[1] یکی[2] از وزرا بزیردستان رحم کردی و[3] صلاح ایشانرا[4] بخیر توسط نمودی[5]. اتّفاقاً[6] بخطاب ملك گرفتار آمد. همگنان در مواجب استخلاص اوسعی کردند وموکّلان درمعاقبتش ملاطفت نمودند وبزرگان شکر[7] سیرت خویش بافواه بگفتند تاملك ازسرعتاب[8] اودر گذشت. صاحبدلی براین[9] اطّلاع یافت و گفت:

تا دل دوستان بدست آری — بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را — هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن — دهن سگ بلقمه دوخته به[10]

حکایت

یکی ازپسران هارون الرّشید پیش پدر آمد خشم آلود، که فلان سرهنگزاده مرا دشنام مادر داد[11]. هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد؟ یکی اشاره بکشتن کرد ودیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی[12]. هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گر نتوانی، تونیزش دشنام مادر ده، نه چندانکه انتقام ازحد در گذرد، آنگاه ظلم ازطرف ما[13] باشد ودعوی ازقبل خصم.

نه مرداست آن بنزدیك خردمند — که با پیل دمان پیکار جوید

---

۱ ـ این حکایت درحاشیه بخط دیگری نوشته شده ودر بعضی از نسخ نیز نیست ۲ ـ آورده‌اند که ۳ ـ بر زیردستان رحمت آوردی ۴ ـ و اصلاح همگنان را ۵ ـ صلاح همگنان جستی ۶ ـ روزی ۷ ـ ذکر ۸ ـ جرم‌ـ خطای ۹ ـ براین حال ۱۰ ـ دریك نسخه این بیت اضافه شده است: دیدهٔ تنگ دشمنان خدای ـ بسنان اجل سپوخته به ۱۱ ـ دشنام داد ۱۲ ـ نفی کردن ـ بزجر و نفی ۱۳ ـ تو ـ پس آنگه ظلم ازطرف ما

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید[۱]

حکایت

با طایفهٔ بزرگان بکشتی درنشسته بودم. زورقی پی ما غرق شد، دو برادر بگردابی در افتادند. یکی از بزرگان گفت ملّاح را که بگیر این هردوانرا که بهریکی پنجاه دینارت دهم. ملّاح در آب افتاد وتا یکی را[۲] برهانید، آن دگر هلاك شد. گفتم بقیّت عمرش نمانده بود، ازین سبب در گرفتن[۳] او تأخیر کرد ودر آن دگر تعجیل. ملّاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دگر[۴] میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود، که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا برشتری نشانده[۵] وزدست آن دگر تازیانه‌ای خورده‌ام[۶] درطفلی. گفتم صدق‌الله من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها.

تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بزور بازو نان خوردی[۷]. باری این[۸] توانگر گفت درویش را که چرا خدمت[۹] نکنی تا ازمشقّت کار کردن برهی؟ گفت توچرا کار نکنی تا ازمذلّت[۱۰] خدمت رهایی یابی، که خردمندان گفته‌اند: نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرّین بخدمت[۱۱] بستن.

۱ ـ درحاشیهٔ متن ودربعضی نسخ بعد ازقطعه این اشعار نیز هست:
یکی را زشت خوئی داد دشنام تحمّل کرد وگفت ای خوب فرجام
بترز آنم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی
۲ ـ تا یکی ۳ ـ ص: گفتن ۴ ـ ولیکن ـ ودیگر ۵ ـ نشاند ۶ ـ خورده بودم ۷ ـ ص: بازوخوردی ـ بسعی بازونان خوردی ۸ ـ برادر ۹ ـ خدمت پادشاه ۱۰ ـ ص: ملامت ۱۱ ـ پا: کمر بخدمت ـ کمرزرین ازپی خدمت بمیان

بدست آهك[1] تفته کردن خمیر | به ازدست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد | تاچه خورم صیف وچه پوشم شتا
ای شکم خیره ، بتائی[2] بساز | تا نکنی پشت بخدمت دو تا

حکایت

کسی[3] مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت:[4] شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزّوجلّ برداشت. گفت: هیچ شنیدی که مرا بگذاشت[5]؟

اگر بمرد عدو ، جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری در[6] ، بمصلحتی[7] سخن همی گفتند وبزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش.[8] گفتندش چرا بامادر این بحث سخن نگوئی ؟ گفت وزیران برمثال اطبّااند وطبیب دارو ندهد[9] ، جزسقیم را. پس چو بینم که رأی شما برصوابست ، مرا برسر آن سخن گفتن حکمت نباشد.[10]

چو کاری بی فضول من برآید | مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا وچاه است | اگر خاموش بنشینم، گناه است

حکایت

هرون الرّشید راچون ملك دیارمصرمسلّم شد، گفت بخلاف آن طاغی که بغرورملك مصر دعوی خدائی کرد ، نبخشم ایـن مملکت را

۱ ـ آهن ۲ ـ بنائی ۳ ـ یکی ۴ ـ آورد که ۵ ـ خواهد گذاشت
۶ ـ در بارگاه کسری ـ درحضرت کسری ۷ ـ بمصلحتی در (نسخهٔ متن همچنین است وظاهراً در الحاق است) ۸ ـ خاموش بود ـ خاموش نشسته ۹ ـ گفت حکیم دارو ندهد ۱۰ ـ گفتن روانباشد وتحصیل مناسب رأی حکیم نیست

مگر بخسیس ترین بند گان . سیاهی[۱] داشت نام او خُصَیْب ، در غایت جهل. ملک[۲] مصر بوی ارزانی داشت و گویند[۳] عقل ودرایتِ اوتا بجائی بود که طایفه‌ای حُرّاث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم[۴] باران بی‌وقت آمد و تلف[۵] شد ، گفت پشم بایستی کاشتن .

اگر دانش بروزی در فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند که دانا اندر آن[۶] عاجز[۷] بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتأیید آسمانی نیست[۸]
کیمیا گر بغصّه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از ملوک[۹]، کنیز کی چینی آوردند. خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید ، کنیزک ممانعت کرد . ملک در خشم رفت ومر اورا بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرّهٔ بینی در گذشته بود وزیرینش بگریبان فروهشته. هیکلی که صَخْرُ الجِنّ[۱۰] ازطلعتش برمیدی وعینُ ـ القِطْر ازبغلش بگندیدی.

تو گوئی تاقیامت زشت روئی براوختمست و، بر یوسف نکوئی
چنانکه ظریفان گفته‌اند :[۱۱]
شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد

۱ـ و گویند سیاهی ۲ـ خصیب ملک ـ خضیب ۳ ـ آورده‌اند که
۴ـ بودیم بر کنار نیل ـ بودیم بر شاطی نیل ۵ ـ تباه ۶ـ ص : دانایان
درآن ـ شاید دراصل چنین بوده که دانای اندر آن ـ که صددانا یکی ۷ ـ حیران
۸ ـ در یک نسخه این بیت اضافه شده است :
کاوفتادست در جهان بسیار بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار
۹ ـ ص: یکی ازملوک عرب را ۱۰ـ صخرجنی ۱۱ـ این جمله در نسخ دیگر نیست

آنگه بغلی نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که سیه را در آن مدّت نفس طالب بود وشهوت غالب. مهرش بجنبید و مُهرش برداشت. بامدادان که ملك کنیزك را جست و نیافت، حکایت بگفتند. خشم گرفت وفرمودتاسیاه را با کنیزك استوار ببندند واز بام جوسق بقعر خندق دراندازند. یکی ازوزرای نیك محضر روی شفاعت برزمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست، که سایر بندگان وخدمتگاران بنوازش خداوندی متعوّدند. گفت اگر در مفاوضهٔ اوشبی[1] تأخیر کردی چه شدی، که من او را افزون ازقیمت کنیزك دلداری کردمی. گفت ای خداوند روی زمین نشنیده‌ای:[2]

تشنهٔ سوخته درچشمهٔ روشن چورسید تومپندار[3] که‌ازپیل دمان اندیشد

ملحد گرسنه درخانهٔ خالی برخوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملك را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه ترا[4] بخشیدم، کنیزك را چه کنم؟ گفت کنیزك سیاه‌را بخش، که نیم خوردهٔ او، هم اورا شاید.

هر گز آن را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورد دهان گندیده[5]

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی، که ملوك پیشین‌راخزاین وعمر وملك ولشکر بیش ازین بوده است و

---

۱ ـ ص. مفاوضه وآشتی ۲ ـ نشنیده‌ای که گفته‌اند ـ راست فرمودی ولیکن ۳ ـ جای آن نیست ۴ـ سیاه را بتو ۵ ـ این قطعه درحاشیهٔ نسخهٔ متن ودر بعضی از نسخ هست:

دست سلطان دگر کجا بیند چون بسرگین در اوفتاد ترنج

نخورد تشنه آب ازآن کوزه که رسیده است بردهان سه لنج

تشنه‌را دل کجا بخواهد آب کوزه بگندشنه بر دهان سکنج

ایشان را چنین فتحی میسّر نشده. گفتا بعون خدای عزّوجلّ هر مملکتی را که گرفتم رعیّتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم.

بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان بزشتی برد[۱]

۱ ـ این قطعه هم درحاشیهٔ متن و بعضی از نسخ هست:

این همه هیچ است چون می بگذرد — تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیك رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت بر قرار

باب دوّم

در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را : چگوئی در حقّ فلان عابد که دیگران در حقّ وی [1] بطعنه سخنها گفته‌اند ؟ گفت برظاهرش عیب نمی‌بینم ودرباطنش غیب نمیدانم .

هر که را جامه پارسا بینی　　پارسا دان ونیکمرد انگار
ورندانی که در نهانش [2] چیست　　محتسب را درون خانه چکار؟

حکایت

درویشی‌را دیدم سر بر آستان کعبه همی‌مالید ومیگفت [3] یا غفور یارحیم ، تودانی که ازظلوم جهول چه‌آید . [4]

عذر تقصیر خدمت آوردم　　که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند　　عارفان از عبادت استغفار

---

۱ ـ دراو　۲ ـ نهادش　۳ ـ وهمی نالیدکه　۴ ـ در بعضی نسخ این عبارت اضافه شده است : که تراشاید.

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت. اِصنَعْ بی ما انت اهلُه[۱].

بر در کعبه سائلی دیدم   که همیگفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر   قلم عفو بر[۲] گناهم کش[۳]

حکایت

عبدالقادر گیلانی را رحمة‌الله علیه دیدند درحرم کعبه روی بر حصبا[۴] نهاده همیگفت: ای خداوند ببخشای، و گر هر آینه مستوجب[۵] عقوبتم، درروزقیامتم[۶] نابینا برانگیز تادرروی نیکان شرمسار نشوم.

روی بر خاك عجز میگویم   هر سحر گه که باد می آید:
ای که هرگز فرامشت نکنم   هیچت ازبنده یاد می آید؟

حکایت

دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد. چندانکه جست،[۷] چیزی نیافت. دلتنگ شد. پارسا خبرشد،[۸] گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تامحروم نشود[۹].

شنیدم که مردان راه خدای   دل دشمنان را[۱۰] نکردند تنگ
تراکی میسّر شود این مقام   که بادوستانت خلافست وجنگ

مودّت اهل صفاچه درروی وچه درقفا، نه چنان کزپست عیب گیرند وپیشت بیش میرند.[۱۱]

---

۱ ـ در بعضی نسخ اضافه شده است : ولا تصنع بی ما انا اهله ۲ ـ ص: در
۳ ـ بعد (قبل) ازقطعه این بیت دربعضی نسخ ثبت است :
گر کشی ورجرم بخشی، روی وسر بر آستانم
بنده‌را فرمان نباشد(چه باشد)، هرچه‌فرمائی بر آنم
۴ ـ حصا ۵ ـ وگرمستوجب ۶ ـ درقیامتم ۷ ـ طلب کرد ۸ ـ س: یافت ـ پارسارا خبرشد ۹ ـ بازنگردد ۱۰ ـ هم ۱۱ ـ پا : ودرپیشت میرند

در برابر چو گوسپند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریك رنج وراحت. خواستم تا[۱] مرافقت کنم، موافقت نکردند. گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است: روی از مصاحبت مسکینان تافتن وفایده و برکت[۲] دریغ داشتن، که من در نفس خویش این قدرت وسرعت می‌شناسم[۳] که درخدمت مردان یار شاطر باشم، نه بار خاطر.

إِنْ لَمْ أَكُنْ رَاكِبَ الْمَوَاشِي
أَسْعَی لَکُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِي

یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان[۴] بر آمد و خود را در سلك صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردم که در خانه[۵] کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است، گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلق است
این قَدَر بس چو روی در خلق است

درعمل کوش و هرچه خواهی پوش
تاج بر سر نِه و عَلَم بردوش[۶]

در قژاگند[۷] مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چسود؟

روزی تا بشب رفته بودیم وشبانگه بپای حصار[۸] خفته، که دزد بی توفیق ابریق برداشت که بطهارت میرود[۹] وبغارت میرفت.

۱- خواستم که ۲- تافتن وفایده ۳- قوّت وسرعت همی بینم ۴- صالحان
۵- جامه ۶- درحاشیهٔ متن (ظاهراً بخط اصل) ودر بعضی از نسخ این شعر نیز هست:

ترك دنیا وشهوت است وهوس
پارسائی، نه ترك جامه وبس

۷- غزاگند ۸- حصاری - پای حصاری ۹- میروم

چندانکه از نظر درویشان[۱] غایب شد ببرجی بر[۲] رفت و دُرجی بدزدید. تا روز روشن شد، آن تاریك[۳] مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی‌گناه خفته. بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند. از آن تاریخ ترك صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم والسَّلامَةُ فِی الوَحدَةِ

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مِه را
شنیدستی[۴] که گاوی در علفخوار[۵] بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منّت خدای را عزّوجلّ که از برکت درویشان محروم نماندم. گرچه[۶] بصورت از صحبت وحید افتادم[۷]، بدین حکایت که گفتی[۸] مستفید گشتم و امثال مرا همهٔ عمر این نصیحت بکار آید.

بیك ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی
اگر بِر که‌ای پر کنند از گلاب سگی در وی افتد، کند[۹] منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون بطعام[۱۰] بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادات او، تا ظن صلاحیت در حقّ او[۱۱] زیادت کنند.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش آمد، سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت. گفت ای پدر: باری بمجلس سلطان در طعام نخوردی؟ گفت: در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید. گفت: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید.

۱ ـ یاران ۲ ـ در ۳ ـ تاریك رأی ۴ ـ نمی‌بینی ۵ ـ علفزار
۶ ـ ص: که چه ـ اگرچه ۷ ـ جدا افتادم ـ وحید ماندم ۸ ـ شنیدم ۹ ـ شود
۱۰ ـ بخوان ۱۱ ـ ظنّ صلاح درشأن وی

ای هنرها گرفته بر کف دست عیبها بر[1] گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایّام طفولیت متّعبد بودمی[2] وشبخیز ومُولِع زهد وپرهیز. شبی درخدمت پدر رَحْمَةُاللهِ عَلَیْهِ نشسته[3] بودم وهمه شب دیده بر- هم نبسته[4] ومُصْحَفِ عزیز بر کنار[5] گرفته[6] و طایفه‌ای گرد ما خفته. پدر را گفتم ازینان یکی سر بر نمی دارد که دو گانیی بگذارد. چنان خواب غفلت برده‌اند که گوئی نخفته‌اند[7] که مرده‌اند. گفت جان پدر تو نیزا گر بخفتی به‌ازآن[8] که درپوستین خلق[9] افتی.

نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند[10] نبینی هیچکس عاجز[11] تر ازخویش

حکایت

یکی را ازبزرگان بمحفلی اندرهمی ستودند ودراوصاف جمیلش مبالغه میکردند. سر بر آوردو گفت: من آنم که من دانم.[12]

کُفیتَ اذی یا مَن یعدّ محاسنی علانیتی هذا[13] ولم تدرِما بطنِ[14]

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست، خلق
تحسین کنند و او خجل ازپای زشت خویش

۱ـ را ۲ـ بودم ۳ـ پدر نشسته ۴ـ دیده نبسته ۵ـ در کنار ۶ـ نهاده ۷ـ نخفته ۸ـ ازان به ۹ـ مردم ۱۰ـ ببخشد ۱۱ـ مسکین ۱۲ـ من نه آنم که من دانم؟ ۱۳ـ ما بی ۱۴ـ باطنی

حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات[۱] او در دیارعرب مذکور بود و کرامات[۲] مشهور، بجامع دمشق درآمد و بر کنار بِرکهٔ کلاسه طهارت همی‌ساخت. پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقّت[۳] از آن جایگه خلاص[۴] یافت. چون از نماز بپرداختند[۵] یکی ازاصحاب گفت مرا مشکلی هست، اگر اجازت پرسیدنست. گفت آن چیست؟ گفت یاددارم که شیخ بروی دریای مغرب برفت وقدمش تر نشد[۶]. امروزچه حالت بود که درین قامتی آب ازهلاك چیزی نماند؟[۷] شیخ اندرین فکرت[۸] فرورفت و پس ازتأمّل بسیار سر بر آورد و گفت: نشنیده‌ای که خواجهٔ عالم علیه السلام گفت لِی مَعَ اللهِ وَقْتٌ لایَسَعُنی فیهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلا نَبِیٌّ مُرسَلٌ ونگفت عَلَی الدَّوام. وقتی چنین که فرمود[۹]، بجبرئیل[۱۰] ومیکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی[۱۱]. مُشاهَدةُ الأَبرارِ بَینَ التَّجَلّی وَالاِسْتِتار. می‌نمایند و می‌ربایند.

دیدار می‌نمایی وپرهیز می‌کنی | بازارخویش وآتش ماتیزمی کنی
اُشاهِدُ مَن اَهوی بِغَیرِ وَسیلَةٍ | فَیَلحَقُنی شَأنٌ اَضَلُّ طَریقاً[۱۲]

حکایت

یکی پرسیدازآن گمکرده فرزند | که ای روشن گهر[۱۳] پیرخردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی | چرا در چاه کنعانش ندیدی؟

۱ـ ص: مقاومات ۲ـ مذکورو کرامات ـ بکرامات ۳ـ بمشقّت بسیار ۴ـ رهائی ۵ـ بپرداخت ۶ ـ بر روی دریای مغرب برفتی وقدمت تر نشدی ۷ـ نمانده بود ۸ـ فکرت زمانی ۹ـ چنین که شنیدی ۱۰ـ وقتی چنین بود که باجبرئیل ۱۱ ـ ومشایخ گفته‌اند ۱۲ـ در بعضی ازنسخ این بیت نیزهست:
یؤجج ناراً ثم یطفی برشة | لذاك ترانی محرقاً و غریقاً
۱۳ـ روان

بگفت احوال ما برق جهانست — دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم — گهی بر[1] پشت پای خود نبینم
اگر درویش در[2] حالی بماندی — سر دست ازدو عالم بر[3] فشاندی

حکایت

در جامع بعلبك وقتی کلمه‌ای[4] همی گفتم بطریق وعظ باجماعتی[5] افسردهٔ دل مردهٔ ره ازعالم صورت بعالم معنی نبرده. دیدم که نفسم درنمی گیرد وآتشم درهیزم تراثر نمی کند، دریغ آمدم تربیت ستوران وآینه داری در محلّ کوران، ولیکن درمعنی بازبود وسلسلهٔ سخن دراز در معانی این آیت که وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ سخن بجائی رسانیده[6] که گفتم[7]:

دوست نزدیکتر ازمن بمن است — وینْتْ مشکل[8] که من ازوی دورم
چکنم؟ با که توان گفت، که او[9] — در کنار من و من مهجورم

من ازشراب این سخن مست وفُضالهٔ[10] قدح دردست، که دیگران بموافقت اودرخروش آمدند وخامان[11] مجلس بجوش. گفتم ای سبحان الله[12] دورانِ باخبر درحضور و نزدیکانِ بی بصردور

فِهم سخن چون نکند مستمع — قوت طبع از متکلّم مجوی
فُسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخنگوی، گوی

حکایت

شبی دربیابان مکّه از بیخوابی پای رفتنم نماند. سر بنهادم[13] و

۱ـ ص: در ـ تا ۲ـ ۳ـ بر ـ در ۴ـ چند ۵ـ طایفه‌ای ۶ـ رسیده بود ۷ـ می گفتم ۸ـ وین عجبتر ۹ـ دوست ـ یار ۱۰ـ فُضلهٔ ۱۱ـ خادمان ۱۲ـ گفتم سبحان الله ـ تعالی الله از ۱۳ـ ودل ازجان بر کندم

شتربانرا گفتم دست ازمن بدار.

پای مسکین پیاده چند رود؟ کز تحمّل ستوه شد بُختی

تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر! حرم درپیش است و حرامی درپس. اگررفتی بردی، و گرخفتی مُردی.

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت

شب رحیل، ولی ترک جان بباید گفت

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت وبهیچ دارو به‌نمیشد. مدّتها در آن رنجور[1] بودوشکر خدای‌عزّوجلّ‌علی‌الدّوام گفتی.[2] پرسیدندش که شکرچه میگوئی؟ گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی.

گر مرا زاربکشتن دهد آن یار عزیز

تا نگوئی که درآن دم غم جانم باشد

گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادرشد

کودل[3] آزرده شد ازمن؟ غم آنم باشد

حکایت

درویشی[4] را ضرورتی پیش آمد، گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید. حاکم فرمود که دستش بدر کنند[5]. صاحب گلیم شفاعت کرد که من‌او رابحِل کردم، گفتا بشفاعت‌توحدّشروع فرونگذارم. گفت آنچه‌فرمودی

۱ـ رنج ۲ـ همچنان میگفت ۳ـ که وی ـ که دل ۴ـ ص: درویش
۵ـ ببرند ـ قطع امیدش فرمود.

راست گفتی، ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید. وَالفَقیر[1] لایَمْلِکُ. هرچه درویشانراست، وقف محتاجانست[2]. حاکم ازو دست بداشت[3] وملامت کردن گرفت که جهان برتو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الّا از خانهٔ چنین یاری؟ گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گویند خانهٔ دوستان بروب ودردشمنان مکوب؟

چون بسختی دربمانی[4]، تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست بر کن، دوستانرا[5] پوستین

حکایت

پادشاهی پارسائی را[6] دید. گفت هیچت ازما یاد آید[7]؟ گفت بلی وقتی[8] که خدا رافراموش می کنم.

هرسودود آنکش[9] زبر[10] خویش براند وآنرا که بخواند، بدر کس ندواند

حکایت

یکی از جملهٔ صالحان[11] بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی دردوزخ. پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن؟- که[12] مردم بخلاف این معتقد بودند[13]- ندا آمد که این پادشه بارادت درویشان ببهشت اندرست[14]، واین پارسا بتقرّب پادشاهان دردوزخ.[15]

دلقت بچه کار آید ومسحی[16] ومرقّع خودرا ازعملهای نکوهیده بری دار

۱- که الفقیر ۲- مسکینانست ۳- بداشت، پس ۴- چون فرومانی بسختی ۵- ص: دشمنانرا ۶- ص: پادشاهی را پارسائی- یکی از پادشاهان پارسائی را ۷- می آید ۸- هرگه ۹- آنکس ۱۰- ز در ۱۱- ازصلحا ۱۲- چه که ۱۳- همی پنداشتند- بخلاف معتقدبودند ۱۴- درنسخه‌ای این شعر آمده است:
نعیم الامیر علی باب الفقیر وبئس الفقیر علی باب الامیر
۱۵- دربهشت است ۱۶- تسبیح

حاجت بکلاه بَرَکی[1] داشتنت نیست   درویش صفت باش و کلاه تَتَری دار

حکایت

پیاده‌ای سرو پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد وهمراه‌ما شد ومعلومی نداشت. خرامان همی رفت ومی گفت:

نه باستر[2] برسوارم نه‌چواشترزیربارم[3]   نه خداوند رعیت نه‌غلام‌شهریارم

غم موجود وپریشانی معدوم ندارم   نفسی میزنم آسوده‌وعمری‌میگذارم[4]

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی؟ بر گرد[5] که بسختی بمیری. نشنید وقدم در بیابان نهاد و برفت. چون بنخلهٔ محمود[6] در‌رسیدیم[7]، توانگررا اجل فرا رسید. درویش ببالینش فرازآمدو گفت: مابسختی بنمردیم[8] وتو بر بختی بمردی.

شخصی همه شب برسر بیمار گریست
چون روز آمد[9] بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیز رو که بماند   که خرلنگ[10] جان بمنزل برد

بس که در خاک تندرستانرا   دفن کردیم[11] وزخم خورده نمرد

حکایت

عابدی راپادشاهی[12] طلب کرد. اندیشید[13] که داروئی بخورم تاضعیف شوم، مگر اعتقادی که دارد درحقّ من زیادت کند.[14] آورده‌اند که داروی قاتل بخورد وبمرد.

۱ـ پر کی، تر کی، تتری ۲ـ باشتر ۳ـ نه باشتری سوارم نه چوخر بزیر بارم ۴ـ بسر آرم. ۵ـ بازگرد ۶ـ بنی‌محمود ۷ـ برسیدیم ۸ـ نمردیم ۹ـ چون صبح شد، او ۱۰ـ خرك لنگ ۱۱ـ کردند ۱۲ـ ص: پادشاهی عابدی را ۱۳ـ عابد اندیشید ۱۴ـ که در حق من دارد زیادت کند ـ مگر اعتقاد پادشاه درحق من زیادت کند ـ تا بآثارعبادت برظاهرمن اعتقادی که دارند درحق من زیادت کنند.

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز		پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق		پشت بر قبله می کنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند		باید که بجز خدا نداند[۱]

حکایت

کاروانی درزمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند. بازرگانان گریه وزاری کردند وخدا وپیمبر شفیع آوردند و فایده‌ای نبود.

چو پیروز شد دزد تیره روان		چه غم دارد از گریهٔ کاروان؟

لقمان حکیم اندر آن کاروان[۲] بود. یکی گفتنش از کاروانیان، مگر اینان را نصیحتی کنی وموعظه‌ای گوئی تا[۳] طرفی ازمال مادست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود. گفت دریغ کلمهٔ حکمت[۴] با ایشان گفتن.

آهنی را که موریانه بخورد		نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چسود گفتن وعظ؟		نرود میخ آهنی[۵] در سنگ

همانا که جرم ازطرف ماست.

بروزگار سلامت شکستگان دریاب		که جبر[۶] خاطر مسکین بلا بگرداند
چوسائل ازتو بزاری طلب کند چیزی		بده، وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجلّ ابوالفرج بن[۷] جوزی رحمة‌الله علیه ترک سماع فرمودی وبخلوت وعزلت اشارت کردی، عنفوان[۸] شبابم غالب

۱ـ دریك نسخه این بیت اضافه شده است: تا زاهد عمرو بکر وزیدی ـ اخلاص طلب مکن که شیدی ۲ـ قافله ۳ـ که ۴ـ حکمت باشد ۵ـ آهنین ۶ـ خیر ۷ـ ص: ابوالفرج ابن ۸ـ درسمع من قبول نیامدی وعنفوان....

آمدی وهوا و هوس طالب . ناچار بخلاف رأی مرّبی قدمی برفتمی و ازسماع ومجالست[۱] حظّی بر گرفتمی وچون نصیحت شیخم یاد آمدی، گفتمی :

قاضی ار با ما نشیند ، بر فشاند دست را
محتسب گرمی خورد، معذور داردمست را

تا[۲] شبی بمجمع قومی برسیدم که در[۳] میان مطربی دیدم:[۴]

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ نا سازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی برلب که خاموش.

نُهاجُ[۵] الی صوتِ الْاَغانی لِطیبِها[۶]
وانتَ مغنٍ ان سکتَّ نطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون درآواز آمدآن بربطسرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای ، تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم وشبی بچندمجاهده[۷] بروز آوردم .

مؤذّن[۸] بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چند ازشب گذشته است

درازیِ شب ازمژگان من پرس
که یکدم خواب درچشمم نگشته است

بامدادان بحکم تبرّك دستاری از سرودیناری از کمر بگشادم و پیش مغنّی نهادم ودر کنارش گرفتم وبسی شکر گفتم. یاران ارادت من درحقّ اوخلاف عادت دیدند وبرخفّت عقلم حمل کردند.[۹] یکی زان

۱ـ مخالطت ۲ـ همچنین تا ۳ـ ودر آن ،که در آن ۴ـ بدآواز که گفتی اَنْکَرَ الْاَصْوات درشأن اوست ۵ـ ص: یهاج ۶ـ ص: لطیفها ؛ لطیبه، بطیبها ۷ـ بچند محنت ، بصد محنت چنان را ۸ـ ص: مأذن. ۹ـ نهفته بخندیدند- عقل من حمل کردند

میان زبان تعرّض دراز کرد و ملامت کردن آغاز، که این حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی: خرقهٔ[۱] مشایخ بچنین مطربی دادن[۲] که درهمهٔ عمرش درمی بر کف نبوده است وقراضه‌ای دردف.

مطربی دور ازین خجسته سرای / کس دوبارش ندیده دریک جای
راست چون بانگش ازدهن برخاست / خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان زهول او بپرید / مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرّض مصلحت آنست که کوتاه کنی که[۳] مرا کرامت این شخص ظاهر شد. گفت مرا[۴] بر کیفیّت آن واقف نگردانی[۵] تا منش[۶] هم تقرب کنم وبر مطایبتی که کردم[۷] استغفار گویم؟ گفتم بلی[۸] بعلّت آنکه شیخ اجلّم بارها بترك سماع فرموده است و موعظهٔ بلیغ گفته و درسمع قبول من نیامد. امشبم[۹] طالع میمون وبخت همایون بدین بقعه[۱۰] رهبری کرد تا بدست این[۱۱]، توبه کردم که بقیّت زندگانی گرد سماع ومخالطت نگردم.

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند، دل بفریبد
وریردهٔ عشّاق وخراسان[۱۲] وحجاز[۱۳] است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب[۱۴] از که آموختی، گفت از بی ادبان: هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد، ازفعل آن[۱۵] پرهیز کردم.

نگویند از سر بازیچه حرفی / کزان پندی نگیرد صاحب‌هوش

۱ـ که خرقهٔ ۲ـ دادی ۳ـ کنی بحکم آنکه ٤ـ مرا نیز ۵ـ گردان ۶ـ تاهمچنین ۷ـ رفت ۸ـ ص: گویم بلی؛ گفتم ۹ـ تاامشب که، تااین‌شب که ۱۰ـ بقعه‌ام ۱۱ـ این‌مطرب ۱۲ـ سپاهان ـ نهاوند ۱۳ـ عراق ۱۴ـ ص: حکمت ۱۵ـ ازآن

و گرصد باب حکمت پیش نادان بخوانند، آیدش بازیچه[۱] در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند[۲] که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی.[۳] صاحبدلی[۴] شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی وبخفتی، بسیار ازین فاضلتر بودی.[۵]

اندرون از طعام خالی دار تا دراو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی، بعلّت آن که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی[۱] چراغ توفیق فرا راه‌داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد. بیمن قدم درویشان وصدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدّل گشت[۶]. دست ازهوا وهوس کوتاه کرده و زبان طاعنان درحقّ اوهمچنان دراز، که بر قاعدهٔ اوّلست وزهد وطاعتش نا معوّل.[۷]

بعذروتوبه[۸] توان رستن[۹] ازعذاب خدای ولیك می‌نتوان اززبان مردم رست

طاقت جورز بانها نیاورد وشکایت پیش پیرطریقت برد.[۱۰] جوابش داد[۱۱] که شکر این نعمت چگونه گزاری، که بهتر از آنی که[۱۲] پندارندت.

چند گوئی که بداندیش وحسود عیب جویان من مسکینند؟
گه بخون ریختنم برخیزند گه ببد خواستنم بنشینند

۱ـ افسانه ۲ـ ص: کند ۳ـ ختمی بکردی، گویند نخفتی وختم قرآن کردی ۴ ـ یکی از بزرگان ۵ ـ بنزدیك صاحبدلان پسندیده تر بودی ۶ـ اخلاق اومبدّل شد ۷ ـ ص : طاعتش معوّل ، و صلاحش بی معوّل ، نامعوّل ۸ ـ بعذر توبه ۹ـ رست ۱۰ ـ برد وگفت از زبان مردم برنجم ، در رنجم ۱۱ـ شیخ گریست وجوابش گفت ۱۲-که همی

نیک باشی و بدت گوید[۱] خلق[۲]   به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا[۳] که حُسن ظنّ همگنان[۴] درحقّ من بکمالست ومن در عین نقصان، روا باشد اندیشه بردن وتیمارخوردن.[۵]

انّی لمستترٌ مِن عینِ جیرانی   واللهُ یعلمُ اسراری و اعْلانی

در بسته بروی خود ز مردم   تـا عیب نگسترند مـا را

در بسته چه سود و[۶] عالم الغیب   دانـای نهـان و آشکارا؟

حکایت

پیش یکی از[۷] مشایخ گله کردم که فلان بفساد من[۸] گواهی داده است، گفتا بصلاحش خجل کن.

تو نیکو روش باش، تا بدسگال   بنقص تو گفتن نیابـد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم   کی‌ازدست مطرب‌خورد گوشمال؟

حکایت

[۹] یکی را ازمشایخ شام پرسیدند ازحقیقت تصوّف[۱۰]. گفت پیش ازین طایفه‌ای درجهـان بودند بصورت پریشان وبمعنی جمع، اکنون جماعتی‌هستند بصورت جمع وبمعنی‌پریشان[۱۱].

چوهرساعت از توبجائی رود دل   به تنهائی اندر صفائی نبینی

ورت جاه‌ومالست‌وزرع وتجارت   چودل‌با خدایست، خلوت‌نشینی

۱ـ ص: گویند، بینند ۲ ـ بدت پندارند ۳ـ مرا بین، امثال مرا
۴ـ خلایق ۵ـ دربعضی ازنسخ این شعرهم هست:
اگرآنچه (گرآنها که) میگفتمی کردمی   نکو سیرت و پارسا بودمی
۶ـ چه سود ۷ـ ازکبار ۸ـ درحق من‌بفساد. ۹ـاین حکایت درحاشیهٔ نسخهٔ متن است و در بعضی از نسخ هم نیست. ۱۰ـ که حقیقت تصوّف چیست
۱۱ـ درجهان پراکنده بودند بصورت وبمعنی جمع، این ساعت بظاهر جمعند و بدل پراکنده (امروزطایفه‌اند بصورت جمع و...)

حکایت

یاددارم که شبی در[1] کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در[2] کنار بیشه‌ای خفته. شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای بر آورد وراه بیابان گرفت ویك نفس آرام نیافت. چون روز شد، گفتمش آن چه حالت بود؟ گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه وغوکان در آب وبهایم از بیشه . اندیشه کردم که مروّت نباشد همه درتسبیح ومن بغفلت خفته.[3]

دوش مـرغی بصبح مـی‌نالید — عقل وصبرم ببرد وطاقت وهوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز مـن رسید بگوش
گفت باور نداشتم که تـرا — بانگ مرغی چنین کندمدهوش
گفتم این شرط آدمّیت نیست — مرغ تسبیح گوی[4] ومن خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طـایفه‌ای[5] جـوانان صاحبدل همدم من بودند[6] و همّ قـدم . وقتها زمزمه‌ای بکردندی وبیتی محققانه بگفتندی وعابدی درسبیل[7] منکر حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان ، تا[8] برسیدیم بخیل[9] بنی هلال. کودکی سیاه ازحیّ عرب بدرآمد وآوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. اشترعابدرا دیدم که برقص اندرآمد وعابد را بینداخت و[10] برفت . گفتم ای شیخ درحیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند؟

۱ـ که در ـ یاد دارم که با ۲ـ بر ۳ ـ ومن خفته ۴ ـ خوان
۵ـ بـا طایفهٔ ۶ ـ ص : هـم دم بودند ـ همدم بـودم ۷ ـ عـابدی حنفی در سبیل، سبیل تقلید ۸ـ ص: ایشان بود ۹ـ بحیّ ۱۰ـ راه بیابان گرفت و

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟ | تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری؟[۱]
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا، کژ طبع جانوری
وعند هبوبِ النّاشراتِ علی الحِمی | تمیلُ غصونُ البانِ لا الحجرُ[۲] الصَّلدُ
بذکرش هر چه بینی در خروش است | دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست | که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوک، مدّت عمر سپری شد. قایم مقامی نداشت. وصیّت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید، تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو[۳] کنند. اتّفاقاً اوّل کسی که در آمد، گدائی بود همه عمر[۴] لقمه اندوخته و رقعه[۵] دوخته. ارکان دولت و اعیان حضرت[۶] وصیّت ملك بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قِلاع و خزاین بدو کردند و مدّتی ملك راند،[۷] تا بعضی امرای دولت گردن[۸] از طاعت او بپیچانیدند[۹] و ملوك از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن[۱۰]. فی الجمله سپاه و رعیّت بهم بر آمدند[۱۱] و برخی طرف بلاد از قبض[۱۲] تصرّف او بدر رفت. درویش ازین واقعه[۱۳] خسته خاطر همی بود، تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری[۱۴] باز آمد و در چنان مرتبه دیدش. گفت منّت خدای را عزّ و جلّ که

۹ــ در متن این بیت را تراشیده و کلماتی از آنرا تغییر داده‌اند.
۲ــ ص: لا الحجرو ۳ــ بوی، تخت و ممالك بوی ٤ــ ص: عمر او ۵ــ رقعه بر رقعه، خرقه ۶ــ مملکت ۷ــ حلوا بخورد آنکه همه عمر نان ندید
۸ــ سر ــ بسی بر نیامد که طایفه‌ای از بزرگان ۹ــ به پیچیدند ۱۰ــ بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند ۱۱ــ بر آمد ۱۲ــ قبضهٔ ۱۳ــ واقعات
۱۴ــ از سفر

گلت ازخار بر آمد وخار[1] ازپای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد واقبال وسعادت یاوری، تا بدین پایه رسیدی.[2] اِنَّ مَعَ العُسْرِ یُسْراً.

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است ووقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست. آنگه که تودیدی غم نانی داشتم، وامروزتشویش جهانی.

اگـر دنیـا نبـاشد ، دردمندیـم
و گر باشد ، بمهرش پای بندیم

حجابی[3] زین درون[4] آشوبتر نیست
که رنج خاطرست:ار[5] هست و گر[6] نیست

مَطْلَب. گر توانگری خواهی. جز قناعت ، که دولتیست هَنی
گر غنی زر بدامن افشانـد تا نظر در ثواب او نکنی
کـز بزرگان شنیده‌ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری نه‌چون پای ملخ باشد زموری[7]

۱ـ خارت ۲ـ برسیدی ۳ـ بلائی ۴ـ بلائی زین جهان ۵ـ ص: گر ۶ـ ور ۷ـ این حکایت درمتن ودر بعضی ازنسخ نیست ، ازنسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی نقـل شد :

حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی . مدّتی اتّفاق ملاقات نیفتاد. کسی گفت فلانرا دیرشدکه ندیدی، گفت من او را نخواهم که ببینم . قضا رایکی ازکسان اوحاضربود، گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او ؟ گفت هیچ ملالی نیست، اما دوستان دیوانی را وقتی‌توان دیدکه معزول باشند ومرا راحت خویش دررنج او نباید.

دربزرگی ودارو گیر عمل ز آشنایان فراغتی دارند
روزدرماندگی و معزولی درد دل پیش‌دوستان آرند

حکایت

ابوهریره رضی الله عنه هر روز صبح بخدمت مصطفی صلّی الله علیه آمدی. گفت[۱] یا اباهریره زرنی غبّاً تزدد حبّاً: هر روز میا تا محبت زیاد شود.

صاحبدلی را گفتند[۲] بدین خوبی که آفتابست، نشنیده‌ایم که کس اورا دوست گرفته است وعشق آورده. گفت برای آنکه هر روز میتوان دید، مگر در زمستان که محجوبست ومحبوب[۳].

بدیدار مردم شدن عیب نیست ... ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ... ملامت نباید شنیدت[۴] ز کس

حکایت

یکی را ازبزرگان بادی مخالف درشکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن نداشت و[۵] بی‌اختیار ازو صادرشد. گفت‌ای دوستان مرا در آنچه[۶] کردم، اختیاری[۷] نبود وبزهی برمن ننوشتند[۸] وراحتی بوجود من[۹] رسید، شما هم بکرم معذور دارید.

شکم زندان باداست ای خردمند ... ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندرشکم پیچد[۱۰] فروهل ... که باد اندرشکم، باراست[۱۱] بردل
حریف ترشروی[۱۲] ناسازگار ... چوخواهد شدن، دست پیشش مدار

حکایت

ازصحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود. سر در بیابان قدس نهادم وبا حیوانات انس گرفتم تاوقتی که‌اسیر[۱۳] فرنگ شدم. درخندق

۱ـ آن حضرت فرمود ۲ـ وخردمندان گفته‌اند ۳ـ ازین سبب محبوب
۴ـ شنیدن ۵ـ پس ، نیاورد فی‌الجمله ۶ـ دراین‌چه، دراین که ۷ـ قصدی
۸ـ بزه برمن متوجه نمیشود ۹ـ بمن ۱۰ـ ص. بینی، باشد، آید
۱۱ـ باریست ۱۲ـ گرانجان ۱۳ـ اسیرقید

طرابلس باجهودانم بکار گل بداشتند. یکی ازرؤسای حلب که سابقه‌ای[۱] میان ما بود گذر کرد وبشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست؟ گفتم چگویم:

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بآدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که درطویلهٔ ناَ مردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان دربوستان

برحالت من رحمت آورد وبده دینار از قیدم خلاص کرد[۲] و با خود بحلب برد ودختری که داشت بنکاح من‌درآورد، بکابین صددینار. مدّتی برآمد،[۳] بدخوی ستیزه روی نا فرمان بود. زبان درازی کردن گرفت وعیش مرا منغّص داشتن.

زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار
وِقنا ربّنا عذاب النّار

باری زبان تعنّت دراز کرده همی گفت توآن نیستی که پدرمن ترا از فرنك باز خرید؟ گفتم بلی من‌آنم که بده دینار از قید فرنگم بازخرید[۴] وبصد دینار بدست تو گرفتار کرد.

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان ودست گرگی
شبانگه کارد در[۵] حلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم درربودی
چودیدم، عاقبت‌خود گرگ بودی[۶]

۱ـ سابقهٔ معرفتی در ۲ـ برهانید ۳ـ دختری ۴ـ برهانید
۵ـ بر ۶ـ گرگم تو بودی.

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید ـ که عیالان داشت ـ[۱] اوقات عزیز[۲] چگونه می گذرد؟ گفت همه شب در مناجات وسحر[۳] در دعای حاجات وهمه روزدربند اخراجات. ملك را مضمون اشارت عابد معلوم گشت، فرمود. تاوجه کفاف وی معیّن دارند وبارعیال ازدل‌اوبرخیزد.

ای گرفتار[۴] پای بند عیال — دیگر آسودگی[۵] مبند خیال
غم‌فرزند ونان وجامه وقوت — بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتّفاق می سازم — که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم — چه خورد بامداد فرزندم؟

حکایت

یکی ازمتعبّدان[۶] دربیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی. پادشاهی بحکم زیارت بنزدیك وی رفت و گفت اگرمصلحت بینی، بشهراندر[۷] برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد[۸] ودیگرانهم ببرکت انفاس شما[۹] مستفید گردند وبصلاح[۱۰] اعمال شما اقتدا کنند. زاهد را این سخن قبول نیامد وروی برتافت. یکی از وزیران گفتش پاس خاطر[۱۱] ملك را روا باشد که چند روزی بشهر اندرآئی و کیفیّت مکان[۱۲] معلوم کنی. پس اگرصفای وقت عزیزان را ازصحبت اغیار کدورتی باشد، اختیارباقیست. آورده‌اند که عابد بشهر اندرآمد و بستانسرای خاص ملك را بدو پرداختند. مقامی دلگشای

۱ـ یکی از پادشاهان عابدبرا که عیال داشت و کفاف اندك، پرسید که
۲ـ عزیزت ۳ ـ نسخهٔ متن از اینجا ندارد تا: گرآب چاه نصرانی نه پاکست. (باب سوم ـ حکایت گدائی هول را ...) ۴ـ گرفتارو ۵ـ آزادگی ۶ ـ شام
۷ـ از ۸ـ میسّرشود ۹ـ ببرکاتشما ۱۰ـ صالح ۱۱ـ گفتار ۱۲ـ حال

روان آسای.

گل سرخش چو عارض خوبان / سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب بَرد عجوز / شیر[1] ناخورده طفل دایه هنوز[2]
و افانینِ علیها جُلّنار / عُلّقت بالشجرِ الاخضر نار

ملك درحال کنیز کی خوبروی پیش[3] فرستاد.

ازین مه‌پاره‌ای، عابد فریبی / ملایك صورتی، طاوس زیبی
که بعدازدیدنش صورت نبندد / وجود پارسایانرا شکیبی

همچنین درعقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال؛[4]

هلك النّاس حوله عطشاً / و هو ساقٍ یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر / همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای[5] لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن، و ازفواکه‌ومشموم‌وحلاوات[6] تمتّع یافتن‌ودرجمال‌غلام‌و کنیزك نظر کردن وخردمندان گفته‌اند: زلف‌خوبان زنجیرپای عقلست ودام مرغ زیرك.

درسر کار تو کردم دل و دین باهمه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروزو، تودامی

فی‌الجمله دولت وقت‌مجموع برو‌زوال[7] آمد، چنانکه‌شاعر گوید:

هر که هست ازفقیه وپیر ومرید / وز زبان آوران پاك نفس
چون بدنیای دون فرود آید[8] / بعسل در بماند پای مگس

باردیگرملك بدیدن اورغبت کرد. عابد را دید ازهیأت نخستین

۱ـ سیر ۲ـ طفل ناخورده شیردایه هنوز ۳ـ پیشش ۴ـ دربعضی‌از نسخ افزوده شده. که‌زوردست جمال او پنجهٔ تقوی شکسته ودست قوّت صاحبدلان برکتف بسته ۵ـ ازطعمه‌های ۶ ـ حلاوت ۷ ـ بزوال، مجموع او بزوال ودست مجموع براو زوال ۸ـ آمد

بگردیده وسرخ وسپید بر آمده وفربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام‌پری پیکر بمروحهٔ[۱] طاوسی بالای سر ایستاده . بر سلامت حالش شادمانی کرد واز هردری سخن گفتند، تاملك بانجام سخن گفت‌چنین که من این هردوطایفه را دوست دارم، درجهان کس[۲] ندارد: یکی علما و دیگر زهّاد را. وزیر فیلسوف جهاندیدهٔ حاذق[۳] که با او بود گفت ای خداوند ، شرط دوستی آنست که با هردوطایفه نکوئی کنی: عالمانرا زر بده تا دیگر بخوانند[۴] وزاهدانرا چیزی مده تا زاهد بمانند.

خاتون[۵] خوبصورت‌پاکیزه‌روی‌را نقش‌ونگاروخاتم‌پیروزه گومباش
درویش‌نیك‌سیرت پاکیزه‌خوی[۶]را نان رباط ولقمهٔ دریوزه گومباش
تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم ، شاید[۷]

حکایت

مطابق این‌سخن پادشاهی را مهمّی پیش آمد . گفت اگـر این حالت بمراد من بر آید ، چندین درم دهم زاهدانرا . چـون حاجتش بر آمد وتشویش خاطرش برفت، وفای نذرش بوجود شرط لازم آمـد. یکی‌را ازبندگان‌خاص کیسهٔ درم داد[۸] تاصرف[۹] کندبرزاهدان[۱۰]. گویند

۱ـ بامروحهٔ ۲ـ کس دوست ۳ـ صادق ۴ ـ تا علم بیشتر بخوانند
۵ـ دلبند ۶ـ فرخنده‌رأی ۷ـ ص: یك نسخه بجای این اشعار ابیات ذیل‌رادارد:
نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد ، زاهد دیگر بدست آر
آنرا که سیرتی خوش و سرّیست با خدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است
وانگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی‌گوشوار و خاتم پیروزه شاهد است
و دو بیت اخیر دربعضی ازنسخ درآخرحکایت بعد نوشته شده است.
۸ـ کیسه‌ای داد پردرم ۹ـ تفرقه ۱۰ـ تا برزاهدان پخش کند

غلامی عاقل هشیار بود، همه روز بگردید وشبانگه باز آمد ودرمها بوسه داد وپیش ملك بنهاد و گفت زاهدانرا چندانکه گردیدم[۱] نیافتم. گفت این چه حکایتست؟[۲] آنچه من دانم، درین ملك چهارصد زاهدست. گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست. ملك بخندید و ندیمانرا گفت چندانکه مرا درحقّ خدا پرستان ارادتست واقرار، مراین شوخ دیده را عداوتست وانکار. حق بجانب اوست.[۳]

زاهد که درم گرفت و دینار
زاهد تر ازویکی[۴] بدست آر[۵]

حکایت

یکی را ازعلمای راسخ پرسیدند چگوئی درنان وقف؟[۶] گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند[۷] حلالست واگرجمع ازبهر نان می‌نشیند[۸]، حرام.

نان‌ازبرای کنج‌عبادت گرفته‌اند
صاحبدلان، نه کنج‌عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه[۹] کریم النّفس بود. طایفهٔ اهل فضل و بلاغت درصحبت‌اوهریکی بذله ولطیفه‌ای[۱۰] همی گفتند. درویش راه بیابان[۱۱] کرده بود و مانده و چیزی نخورده[۱۲]. یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت تراهم چیزی بباید گفت[۱۳]، گفت مراچون دیگران فضل وادبی[۱۴] نیست وچیزی نخوانده‌ام، بیك بیت از من

۱ـ طلب کردم ۲ـ ملك در خشم رفت وگفت ۳ـ واگرراست خواهی حق بدست ویست ۴ـ کسی
۵ـ تامراهست ودیگرم باید گرنخوانند زاهدم، شاید ۶ـ حلالست یا نیست؟
۷ـ می‌ستانند ۸ـ می‌نشینند ۹ـ بقعه مردی ۱۰ـ لطیفه‌ای چنانکه رسم ظریفان باشد ۱۱ـ بیابان طی، پیموده و کوفته، بیابان قطع ۱۲ـ نخورده بود ۱۳ـ سخنی باید گفت ۱۴ـ بلاغتی، بلاغت

قناعت کنید[۱]. همگنان برغبت گفتند بگوی، گفت:

من گرسنه[۲] در برابرم سفرهٔ نان   همچون عَزَبم بر در حمّام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند وسفره پیش آوردند[۲]. صاحب دعوت گفت ای یار، زمانی توقف کن که پرستارانم کوفتهٔ بریان میسازند. درویش سر بر آورد و[۳] گفت:

کوفته برسفرهٔ من[۴] گو مباش   گرسنه[۵] را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنج اندرم، از بس که بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد. گفت هرچه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه، که دیگر یکی[۶] گرد تو نگردند.

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود   کافر از بیم توقّع برود تا در چین[۷]

حکایت

فقیهی پدر[۸] را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلّمان در من اثری[۹] نمی کند، بحکم آنکه[۱۰] نمی بینم مر ایشانرا فعلی[۱۱] موافق گفتار.

ترک دنیا بمردم آموزند   خویشتن سیم و غلّه اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس   هرچه گوید، نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند   نه بگوید بخلق وخود نکند

۱ـ اگر بیک بیت از من قناعت کنید، بگویم ـ بیک بیت اختصار کنم

۲ـ یاران بخندیدند وظرافتش بپسندیدند و سفره بکشیدند   ۳ـ بخندید و

۴ـ درسفرهٔ ما   ۵ـ کوفته   ۶ـ دیگر   ۷ـ روم   ۸ـ پسر   ۹ـ درتو اثر

۱۰ـ گفت بعلت آنکه   ۱۱ـ س: کرداری

اَتأمُرونَ النّاسَ بِالبِرِّ و تَنسَونَ اَنفُسَکُم ؟

عالم که کامرانی و تن پروری کند

او خویشتن گمست، کرا رهبری کند؟

پدر گفت ای پسر بمجرّد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن ودر طلب عالِم معصوم ازفواید علم محروم ماندن. همچونابینائی که شبی دروَحَل افتاده بود ومیگفت: آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید. زنی فارجه[1] بشنید و گفت: تو که چراغ نبینی، بچراغ چه بینی؟ همچنین مجلس وعظ چو کلبهٔ بزّازاست. آنجا تا نقدی ندهی، بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری، سعادتی نبری.

گفتِ عالِم بگوش جان بشنو ... ور نماند بگفتنش کردار

باطلست آنچه مدّعی گوید ... خفته را خفته کی کند بیدار؟

مرد باید که گیرد اندر گوش ... ور نوشته است پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد زخانقاه ... بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالِم و عابِد چه فرق بود ... تا اختیار کردی از آن این فریق را؟

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد زموج ... وین جهد[2] میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی برسر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته. عابدی بر وی گذر کرد ودر آن حالت مُستَقبَح او نظر کرد. جوان[3] از خواب مستی سر[4] بر آورد و گفت:

اِذا مَرّوا بِاللَّغوِ مَرّوا کِراماً.

۱ـ قارحه، فاجره ۲ـ سعی ۳ـ نظرجوان ۴ـ جوان سر

اِذا رَأَیتَ اثیماً کُن ساتِراً وَ حَلیماً

یا مَن تَقبحِ امری[۱]، لِمَ لا تَمرّ کریماً[۲]؟

متاب ای پارسا روی از گنهکار — ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار — تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفهٔ رندان[۳] بخلاف درویشی بدر آمدند[۴] و سخنان ناسزا[۵] گفتند وبزدند و بر نجانیدند. شکایت از بیطاقتی پیش پیرطریقت برد که چنین حالی[۶] رفت. گفت‌ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست. هر که درین کسوت تحمّل بی‌مرادی[۷] نکند مدعیست وخرقه براو حرام.

دریای فراوان نشود تیره بسنگ — عارف که برنجد، تنك آبست هنوز
گر گزندت رسد، تحمّل کن[۸] — که بعفو از گناه پاك شوی
ای برادر چو خاك خواهی شد[۹] — خاك شو پیش از آنکه خاك شوی[۱۰]

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب — گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم — بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای، نه حصار — نه بیابان و باد و گرد وغبار

۱ـ لغوی ۲ ـ این بیت در بعضی نسخ نیست ۳ـ نابکار، ازرندان نابکار بطریق انکار ۴ـ درویشی را ازدر درآمدند ۵ـ بی‌تحاشی ۶ـ حالتی حالتی رفته است ۷ـ نامرادی ۸ـ زخلق مرنج ۹ـ ای برادر چو عاقبت خاکست ۱۰ـ این دو بیت در بعضی نسخ نیست

قدم من بسعی پیشتر است — پس چرا عزّت[۱] تو بیشتر است؟
تو بر بندگان مه روئی — با غلامان[۲] یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان — بسفر پایبند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم بر آمده و کف بر بردماغ انداخته[۳]. گفت این چه حالتست؟ گفتند فلان دشنام دادش.[۴] گفت این[۵] فرومایه هزارمن سنگ برمیدارد[۶] وطاقت سخنی نمی آرد[۷]؟

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه[۸] چه مردی چه زنی
گرت ازدست بر آید، دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بردرد[۹] پیشانی پیل — نه مرداست آنکه دروی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد — اگر خاکی نباشد، آدمی نیست[۱۰]

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا، گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدّم دارد و حکما گفته‌اند برادر که دربند خویشست، نه برادر[۱۱] و نه خویشست.

۱ـ راحت ـ حرمت ۲ـ کنیزان ۳ـ آورده. دردهان آورد ۴ـ دشنامش گفته ۵ـ ای ۶ـ میداری ۷ـ نمی آری ۸ـ فرومانده ۹ـ بشکند ۱۰ـ دربعضی نسخ این دو بیت نیست. ۱۱ـ برادر است

همراه اگر شتاب کند در سفر، تو بیست[۱]
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

چون نبود خویش رادیانت وتقوی — قطع رَحِم بهتر از مودّتِ قُربی

یاد دارم که مدّعی[۲] درین بیت برقول من اعتراض کرده بود و گفته: حق تعالٰی در کتاب مجید ازقطع رَحِم نهی کرده است و بمودّت ذی القربی فرموده واینچه تو گفتی مُناقِضِ آنست، گفتم غلط کردی که موافق قرآنست: وَاِنْ جاهداكَ علی اَنْ تُشْرِكَ بِي ما لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فلا تُطِعْهما.

هزار خویش که بیگانه ازخدا باشد — فدای یکتنِ بیگانه کاشنا باشد

حکایت

پیر مردی لطیف در بغداد — دخترك[۳] را بکفشدوزی داد
مردك سنگدل چنان بگزید[۴] — لب دختر، که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش — پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست — چند خائی لبش؟ نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار — هزل بگذار و جِد ازو بردار
خوی بد درطبیعتی که نشست — ندهد جز[۵] بوقت مرگ ازدست

حکایت

آورده‌اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت: بجای[۶] زنـان رسیده وباوجود جهاز و نعمت، کسی درمنا کحت[۷] اورغبت نمینمود.

۱ ـ ایست ـ ...د همره تو نیست ـ کند درسفر بایست ۲ ـ که یکی مدّعی
۳ـ دخترش را ـ دخترخود ۴ـ بمکید ۵ـ نرودتا ۶ـ وبحد ۷ـ بمناکحت

زشت باشد دبیقی و دیبا   که بود بر عروسِ نا زیبا

فی‌الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری ببستند. آورده‌اند که حکیمی در آن تاریخ ازسَرَندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد. فقیه را گفتند دامادرا چرا علاج نکنی، گفت ترسم که بینا شود ودخترم را طلاق دهد.

شوی زن زشت روی، نابینا به[۱].

حکایت

پادشاهی بدیدهٔ استحقار[۲] درطایفهٔ درویشان نظر کرد. یکی زان میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملك! ما دراین دنیا بجیش از تو کمتریم وبعیش خوشتر[۳] وبمرگ برابروبقیامت بهتر[۴].

اگر کشور خدایِ[۵] کامرانست
وگر درویشِ حاجتمندِ نانست
درآنساعت[۶] که‌خواهنداین‌وآن‌مرد
نخواهند ازجهان بیش از کفن برد
چورخت ازمملکت بربست‌خواهی
گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده[۷] ونفس مرده.

نه‌آنکه بردر دعوی نشیند از خلقی[۸]
وگر[۹] خلاف کنندش، بجنگ برخیزد

۱ـ شوی‌زن زشت، مردنا بینا به ۲ـ استخفاف ۳ ـ بیشتر ۴ـ بهتر انشاءالله ـ درقیامت‌بهتر ۵ ـ کشور گشایی ۶ ـ در آنحالت ۷ ـ وحقیقت دل زنده است ۸ ـ جلفی ـ نخوت ـ ۹ ـ دگر

اگر[1] ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکراست وشکروخدمت وطاعت وایثار وقناعت وتوحید و توکّل و تسلیم و تحمّل. هر که بدین صفت ها که گفتم موصوفست[2] بحقیقت درویشست، و گر[3] درقباست. یا[4] هرزه گردی بی‌نمازهوا پرست هوس‌باز، که روزها بشب آرد دربند شهوت وشبها روز کند درخواب‌غفلت وبخوردهرچه درمیان‌آید وبگوید هرچه[5] برزبان آید رندست، و گردرعباست.

ای درونت برهنه از تقوی — کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار[6] — تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه رسته[7]

گفتم چه بود گیاه نا چیز — تا درصف گل نشیند او نیز؟
بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال ورنگ وبویم — آخر نه گیاه باغ اویم؟
من بندهٔ حضرت کریمم — پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بیهنرم وگر هنرمند — لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست[8] که مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر

۱ ـ که‌گر ۲ ـ بدین‌جمله متّصف است ـ بیان کردم ۳ ـ اگر چه‌ـ وگرچه ۴ ـ اما ۵ ـ آنچه ٦ ـ رابگذار ۷ـ بسته ۷ ـ رسمیست

ای بار خدای عالم[۱] آرای / بـر بندهٔ پیرخود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر / ای مرد خدا در[۲] خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد / زین در، که دری دگر بیابد[۳]

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت وشجاعت کدام[۴] بهتراست.[۵] گفت آنکه راسخاوتست ، بشجاعت حاجت نیست .

نماند حاتم طائی ، ولیك تاابد / بماند نام بلندش بنیکوی مشهور
زکوٰةمال بدرکن، که فُضلهٔرزرا / چوباغبان بزند[۶]، بیشتر دهدانگور
نبشته است بر گور بهرام گور / که دست کَرَم به ز بازوی زور[۷]

۱ ـ گیتی ۲ ـ ره ۳ـ نیابد ۴ ـ شجاعت که کدام ۵ ـسخاوت پسندیده‌تر است یاشجاعت ـ ازسخاوت و شجاعت کدام بهتراست ۶ ـ ببرد ۷ ـ این بیت در بعضی نسخ‌نیست .

باب سوّم

در فضیلت قناعت

حکایت

خواهندهٔ مغربی در صف بزّازان حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت! اگر شما را انصاف بودی و [1] ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی.

ای قناعت! توانگرم گردان — که ورای تو هیچ نعمت نیست
کُنج صبر اختیارِ لقمانست — هر کرا صبر نیست، حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند. یکی علم آموخت و دیگر [2] مال اندوخت. عاقبت‌الامر آن یکی علّامهٔ عصر گشت واین یکی [3] عزیز مصر شد. پس این [4] توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم واین [5] همچنان در مسکنت بمانده است. [6] گفت ای برادر شکر

۱ــ یا ۲ــ وآندگر ۲ــ وین دگر ۴ــ آن ۵ــ تو ــ او
۶ــ بماندی ــ مانده

نعمت باری عزاسمه همچنان افزونترست برمن [۱] که میراث پیغمبران یافتم - یعنی علم - وترا میراث فرعون وهامان رسید - یعنی ملك مصر.

من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم [۲] بنالند

کجاخود [۳] شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم؟

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه [۴] می - سوخت ورقعه برخرقه [۵] همیدوخت و تسکین خاطر [۶] مسکین را همیگفت :

بنان خشك قناعت کنیم و جامهٔ دلق

که بارمحنت خود به که بارمنّت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرم [۷] عمیم . میان بخدمت آزادگان بسته وبردردلها نشسته . اگر بر صورت حال‌تو چنانکه هست وقوف یابد [۸] ، پاس خاطرعزیزان داشتن [۹] منّت دارد وغنیمت‌شمارد. گفت‌خاموش که درپَسی [۱۰] مردن به که حاجت پیش کسی بردن .

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر

کز بهرجامه‌رقعه برخواجگان‌نبشت

حقّاکه با عقوبت دوزخ برابراست

رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی ازملوك عجم طبیبی حاذق [۱۱] بخدمت مصطفیٰ صلّی‌الله علیه

۱ــ برمن افزونتراست ۲ ــ نیشم ۳ ــ چگونه ٤ ــ فقروفاقه
۵ ــ رقعه بررقعه ٦ــ دل ۷ ــ کرمی ۸ ــ تومطّلع گردد ۹ــ عزیزت‌را
۱۰ ــ بدرویشی ۱۱ ــ را

وسلّم فرستاد. سالی دردیار عرب بود و کسی تجربه[۱] پیش او نیاورد[۲] ومعالجه ازوی درنخواست[۳]. پیش[۴] پیغمبر آمد و گله کرد که مراین بنده را برای معالجهٔ اصحاب[۵] فرستاده‌اند ودرین مدّت کسی التفاتی نکردتا خدمتی که بربنده معیّن[۶] است بجای آورد[۷]. رسول علیه‌السّلام گفت این طایفه را طریقتیست[۸] که تا اشتها غالب نشود، نخورند[۹] و هنوز اشتهایی باقی بود[۱۰] که دست از طعام بدارند[۱۱]. حکیم گفت اینست موجب تندرستی. زمین ببوسید وبرفت.

سخن آنگه کند حکیم آغاز · یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که زِ نا گفتنش خلل زاید · یا زِ نا خوردنش بجان آید
لاجَرَم حکمتش بود گفتار · خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

درسیرت اردشیر بابکان آمده‌است که حکیم عرب[۱۲] را پرسید که روزی چه مایه[۱۳] طعام بایدخوردن، گفت صد درم سنگ[۱۴] کفایتست. گفت این قدر چه قوّت دهد؟ گفت هذاالمقدار یحملك و مازاد علی ذلك فانت حامله. یعنی اینقدر ترا برپای همی دارد و هرچه براین[۱۵] زیادت کنی، تو حمّال آنی.

خوردن برای زیستن وذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

---

۱ ــ تجربتی ۲ ــ نبرد ۳ ــ معالجتی نخواست ــ که کسی تجربه پیش وی نبرد ومعالجتی ازوی درنخواست ۴ ــ پس پیش ۵ ــ بخدمت ۶ــ متعیّن ۷ــ آرد ۸ ــ طریقتی هست ۹ــ چیزی نخورند ۱۰ ــ باشد ۱۱ــ باز دارند ۱۲ــ که حکیمی از عرب ۱۳ــ مقدار ۱۴ ــ سنگ زاد ۱۵ ــ بدین

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر [۱] سفر کردندی. یکی ضعیف بود که هر بدوشب [۲] افطار کردی و دیگر قوی، که روزی سه بار خوردی. اتّفاقاً [۳] بردرشهری [۴] بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند. هردورا بخانه‌ای کردند[۵] و دربگِل بر آوردند. بعدازدوهفته معلوم شد که بی گناهند، دررا گشادند[۶]، قوی رادیدند مرده وضعیف جان بسلامت برده. مردم درین عجب[۷] ماندند. حکیمی گفت خلاف این [۸] عجب بودی: آن یکی بسیار خوار بوده است، طاقت بینوائی نیاورد [۹]، بسختی هلاك شد. وین دگر خویشتن داربوده است، لاجرم برعادت خویش صبر کرد وبسلامت بماند. [۱۰]

چو کم خوردن طبیعت[۱۱] شد کسی را — چو سختی پیشش آید، سهل گیرد
و گرتن پرور است اندر فراخی — چو تنگی بیند، ازسختی بمیرد [۱۲]

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار [۱۳] خوردن که سیری مردم را رنجور کند. [۱۴] گفت [۱۵] ای پدر گرسنگی خلق [۱۶] را بکشد. نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن بِه که گرسنگی بردن؟ گفت [۱۷] اندازه نگهدار. کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَاتُسْرِفُوا

۱ ــ بودندی و ۲ ــ بهر سه شب ۳ ــ قضارا ٤ ــ در شهری
۵ ــ بخانه درکردند ۶ ــ چوآن دربگشادند ۷ ــ متعجّب ۸ ــ اگرخلاف این بودی ۹ ــ نداشت ۱۰ ــ سلامت بماند ۱۱ ــ بکم خوردن چو عادت
۱۲ ــ در بعضی از نسخ: تنور شکم دمبدم تافتن ــ مصیبت بود روز نا یافتن
۱۳ ــ سیر ۱۴ ــ شخص را رنجور دارد ۱۵ ــ پسر گفت ۱۶ ــ مردم
۱۷ ــ گفت ای پسر

نه چندان بخور کز دهانت بر آید
نه‌چندان، که‌ازضعف‌جانت بر آید[۱]

با آنکه دروجودطعامست‌عیش[۲] نفس
رنج آورد طعام که بیش از قَدَر بود
گر گُلشکر خوری بتکلّف، زیان کند
ور نان خشك دیر خوری ، گُلشکر بود

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد ؟ گفت آنکه دلم چیزی[۳] نخواهد .

معده چو کج[۴] گشت وشکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقّالی[۵] را درمی چند برصوفیان گرد آمده بود درواسط. هرروز[۶] مطالبت کردی وسخنان با خشونت[۷] گفتی . اصحاب ازتعنّت وی خسته خاطرهمی بودند واز[۸] تحمّل چاره نبود . صاحبدلی در آن میان[۹] گفت نفس‌را وعده دادن بطعام آسانترست که بقّال[۱۰] را بدرم .

ترك احسان خواجه اولیٰتر   کاحتمال جفای بوّابان
بتمنّای گوشت مردن به   که تقاضای زشت قصّابان

---

۱ ــ در بعضی از نسخ این بیت اضافه شده است :
مکن گر مردمی، بسیار خواری   که سگ‌زین میکشدبسیار خواری
۲ــ حظ ۳ــ هیچ ۴ــپر-کژ ۵ــ قصّابی ۶ــهرروزی- وهرروز ۷ــ س: ناخوش ۸ــ جز ــ می‌ماندند و جز ۹ــ میان بود ــ میان دیدم که ۱۰ــ قصّابی‌را

حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول[۱] رسید. کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد. اگر[۲] بخواهی، باشد که دریغ ندارد.

گویند[۳] آن بازرگان ببخل معروف بود[۴].

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی درجهان[۵]

جوانمرد گفت اگر خواهم، دارو[۶] دهد یا ندهد و گر دهد، منفعت کند یا نکند. باری خواستن ازو[۷] زهر کشنده است.

هرچه از دونان بمنّت خواستی   در تن افزودی و از جان کاستی

وحکیمان[۸] گفته‌اند: آب حیات اگر فروشند ـ فی‌المثل بآب روی ـ دانا نخرد، که مردن بعلّت به از زندگانی بمذلّت.

اگر حَنظل خوری از دست خوشخوی[۹]
به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی ازعلما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندك. یکی را[۱۰] از بزرگان که دراو معتقد بود[۱۱] بگفت. روی از توقّع او در هم کشید و تعرّض[۱۲] سؤال از اهل ادب درنظرش قبیح[۱۳] آمد.

۱ـ هولناك ۲ـ اگر قدری ۳ـ وگویند ـ وچنین گویند ۴ـ چنان ببخل معروف بود که حاتم طائی بکرم ۵ـ ندیدستی بخواب ـ ندیدی جز بخواب ۶ـ اگر نوشداروخواهم (ازو) ـ خواهیم ازو ۷ـ ازوی ـ ازو بنقد ۸ـ حکما ۹ـ خوش‌روی ۱۰ـ بایکی ۱۱ـ وبایکی ازبزرگان که حسن‌ظنّی بلیغ درحق‌وی داشت ـ که درحق اومعتقد بود ۱۲ـ تعریض ۱۳ـ س: ناپسند ـ قبیح وناپسند

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو، که عیش بر او نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی، تازه‌روی وخندان رو[۱]
فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند[۲] که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد[۳] و بسیاری از ارادت کم[۴]. دانشمند چون پس‌ازچند روز مودّت[۵] معهود برقرار ندید، گفت:

بِئسَ المَطاعِمُ حینَ الذُّلُ یَکسِبُها   اَلقِدرُ مُنتَصِبٌ وَالقَدرُ مَخفوضُ
نانم افزود و آبرویم کاست   بینوائی به از مذلّتِ خواست

حکایت

درویشی‌را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت فلان نعمتی دارد بیقیاس، اگر برحاجت تو واقف گردد[۶] هماناکه در قضای آن توقّف روا ندارد.[۷] گفت من اورا ندانم، گفت مَنَت رهبری کنم. دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد. یکی[۸] را دید لب فرو هشته و تند نشسته. برگشت و سخن نگفت. کسی گفتش[۹] چه کردی، گفت عطای او را بلقای[۱۰] او بخشیدم.

مبر حاجت بنزدیك ترشروی   که‌ازخوی‌بدش فرسوده گردی
اگر گوئی‌غم‌دل، با کسی گوی   که ازرویش بنقدآسوده گردی

۱ـ باش ۲ـ شنیدم ۳ـ افزود ـ دروظیفه‌اش افزون‌کرد ۴ـ کاست
۵ـ عالم‌پس‌ازچند روزچون‌ارادت ۶ـ وقوف یابد ۷ـ هرآینه ۸ـ نزدآن
شخص بردوی ۹ـ پرسیدندش ۱۰ـ عطایش‌را بلقایش

حکایت

خشکسالی در اسکندریه[۱] عنان طاقت درویش[۲] ازدست گرفته[۳] بود. درهای آسمان برزمین بسته وفریاداهل‌زمین بآسمان پیوسته.

نماند جانور ازوحش وطیر وماهی و مور
که برفلك نشد از بیمرادی[۴] افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

درچنین سال[۵] مخنّثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترك ادبست ـ خاصّه درحضرت بزرگان، وبطریق اهمال ازآن[۶] درگذشتن هم نشاید، که طایفه‌ای برعجز گوینده حمل کنند ـ براین[۷] دوبیت اقتصار کنیم[۸] که اندك دلیل بسیاری باشد[۹] ومشتی نمودار[۱۰] خرواری:

گر تَتَر بُکُشَد این[۱۱] مخنّث را
تَتَری را دگر[۱۲] نباید کشت
چند باشد چوجسر بغدادش
آب درزیروآدمی[۱۳] درپشت؟

چنین شخصی که یك طرف[۱۴] از نعت اوشنیدی، درین[۱۵] سال نعمتی[۱۶] بیکران داشت. تنگدستان را سیم وزر دادی و مسافران را سفره نهادی. گروهی[۱۷] درویشان از[۱۸] جور فاقه بطاقت رسیده[۱۹] بودند، آهنگ دعوت او کردند ومشاورت[۲۰] بمن آوردند[۲۱]. سراز موافقت باز زدم و گفتم:

۱ـ باسکندریّه‌درـ (افتادـ پدیدآمده بود، چنانکه) ۲ـ خلق ۳ـ رفته ۴ـ بینوائی ۵ـ سالی ۶ـ ازوـ ازسرآن ۷ـ بدین ۸ـ کنم ـ ازاین قدرنگریزد که بیتی دو بیان کنم ۹ـ اندکی دلیل بسیاری است ـ (باشد) ۱۰ـ نمونهٔ ـ نمودهٔ ۱۱ـ تتری گرکشد ۱۲ـ س: بدان ۱۳ـ بر ۱۴ـ که شمه‌ای ۱۵ـ درآن ۱۶ـ درچنان‌وقتی نعمت ۱۷ـ طایفهٔ ۱۸ـ که‌از ۱۹ـ بجان‌رسیده بودند و ازتنگی بفغان ۲۰ـ مشورت ۲۱ـ عزّت نفسم فتوی‌نداد

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ ور بمیرد بسختی اندر غار
تن ببیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت[۱] ملک بی‌هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان ونسیج برنا اهل لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از تو[۲] بزرگ همّت‌تر درجهان دیده‌ای[۳] یا شنیده‌ای ؟ گفت بلی . روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را[۴] پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی بیرون[۵] رفته بودم . خار کنی را دیدم پشته فراهم آورده[۶] . گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی[۷] که خلقی برسماط[۸] او گرد آمده‌اند؟ گفت :

هر که نان ازعمل خویش خورد منّت[۹] حاتم طائی نبرد

من اورا[۱۰] بهمّت وجوانمردی ازخود برتر دیدم[۱۱] .

حکایت

موسی علیه‌السّلام درویشی‌را دیداز برهنگی بریگ اندر شده . گفت ای موسی دعا کن تا خدا عزّوجلّ مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمدم[۱۲] . موسی دعا کرد وبرفت. پس‌از چند روز[۱۳] که باز آمد ازمناجات، مرد را[۱۴] دید گرفتار وخلقی انبوه براو گرد آمده . گفت این چه حالتست؟ گفتند خمرخورده وعربده کرده و کسی را کشته ،

---

۱ ـ بنعمت و ۲ ـ ازخود ۳ ـ همّت تردیده‌ای ۴ ـ وامرای عرب را ازهر خیل بمهمانی خوانده ۵ ـ صحرائی بیرون رفتم . ۶ ـ پشته‌ای فراهم آورده ـ و آهنگ شهر کرده ۷ ـ گفتم ای پیرچرا بمهمانی حاتم نروی
۸ ـ بساط بر ۹ ـ منت از ۱۰ ـ پس انصاف دادم واورا ۱۱ ـ خواندم
۱۲ ـ آمده‌ام ۱۳ ـ روزی ۱۴ ـ مراورا

اکنون بقصاص [۱] فرموده‌اند ولطیفان گفته‌اند :

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشك ازجهان برداشتی [۲]
عاجز باشد که دست قوّت یابد برخیزد و دست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرّزق لعباده لبغوا فی الارض. موسی علیه‌السّلام

بحکمت [۳] جهان آفرین [۴] اقرار کرد واز تجاسر خویش استغفار [۵]

ماذا اخاضك یامغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النّمل لم یطر
بنده [۶] چو جاه آمد وسیم و زرش سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون [۷] چگفت [۸] مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیارست ولی پسر گرمی‌دارست [۹].

آنکس که توانگرت نمیگرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند [۱۰]

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی‌در بیابانی راه گم کرده بودم واز زادمعنی چیزی [۱۱] بامن‌نمانده و دل بر هلاك نهاده، که همی ناگاه [۱۲] کیسه‌ای یافتم پر [۱۳] مروارید.

۱ـ قصاص ـ بقصاصگاهش میبرند ۲ـ دربعضی از نسخ این بیت نیست و دربعضی دیگر نثراست باین قسم ؛ اگر گربه مسکین پر..

و در بعضی از نسخ این دو بیت اضافه شده است :

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد هر کسی را آنچه لایق بود داد
آندو شاخ گاو اگر خر داشتی آدمی را در زمین نگذاشتی

۳ـ و عدل ۴ـ آفرین باردگر ۵ـ وبرتجاسرخویش استغفار ـ بعضی نسخ این جمله را ندارد ودربعضی ازنسخ آیه وجمله پس و پیش آمده است. ۶ـ سفله ۷ـ حکیمی ۸ـ س: این مثل آخر نه حکیمی زدست ۹ـ دربعضی ازنسخ‌این جمله نیست، ۱۰ـ به میداند ۱۱ـ واز زادچیزی ۱۲ـ که ناگاه ۱۳ـ پراز

هرگز آن ذوق وشادی[۱] فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست، باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که[۲] مرواریدست.

در بیابان خشك و ریگ روان تشنه رادردهان چه دُر، چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای بر کمربند او چه زر، چه خزف

حکایت

یکی ازعرب در بیابانی[۳] ازغایت تشنگی میگفت:[۴]

یا لیت قبل منیّتی یوماً افوز بمنیتی
نهرٌ تلاطم رکبتی واظل املاء قربتی

حکایت[۵]

همچنین درقاع بسیط مسافری گم‌شده بود وقوت وقوّتش بآخر آمده و درمی چند بر[۶] میان داشت. بسیاری بگردید و ره‌بجائـی نبرد پس بسختی هـلاك شد. طایفه‌ای[۷] برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده[۸] وبرخاك نبشته:

گر همه زرّ جعفری دارد مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابـان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت

هرگز از دورزمان نناليده بـودم[۹] و روی از گردش آسمان[۱۰] درهم نکشیده، مگـروقتی که پایم برهنه مانده بود[۱۱] و استطاعت پای‌ـ

۱ـ شوق، خرّمی ۲ـ وبازفراموش نکنم آن تلخی ونومیدی که معلومم‌شد
۳ـ عربی در بیابان ٤ـ همیگفت ۵ ـ در بعضی ازنسخ عنوان حکایت ندارد
۶ـ در ۷ـ برسروی ۸ـ درپیش روی ریخته ۹ـ ننالیده‌ام ۱۰ـ ایّام
۱۱ـ برهنه بود

پوشی نداشتم. بجامع کوفه درآمدم دلتنگ[۱]، یکی را دیدم که پای نداشت. سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم[۲].

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ[۳] ترّه برخوانست
وانکه را دستگاه و قوّت[۴] نیست شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوك با تنی چند خاصّان[۵] درشکارگاهی بزمستان از عمارت دورافتادند تا[۶] شب درآمد. خانهٔ دهقانی دیدند[۷]. ملك گفت شب آنجا[۸] رویم تا زحمت سرما نباشد. یکی ازوزرا گفت لایق پادشاه نیست[۹] بخانهٔ دهقانی[۱۰] التجا کردن[۱۱]. هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم.[۱۲] دهقان را خبر شد، ماحَضَری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین[۱۳] ببوسید و گفت قدر بلند سلطان[۱۴] نازل نشدی، ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد[۱۵] شبانگاه بمنزل او نقل کردند. بامدادانش خلعت و نعمت فرمود. شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همیرفت و میگفت[۱۶]:

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمانسرای دهقانی

۱ـ تنگدل ۲ـ کردم و گفتم ۳ـ پا: بلگ ۴ـ قدرت ۵ـ ازخاصان ۶ـ افتادند افتادندو ۷ـ ازدور بدیدند ۸ـ گفت آنجا ۹ـ قدر پادشاهان نباشد. (نیست) ۱۰ـ دهقان رکیك ـ بخانهٔ رکیك ـ دهقانی رکیك ۱۱ـ بردن ۱۲ـ کنند ـ هم اینجا بفرمای تا خیمه زنند و آتش کنند ۱۳ـ زمین خدمت ۱۴ـ س: بدین قدر ملك ـ سلطان بدین قدر ـ سلطان دام ملکه بدین قدر ۱۵ـ آمد و ۱۶ـ بامدادش خلعت داد و نعمت بخشید. دهقان در رکابش همیرفت و همیگفت:

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه برسرش انداخت[1] چون تو سلطانی

حکایت

گدائی هول[2] را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود.[3] یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری وما را مهمی هست.[4] اگر ببرخی از آن دستگیری کنی، چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته.[5] گفت‌ای خداوند روی زمین! لایق قدر بزرگوار پادشاه[6] نباشد دست همّت بمال چون من گدائی آلوده[7] کردن که جو[8] بگدائی فراهم آورده‌ام. گفت غم نیست، که بکافر[9] میدهم. اَلْخَبِیثَاتُ لِلْخَبِیثِینَ.

گر آب چاه نصرانی نه پاکست — جهود مرده می‌شوئی،[10] چه باکست؟
قَالُوا عَجِینُ الْکِلْسِ لَیْسَ بِطَاهِرٍ — قُلْنَا نَسُدُّ بِهِ شُقُوقَ الْمَبْرَزِ[11]

شنیدم که سر از فرمان ملک باززد وحجّت آوردن گرفت وشوخ چشمی کردن. بفرمود تا مضمون خطاب ازو بزجر و توبیخ مخلّص[12] کردند.

بلطافت چو بر نیاید کار — سر ببی حرمتی کشد ناچار
هر که برخویشتن نبخشاید — گر نبخشد کسی براو، شاید

۱ــ افکند ۲ــ متموّل ۳ــ بود بزجر ــ دریك نسخه:
شب وروز دربند زر بود وسیم — زر و سیم دربند مرد لئیم
۴ــ پیش است ۵ــ گفته آید ۶ــ پادشاهان ــ پادشه ۷ــ دراز ــ چومن گدا آلوده ۸ــ جوجو ۹ــ به‌تر ــ گفت که به‌ترمیدهم ۱۰ــ می‌شویم ۱۱ــ دربعضی نسخ این بیت نیست ۱۲ــ مستخلص

حکایت

بازرگانی را شنیدم[1] که صد و پنجاه شتر بار داشت وچهل بندهٔ[2] خدمتکار. شبی درجزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش درآورد[3]. همه شب نیارمید ازسخنهای پریشان گفتن، که فلان انبازم[4] بترکستان وفلان بضاعت بهندوستانست واین قبالهٔ فلان زمینست وفلان چیزرا فلان[5] ضمین. گاه گفتی خاطر اسکندریّه‌دارم که هوائی‌خوشست.[6] باز گفتی نه، که دریای مغرب مشوّشست. سعدیا سفری دیگرم درپیشست.[7] اگر آن کرده شود، بقیّت عمر خویش بگوشه‌ای بنشینم[8]. گفتم آن کدام سفر است؟[9] گفت: گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد وکاسهٔ چینی بروم آرم[10] ودیبای رومی بهند وفولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و بُرد یمانی بپارس و زان پس[11] ترک تجارت[12] کنم وبدکانی بنشینم. انصاف ازین ماخولیا[13] چندان فرو گفت[14] که بیش طاقت گفتنش[15] نماند. گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای وشنیده‌ای، گفتم:

آن شنیدستی که دراقصای[16] غور بار سالاری بیفتاد[17] از ستور

---

۱ ـ دیدم ۲ ـ بنده و ۳ ـ برد ـ آورد وبخدمت خود برد ۴ـ فلان انبارم ۵ـ فلانکس ۶ـو ـ هوای‌خوشست ۷ـ دیگرماندست ۸ـ بگوشه‌ای نشینم وعزلت گزینم ۹ـ کدامست ۱۰ـ برم ـ بروم آوردن ۱۱ـ پس‌ازآن ۱۲ـ سفر ۱۳ـ مالیخولیا ـ که‌ازاین‌مالیخولیا ۱۴ـخواند ۱۵ـ که مرا بیش ازین طاقت شنیدن نماند واو نیزاز گفتن بازماند ۱۶ـ صحرای ۱۷ـ آن سنیدستی که وقتی تاجری ـ دربیابانی درافتاد

گفت چشم تنگ دنیا دوست[۱] را یاقناعت پر کند، یاخاك گور

حکایت

مالدارای راشنیدم که ببخل[۲] چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم[۳]. ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته وخست[۴] نفس جبلّی در وی همچنان متمکّن، تابجائی[۵] که نانی بجانی ازدست ندادی و گربهٔ بوهریره را بلقمه‌ای ننواختی وسگ اصحاب‌الکهف را استخوانی[۶] نینداختی. فی‌الجمله خانهٔ او را[۷] کس ندیدی در گشاده، وسفرهٔ اورا سر گشاده[۸].

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ ازپس[۹] نان خوردن اوریزه نچیدی

شنیدم که بدریای[۱۰] مغرب اندر، راه مصر بر[۱۱] گرفته بود و خیال فرعونی درسر، حتیٰ اذا ادرکه الغرق. بادی مخالف کشتی بر آمد.[۱۲]

باطبع ملولت چه کند هر[۱۳] که نسازد؟
شُرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد وفریاد بی‌فایده خواندن[۱۴] گرفت. واذا رکبوا فی‌الفلك دعوالله مخلصین له‌الدین.

۱ـ دار ۲ـ ببخل اندر ۳ـ بکرم ۴ـ خبث ۵ـ جبلّی درنهادش متمکن بحدی ـ متمکّن ۶ـ ص: باستخوانی ۷ـ ص: او ۸ـ اورا سر ۹ـ پی ۱۰ـ دردریای ۱۱ـ پیش ۱۲ـ گردکشتی برآمد، چنانکه گفته‌اند ۱۳ـ دل ۱۴ـ کردن

دست تضرّع چسود بندهٔ محتاج را　　وقت دعا بر خدای، وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان　　خویشتن هم تمتّعی بر گیر

وانگه این خانه کز[1] تو خواهد ماند　　خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که درمصر اقارب درویش داشت[2]. ببقیّت مال او توانگر شدند وجامه‌های کهن بمرگ او بدریدند وخز و دمیاطی بریدند[3]. هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی[4] روان،[5] غلامی در پی دوان[6]

وه که گر مرده باز گردیدی　　بمیان[7] قبیله و پیوند[8]

ردّ میراث سخت تر بودی　　وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود، آستینش گرفتم و گفتم:

بخور ای نیك سیرت[9] سره مرد　　کان نگونبخت گرد کرد و نخورد

حکایت

صیّادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد. طاقت حفظ آن نداشت[10]، ماهی براو غالب آمد ودام ازدستش درربود[11] وبرفت.

شد غلامی که آب جوی آرد　　جوی آب[12] آمد و غلام ببرد

دام هر بار[13] ماهی آوردی　　ماهی این بار رفت ودام ببرد[14]

۱ـ از ـ چونکه این خانه از ـ دانکه خانه از ـ چونکه آنخانه از　۲ـ داشت بعداز هلاك او ـ (ببقیهٔ مالش)　۳ـ دیبای چینی ببریدند ـ خز و دیبا بریدند
۴ـ ص: بر پای　۵ـ سوار ـ روان و　۶ـ وغلامی چند ازپی دوان، باخود گفتم　۷ـ بسرای و ـ درمیان　۸ـ فرزند　۹ـ سیرت و　۱۰ـ ضبط آن نداشت ـ حفظ او نیاورد　۱۱ـ بر بود　۱۲ـ شد غلامی بجوی کاب آرد، آب جوی　۱۳ـ روز
۱۴ـ در بعضی نسخ این بیت اضافه شده است:

صیّاد نه هر روز شکاری ببرد　　افتد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیّادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت[۱] افتاد و ندانستی نگاه داشتن.[۲] گفت ای برادران چتوان کردن؟[۳] مرا روزی نبود و ماهی را[۴] همچنان روزی مانده بود.[۵]

صیّاد بی‌روزی[۶] در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل بر خشك[۷] نمیرد.

حکایت

دست و پا بریده ای هزارپائی بکشت. صاحبدلی بر او گذر کرد[۸] و گفت سبحان‌الله! با هزارپای[۹] که داشت، چون اجلش فرارسید از بیدست و پائی گریختن نتوانست.[۱۰]

چو آید زپی[۱۱] دشمن جان ستان — ببندد اجل پای اسب[۱۲] دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید — کمـان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سَمین.[۱۳] خلعتی ثَمین در بر و مَرکبی تازی در زیر و قَصَبی مصری بر سر. کسی گفت سعدی[۱۴] چگونه همی بینی ایـن دیبای معلم بر این حیوان لایعلم؟ گفتم:[۱۵]

قد شابَهَ بالوَری حِمارٌ — عِجلاً جَسَداً لَهُ[۱۶] خُوارٌ

یك خلقت زیبا به ازهزار خلعت دیبا.

۱ــ بدامت ۲ــ نگاهداشتن نتوانستی ۳ــ کرد که ۴ــ ص : وماهی
۵ــ وماهی را روز مانده بود که گفته‌اند ۶ــ بی روزی ماهی ۷ــ در خشکی
۸ــ بگذشت ۹ــ پائی ۱۰ــ نتوانست گریخت ۱۱ــ پس ــ آمد ز پس ۱۲ــ مرد
۱۳ــ سهمگین سمین (و) ۱۴ــ سعدیا ۱۵ــ گفتم خطی که ز شتست که با آب زر نبشتست (و بزرگان گفته‌اند) ۱۶ جَدّاً لَهُ

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر[1] دراعه ودستار ونقش بیرونش[2]
بگرد درهمه اسباب وملك و هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال، جزخونش

حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نداری[3] که دست ازبرای جوی سیم پیش هرلئیم دراز می‌کنی؟ گفت:

دست درازازپی یك حبّه سیم
به که ببرّند بدانگی ونیم

حکایت

مشتزنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده[4] وحلق فراخ ازدست تنگ بجان رسیده.[5] شکایت پیش پدر برد واجازت خواست که عزم سفردارم، مگر بقوّت بازو دامن کامی فرا چنگ[6] آرم.

فضل وهنرضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند ومشك بسایند

پدر گفت ای پسرخیال محال ازسر بدر کن وپای قناعت دردامن سلامت کش که بزرگان[7] گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست، [8] چاره کم جوشیدنست.

۱ـ بجز ۲ـ دربعضی نسخ این دوبیت آمده است:
شریف اگرمتضعّف شود، خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف‌خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند
گمان مبرکه‌یهودی شریف‌خواهدشد
۳ـ نمیداری ٤ـ آمده بود ٥ـ وازحلق فراخ ودست تنگی بجان ٦ـ کامی بچنگ (که بزرگان گفته‌اند) ۷ـ خردمندان ۸ ـ بلکه

کس نتواند گرفت دولت دامن بزور
کوشش بی‌فایده است وسمه بر ابروی کور

اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد
خرد[1] بکار نیاید چو بخت بد باشد[2]

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر وجر منافع[3] ودیدن عجائب وشنیدن غرائب وتفرّج بلدان ومجاورت خلّان[4] وتحصیل جاه وادب ومزید مال ومکتسب[5] ومعرفت یاران وتجربت روزگاران، چندانکه[6] سالکان طریقت گفته‌اند:

تا بدکان و خانه در گروی
هر گز ای خام آدمی نشوی

بروا ندر جهان تفرّج کن
پیش از آنروز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین[7] که گفتی بی‌شمارست[8]، ولیکن مسلّم پنج طایفه راست: نخستین[9] بازرگانی که باوجود نعمت ومکنت غلامان و کنیزان[10] دارد دلاویز وشاگردان چابك. هر[11] روز بشهری وهر شب بمقامی وهردم بتفرّجگاهی از نعیم دنیا متمتّع.[12]

منعم بکوه ودشت وبیابان غریب نیست
هرجا که رفت، خیمه زدو خوابگاه[13] ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت

۱ــ س : مویت هنر دوصد باشد ــ هنر ۲ ــ دریکی از نسخ این بیت اضافه شده است :

چکند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت

۳ جذب فوائد ۴ــ س : مجاورت اخوان ــ ومحاورت خلّان ۵ ــ ص : مسکنت ــ مکنت ۶ــ چنانکه ۷ــ س : برین نمط ــ بدین نمط ۸ــ بسیار است ۹ ــ اوّل ۱۰ــ کنیزکان ۱۱ــ که هر ۱۲ــ از نعیم دنیا متمتّع گردد ــ بنغز حکایتی از نعیم دنیا متمتّع ۱۳ــ س : بارگاه

دوّم عالمی که بمنطق شیرین وقوّت فصاحت ومایهٔ بلاغت هرجا که رود ، بخدمت او[1] اقدام نمایند وا کرام کنند .

وجودمردم دانامثال زر ّطلیست[2]   که هر کجا برود[3] قدروقیمتش دانند
بزر گزادهٔ نادان بشهر واماند   که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیّم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت[4] اومیل کند ، که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته ، لاجرم صحبت اورا همه جای[5] غنیمت شناسند[6] وخدمتش را منّت دانند[7] .

شاهد آنجا که رود، حرمت وعزّت بینند
ور برانند بقهرش پدر ومادر وخویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تومیبینم بیش
گفت خاموش، که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد، دست ندارندش پیش

چون درپسر موافقی ودلبری بود   اندیشه نیست گر پدر ازوی بری بود
اوگوهراست، گوصدفش درجهان[8] مباش   درّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان ومرغ از طیران باز دارد ، پس بوسیلهٔ این فضیلت دل مشتاقان صید کند و

۱ـ بخدمتش ۲ـ وطلاست ۳ـ که رود ٤ـ بمجالست ۵ ـ کس
۶ـ شمرند ۷ـ وخدمت منّت دارند ۸ـ میان

وارباب معنی بمنادمت اورغبت نمایند وبانواع خدمت کنند.

سَمعی اِلی حُسنِ الْاَغانی   من ذَالَّذی جَسَّ الْمثانی

چه‌خوش باشد آهنگ[۱] نرم حزین   بگوش حـریفان مست صبوح

به‌از روی زیباست آواز خوش   که‌آن حظّ نفس است‌واین‌قوت‌روح

یا کمینه[۲] پیشه وری که بسعی بازو کفافی[۳] حاصل کند تا آبروی ازبهر نان ریخته نگردد ، چنانکه خردمندان گفته‌اند[۴] :

گر بغریبی رود ازشهر[۵] خویش   سختی و محنت نبرد پینه دوز

ور بخـرابـی فتد از مملکت   گـرسنه خفتد[۶] ملك نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند[۷] در[۸] سفرموجب جمعیّت خاطرست وداعیهٔ طیب عیش. وآنکه ازین جمله بی بهره است ، بخیال باطل درجهان برود ودیگر کسش نام ونشان نشنود.[۹]

هرآنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیـر مصلحتش رهبـری کند ایّـام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تابسوی دانهٔ[۱۰] دام[۱۱]

پسر گفت ای پدرقول حکمـا را چگونه مخالفت کنیم[۱۲] کـه

۱ـ آواز ۲ـ پنجم- پنجم کمینه ۳ـ وجه کفافی ۴ـ چنانکه گفته‌اند
۵ـ ملك ۶ـ خسبد ۷ ـ ای پسر ۸ ـ کردم در ۹ـ نبرد ، نبرد ونشود
۱۰ـ دانه و ۱۱ـ درنسخهٔ پاریس (ونسخهٔ دیگر) پس ازاین قطعه :

آنرا که نه حرفتست ونه فضل   نه سیم که اصل زندگانیست
در (بر) گرد جهان دویدن او   ازغایت‌خام(جهل‌و) قلتبانیست

۱۲ـ کنم

گفته‌اند رزق اگرچه مقسومست، باسباب حصول[۱] تعلّق شرطست وبلا اگرچه مقدور،[۲] ازابواب دخول آن احتراز واجب.

رزق اگر[۳] چند بی گمان برسد شرط عقلست جستن از درها
ور[۴] چه کس بی‌اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم، باپیل‌دمان بزنم وباشیرژیان پنجه‌درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم، کزین بیش طاقت بینوائی نمی آرم[۵].

چون مرد درفتاد[۶] زجای ومقام خویش
دیگرچه غم خورد، همه آفاق جای‌اوست
شب هر توانگری بسرائی همی روند
درویش‌هر کجا که‌شب آمد[۷] سرای‌اوست[۸]

این بگفت وپدر را وداع کرد وهمت خواست وروان شد وبا خود[۹] همیگفت:

هنرور چو[۱۰] بختش نباشد بکام بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا[۱۱] برسید بکنار[۱۲] آبی که سنگ از صلابت او[۱۳] بر سنگ همی آمد وخروش[۱۴] بفرسنگ میرفت.[۱۵]

سهمگن[۱۶] آبی که‌مرغابی دراوایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش درربودی

۱ـ حصول آن ۲ـ مقدّر ۳ـ هر ۴ـ گر ۵ـ ندارم ـ که بیش ازین طاقت بینوائی نمی‌آرم ۶ـ برفتادمرد ـ مرد برفتاد ۷ـ آید ۸ـ دریکی از نسخ سپس این بیت آمده است:

اورامقام ومنزل‌ومسکن‌چه حاجتست هرجا که میرود، همه ملك‌خدای‌اوست

۹ـ باخویشتن ۱۰ـ که ۱۱ـ میرفت تا ۱۲ـ بکناره ـ برکنارهٔ ـ برکنار ۱۳ـ آن ۱۴: پا: خروشش ـ آواز ۱۵ـ رفتی ـ همی رفت ۱۶ـ سهمگین

گروهی مردمان را دید هریک بقراضه‌ای در معبر نشسته ورخت سفر بسته. جوان را[۱] دست عطا بسته بود، زبان ثنا بر گشود . چندانکه زاری کرد، یاری نکردند. ملّاح بی مروّت بخنده بر گردید و گفت :[۲]

زر نداری نتوان رفت بزور از در یار[۳]
زور ده مرده چه باشد ؟ زرِ یك مرده بیار[۴]

جوان را دل از طعنهٔ ملّاح بهم بر آمد. خواست که ازو انتقام کشد، کشتی رفته بود . آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم[۵] قناعت کنی[۶] دریغ نیست . ملّاح طمع کرد[۷] و کشتی باز گردانید .

بدوزد شَرَه دیدهٔ هوشمند
در آرد طمع مرغ وماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان[۸] بدست جوان افتاد ، بخود در کشید وبی محابا کوفتن گرفت[۹] . یارش[۱۰] از کشتی بدر آمد تا پشتی کند ، همچنین درشتی[۱۱] دید وپشت بداد . جز این چاره نداشتند[۱۲] که با او بمصالحت گرایند[۱۳] وباجرت[۱۴] مسامحت نمایند . کلّ مداراةٍ صدقةٌ[۱۵]

چو پرخاش بینی، تحمّل بیار
که سهلی[۱۶] ببندد در کار زار

۱ـ جوانمرد را ۲ـ درمتن کلمهٔ (وگفت) را تراشیده‌اند وبجای آن: وکشتی براند وگفت ـ وی را بخنده گرفت وگفت ۳ ـ دریا ٤ ـ دریك نسخه این بیت اضافه شده است:

بی زر نتوانی که کنی با کس زور
ور زر داری، بزور محتاج نئی

۵ ـ پوشیده‌ام. ٦ ـ کنید ۷ـ ملّاح را قوت طامعه بحرکت درآمد .
۸ـ گریبانش ،گریبان ملّاح ۹ـ فروکوفت ـ در یك نسخه : چودستت رسد مغز دشمن برآر که فرصت فروشوید ازدل غبار ۱۰ـ یارانش ۱۱ـ کنددرشتی ـ کنند درشتی دیدند ۱۲ـ ندانستند، ندیدند ـ جز آن ندانستند ۱۳ـ درآیند ۱۴ـ باجرت کشتی ۱۵ـ این جمله درنسخ دیگر نیست ۱٦ـ نرمی

بشیرین زبانیّ ولطف وخوشی ـ توانی که پیلی بموئی کشی [۱]

بعذر ماضی درقدمش‌فتادند وبوسهٔ چندی بنفاق برسر وچشمش دادند . پس بکشتی در آوردند وروان شدند تـا برسیدند بستونی از [۲] عمارت یونان درآب ایستاده . ملّاح گفت کشتی را خلل [۳] هست، یکی ازشما که دلاورتراست [۴] باید کـه بدین [۵] ستون برود و خطام [۶] کشتی بگیرد تاعمارت کنیم. [۷] جوان بغرور دلاوری که درسرداشت ازخصم‌دل آزرده نیندیشید وقول‌حکما [۸]، که گفته‌اند هر کرا رنجی بدل‌رسانیدی اگردرعقب آن صد راحت‌برسانی ازپاداش یك رنجش ایمن مباش، که پیکان ازجراحت بدرآید وآزار در دل بماند .

چه‌خوش گفت بگتاش‌باخیل‌تاش [۹] چودشمن خراشیدی،ایمن‌مباش [۱۰]

مشو ایمن که تنگدل گردی چـون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر بارهٔ حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مِقود کشتی بساعد برپیچید وبالای ستون رفت، ملّاح زمـام از کفش در گسلانید و کشتی برانـد . بیچاره متحیر بماند . [۱۱] روزی دوبلا ومحنت کشید وسختی دید. سیم [۱۲] خوابش گریبان گرفت وبآب [۱۳] انداخت. بعد [۱۴] شبانروزی دگربر کنارافتاد ، ازحیاتش رمقی مانده . [۱۵] برگ درختان خوردن گرفت وبیخ گیاهان بـر آوردن ، تـا

۱- دربعضی ازنسخ :

لطافت‌کن آنجاکه بینی ستیز نبرّد قز نرم را تیغ تیز

۲- که‌از ۳-خللی ۴-زورآورتراست- وشاطروزورمند ۵- براین ۶-زمام ۷ -تاازستون نقل‌کنیم ۸- ازقول‌حکما غافل ۹- خیل‌باش ۱۰-این بیت‌در بعضی‌نسخ‌نیست ۱۱-بماندو ۱۲سوم‌روز-سیّم روز ۱۳- درآب ۱۴-بعداز ۱۵- مانده بود

اند کی قوّت[۱] یافت. سر در بیابان نهادو همی‌رفت تاتشنه و بی‌طاقت بسر[۲] چاهی رسید ، قـومی براو گـرد آمده[۳] وشربتی[۴] آب بپشیزی همی آشامیدند . جوان را پشیزی نبود . طلب[۵] کـرد و بیچار گی نمود ، رحمت نیاوردند. دست تعدّی دراز کـرد ، میسّر نشد[۶] . بضرورت تنی چند را فرو کوفت ، مردان[۷] غلبه کردندو بی‌محابا[۸] بزدند ومجروح شد .[۹]

پشّه چوپرشد ، بزند پیل را   باهمه تندی[۱۰] وصلابت که اوست
مورچگان راچوبود اتّفاق[۱۱]   شیرژیان را بدرانند[۱۲] پوست

بحکم ضرورت[۱۳] درپی کاروانی افتاد و برفت. شبانگه برسیدند بمقامی[۱۴] که ازدزدان پرخطر بود. کاروانیان رادیدلرزه براندام اوفتاده ودل برهلاك[۱۵] نهاده . گفت اندیشه مدارید کـه یکی منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم[۱۶] ودیگرجـوانان هم یاری کنند . این بگفت ومردم کاروان‌را[۱۷] بلاف‌اودل‌قوی[۱۸] گشت و بصحبتش‌شادمانی کردند وبزاد وآبش[۱۹] دستگیری واجب دانستند .[۲۰] جـوان را آتش معده بالا گرفته بود وعنان طاقت ازدست رفته. لقمه‌ای چندازسراشتها تناول کرد ودمی چندآب در سرش آشامید[۲۱] تا دیو درونش بیارمید و

۱_اندك قوّتی   ۲_ برسر_ به   ۳_ص : آمدند_ جمعی دید بر گردآن برآمده   ۴ _ هرشربتی   ۵ _آب طلبید ، ابا کردند   ۶ _ دست تعدّی گشاد میسّر نمی‌شد   ۷_ مردمان   ۷_ بی‌مجابایش   ۹_ کردند   ۱۰_ سختی_ مردی   ۱۱_ فتد   ۱۲_ بدرآرند   ۱۳_ خسته ومجروح   ١٤_ بمکانـی   ١٥_ خطر   ۱۶_گویم_ مرد را بزنم   ۱۷_ وکسی برما دست نیابد_ وکسی را برمادست‌قوّت نباشد، کاروانیانرا   ۱۸_ ص: قوّتی   ۱۹_ بنان‌وآبش_ بزاد وآب   ۲۰_دستگیری نمودند   ۲۱_ آب بیاشامید

بخفت.[۱] پیرمردی جهاندیده در آن میان[۲] بود • گفت ای یاران من از این بدرقهٔ شما اندیشناکم، نه چندانکه[۳] از دزدان، چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان[۴] درخانه تنها خوابش نمی‌برد[۵]. یکی را از دوستان پیش خود آورد[۶] تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند[۷] و شبی چند در صحبت[۸] او بود. چندانکه بر درمهاش اطلاع[۹] یافت، ببرد و بخورد و سفر کرد. بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان[۱۰] گفتند حال چیست؟ مگر آن درمهای ترا دزد برد؟[۱۱] گفت لاوالله، بدرقه برد.[۱۲]

هرگز ایمن ز مار ننشستم / که[۱۳] بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است / که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد که بعیّاری درمیان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند[۱۴]. مصلحت آن بینم[۱۵] که مراو را خفته بمانیم و برانیم.[۱۶] جوانانرا تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشتزن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوانرا خفته بگذاشتند. آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت.[۱۷] سر بر آورد و کاروان رفته دید. بیچاره بسی[۱۸] بگردید و ره بجائی نبرد[۱۹]. تشنه

۱ـ خوابش برد ـ بیار امید و بخفت ۲ـ کاروان ۳ـ اندیشناکترم که ـ اندیشناکترم ـ من از این مرد که بدرقهٔ شماست اندیشناکم نه چندانکه ۴ـ دزدان ۵ ـ خوابش نبردی ۶ـ بر (در) خود خواند ۷ـ گردد ۸ـ ص : درصحرا (ظاهراً : درحجراو) درخدمت ۹ ـ وقوف ۱۰ـ عریان وسرگردان و گریان ۱۱ـ س: مگر درمها دزد ببرد ۱۲ـ گفت نه که پاسبان برد ۱۳ـ تا ۱۴ـ ص، کنند کند پس ۱۵ـ چنان میدانم ۱۶ـ که او را همچنان خفته بگذاریم و رخت برداریم ـ همچنین خفته ۱۷ـ برکتفش تافت ۱۸ـ بسیار ۱۹ـ ندانست ـ نبرد ـ گرسنه

وبی‌نوا روی برخاک ودل برهلاك نهاده همی گفت :

مَنْ ذا یحدثنی وزمّ العیسُ[۱] ما للغریب سوی الغریب انیسٌ

درشتی کند با[۲] غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین دراین سخن بود که پادشه پسری[۳] بصید ازلشکریان دورافتاده بود. بالای سرش ایستاده همی[۴] شنید ودرهیأتش نگه می کرد[۵]، صورت ظاهرش پاکیزه[۶] وصورت[۷] حالش پریشان. پرسید از کجا و بدین جایگه چون[۸] افتادی؟ برخی از آنچه برسراو رفته بود اعادت کرد[۹]. ملکزاده را برحال تباه او رحمت آمد، خلعت ونعمت داد و معتمدی باوی فرستاد تابشهرخویش آمد[۱۰] پدر بدیدار[۱۱] اوشادمانی کرد وبرسلامت حالش شکر گفت. شبانگه زانچه برسراو گذشته[۱۲] بوداز حالت کشتی وجورملّاح و روستایان[۱۳] برسرچاه وغدر کاروانیان[۱۴] با پدر میگفت.[۱۵] پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستانرا دست دلیری بسته است وپنجهٔ شیری شکسته؟

چه‌خوش گفت آن تهی دست سلحشور

جوی زر بهتر[۱۶] ازپنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هرآینه تارنج نبری گنج برنداری[۱۷] و تا جان درخطر ننهی بردشمن ظفر نیابی وتادانه پریشان نکنی خرمن

۱ـ وقدمر العیس ۲ـ بر ۳ـ زاده‌ای ۴ـ این‌سخن‌همی ۵ـ همی‌نگریدـ می نگرید ۶ـ پاکیزه دید ۷ـ سیرت ۸ـ چگونه ۹ـ بگفت ۱۰ـ باز آمدـ خویشش‌رسانیدند ۱۱ـ بدیدن ۱۲ـ رفته‌ـ برفته ۱۳ـ روستائیانـ جفای روستائیان ۱۴ـ درراه ۱۵ـ همی‌گفت ۱۶ـ که مشتی زر به‌از ۱۷ـ بر نگیری

برنگیری. نبینی باندك مایهٔ رنجی که بردم چه[1] تحصیل راحت کردم وبنیشی که خوردم چه مایه عسل[2] آوردم؟

گرچه بیرون زرزق نتوان‌خورد   در طلب کاهلی نشاید[3] کرد
غوّاص اگر اندیشه کند کام نهنگ   هرگز نکند دُرِ گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرّك نیست، لاجرم تحمّل بار گران همی کند.

چه خورد شیرشرزه در بُنِ غار؟   بازِ[4] افتاده را چه قوت بود؟
تا[5] تودرخانه صید خواهی کرد   دست وپایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلك یاوری کرد و اقبال رهبری،[6] که صا[...]دولتی درتو[7] رسید وبرتو[8] ببخشائید و کسرحالت را بتفقّدی جبر کرد وچنین اتّفاق نادر افتد وبرنادر حکم نتوان کرد، زنهار تابدین طمع دگر باره گرد ولع[9] نگردی.[10]

صیّاد نه هربار شگالی[11] ببرد   افتد که‌یکی روز پلنگش بخورد[12]

چنانکه یکی رااز[13] ملوك پارس نگینی گرانمایه برانگشتری بود.[14] باری بحکم تفرّج[15] باتنی‌چند[16] خاصان بمصلّای شیرازبرون رفت.[17] فرمود تا[18] انگشتری را بر گنبد کبود[19] نصب کردند تا هر که از[20] حلقهٔ انگشتری بگذراند، خاتم اورا باشد. اتّفاقاً چهارصدحکم

۱ـ ص: که چه ــ چه مقدار ۲ـ نوش ۳ـ نباید ۴ـ مار ۵ـ گر ۶ـ تاگلت ازخار وخارت ازپای بدرآمد و .. ۷ـ بتو ۸ـ برحالت ۹ـ در متن این کلمه را تراشیده وبجای‌آن لغو نوشته‌اند، یکی ازنسخ: دام ۱۰ـ و فرش‌هوس درنوردی ۱۱ـشکاری، شغالی ۱۲ـ بدرد ۱۳ـیکی‌از ۱۴ـداشت ۱۵ ـ ضرورت ۱۶ـ چند از ۱۷ـ بیرون رفت و ۱۸ـ که ۱۹ـ **عضد**
۲۰ ـ تیر از

انداز[۱] که درخدمت او بودند جمله[۲] خطا کردند، مگر کودکی[۳] بربام رباطی که ببازیچه[۴] تیرازهر طرفی می‌انداخت.[۵] باد صبا[۶] تیر اورا بحلقهٔ[۷] انگشتری دربگذرانید[۸] وخلعت ونعمت یافت وخاتم بوی ارزانی داشتند[۹]. پسر[۱۰] تیرو کمان رابسوخت. گفتند چرا کردی، گفت تا رونق نخستین برجای ماند.[۱۱]

گه بود کز حکیم روشن رأی		بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان		بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که[۱۲] بغاری درنشسته بود ودر بروی ازجهانیان بسته[۱۳] وملوك واغنیا[۱۴] را درچشم همّت او شوکت وهیبت نمانده

هر که بر خود در سؤال گشاد		تا بمیرد، نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن		گردن بی طمع بلند بود

یکی ازملوك آنطرف اشارت کرد که توقّع بکرم اخلاق مردان چنینست که بنمك[۱۵] با ما موافقت کنند.[۱۶] شیخ رضا داد، بحکم آنکه اجابت دعوت سنّت[۱۷] است. دیگرروز ملك بعذر قدومش[۱۸] رفت[۱۹] عابد ازجای برجست ودر کنارش[۲۰] گرفت[۲۱] وتلطّف کرد وثنا گفت.

---

۱ ـ مرد تیر انداز ۲ـ همه ۳ ـ کردند کودکی. وکودکی ۴ـ رباط ببازیچه ـ ببازی هرگوشه ۵ ـ ص : میانداخت ـ از هرطرف تیرمی‌انداخت ـ همی انداخت ۶ـ ناگاه باد صبا ۷ ـ ازحلقه ۸ ـ بدر برد ـ درگذرانید ۹ـ وتوانگرشد ـ آورده‌اندکه ۱۰ـ بعدازآن ـ پسردرحال ۱۱ـ بماند ۱۲ـ دیدم ۱۳ـ دریك نسخه :

اگردرجهانِ‌ازجهان‌رسته ایست		در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست

۱۴ـ اعیان ـ بعزقناعت‌چنانکه ملوك واغنیا ۱۵ـ که‌بنان‌ونمك‌ـ چنانست که‌یکی روز بنان ونمك‌ـ مردان خدای میباشدکه بنان و نمك ۱۶ـ کنید ۱۷ـ سنّت پیغمبراست ۱۸ـ قدمش ۱۹ـ رفته بود ۲۰ـ برخاست وملك را درکنار ۲۱ـ وبسی دلداری

چو غایب شد ، یکی [۱] ازاصحاب پرسید شیخ را [۲] که چندین ملاطفت امروز باپادشه که تو کردی خلاف عادت بود و یگر ندیدیم ، گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند : [۳]

هر کرا برسماط بنشستی [۴] واجب آمد بخدمتش برخاست [۵]
گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف وچنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل ونسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر خواب توان کرد خزف [۶] زیرسر
ور نبود دلبر همخوابه پیش دست‌توان کرد درآغوش‌خویش
وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ

۱ـ چون ملك بازگشت مریدی ۲ـ ازشیخ‌پرسید ـ کسی که مجال گستاخی داشت شیخ را پرسید.
۳ ـ واجبست آنکه پیش میر و وزیر پشت را خم کنند وبالا راست
۴ـ بساط بنشانی
۵ـ چون مکافات فضل نتوان کرد عذر بیچارگی بباید خواست
۶ ـ درنسخهٔ متن ظاهراً خزف بوده تراشیده‌اند وحجر کرده‌اند چنانکه دریکی ازنسخ عکسی (حرف) نوشته درنسخهٔ پاریس : سفط ، (سبد)

باب چهارم

در فواید خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلّت آن اختیار آمده است [2] درغالب اوقات، که [3] درسخن نیک وبد [4] اتّفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی‌آید. گفت دشمن آن به که نیکی نبیند.

واخو العداوة لایمرّ بصالحٍ   الّا و یلمزه بکذّابٍ اشرٍ

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست [5]

گلست سعدی ودرچشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمهٔ هور   زشت باشد [6] بچشم موشك کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت نباید که این سخن با کسی درمیان نهی. [7] گفت ای پدر فرمان تراست. نگویم ـ

---

۱ یکی ازدوستان را ۲ـ افتاده است ـ آمد ۳ـ که غالب اوقات
۴ـ نیك وبد درسخن ۵ـ عیبی است ۶ـ خوش نیاید ۷ـ آری

ولکن[۱] خواهم مرا برفایدهٔ این[۲] مطّلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست . گفت تامصیبت دو نشود : یکی نقصان مایه و دیگر[۳] شماتت همسایه .

مگوی انده خویش با دشمنان   که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند ازفنون فضایل حظّی‌وافر داشت و طبعی نافر.[۴] چندانکه[۵] در محافل دانشمندان نشستی، زبان سخن[۶] ببستی. باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی ، گفت ترسم که بپرسند[۷] از آنچه ندانم وشرمساری برم .

نشنیدی[۸] که صوفیی‌می کوفت   زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی   که بیا نعل برستورم بند[۹]

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد بایکی ازمُلاحِدِه لعنهم‌الله علی‌حِده و[۱۰] بحجّت بااوبس[۱۱] نیامد، سپر بینداخت وبر گشت . کسی گفتش‌ترا ـبا چندین فضل[۱۲] وادب[۱۳] که داری ـ با بیدینی حجّت نماند. گفت علم من‌قرآنست وحدیث و گفتارمشایخ،واوبدینها[۱۴] معتقدنیست ونمیشنود،

۱ـ تراست ، لیکن   ۲ـ آن ـ مرا براین فایده   ۳ـ دوم   ۴ـ نافذ
۵ـ چنانکه   ۶ـ ازسخن   ۷ـ پرسندم   ۸ـ آن‌شنیدی   ۹ـ دربعضی نسخ پس‌از قطعه این‌بیت نیزهست :

نگفته ندارد کسی با تو کار (ندارد کسی با تو ناگفته کار)
ولیکن چوگفتی، دلیلش بیار

۱۰ـ ازملاحده و، ازملاحده لعنهم‌الله و   ۱۱ـ بر ـ پا : بسر   ۱۲ـ علم چنین‌ـعلم
۱۳ـ وبلاغت   ۱۴ـ بدین

مرا شنیدن کفر او بچه کار می آید ؟

آنکس که بقرآن وخبر زونرهی ‌ ‌ ‌ ‌ آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده وبی حرمتی همی کرد . گفت اگر این نادان نبودی ، کار وی بانادانان [1] بدینجا نرسیدی .

دو عاقل را نباشد کین وپیکار ‌ ‌ ‌ ‌ نه دانائی ستیزد با سبکسار [2]

اگر نادان بوحشت سخت گوید ‌ ‌ ‌ ‌ خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند موئی ‌ ‌ ‌ ‌ همیدون سر کشی [3] وآزرم جوئی

وگر برهر [4] دوجانب جاهلانند ‌ ‌ ‌ ‌ اگر زنجیر باشد ، بگسلانند

یکی را زشتخوئی داد دشنام ‌ ‌ ‌ ‌ تحمّل کرد و گفت‌ای خوبفرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی ‌ ‌ ‌ ‌ که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سَحبان وائل را درفصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند ، بحکم آنکه [5] بر سّرجمع سالی [6] سخن گفتی [7] ، لفظی مکرّر نکردی [8] وگر [9] همان اتّفاق [10] افتادی ، بعبارتی دیگر بگفتی . وزجملهٔ آداب ندماء [11] ملوك

۱ـ درمتن این جمله را تراشیده ومطابق بعضی از نسخ باین عبارت نوشته‌اند: اگر وی دانا بودی ، کار وی بانادان ـ اگر این دانا بودی ... ۲ـ نه‌داناخود ستیزد باسبکبار ۳ـ سرکش و ۴ـ ازهر ۵ـ آنکه اگر ۶ـ سالی برسر جمع - برسرجمعی سالی ۷ـ گفتی که ۸ـ تکرار کلام نکردی ۹ـ واگر ۱۰ـ چون لفظ اتّفاق ـ وگراتفاق همان ۱۱ـ ندمای حضرت

یکی اینست .

سخن گرچه دلبند و شیرین بود　　سزاوار تصدیق و تحسین بود
چویکبار گفتی مگـو بازپس　　که حلوا چویکبار خوردند، بس

حکایت

یکی را[1] ازحکما شنیدم که میگفت هر گز کسی بجهل‌خویش اقرار نکرده است ، مگر آنکس کـه چون دیگـری درسخن بـاشد ، همچنان نا تمام گفته[2] سخن آغاز کند .

سخن را سَرَاست ای‌خردمند وبن　　میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر وفرهنگ وهوش　　نگوید سخن تـا نبیند خموش

حکایت

تنی چند ازبند گان[3] محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت درفلان مصلحت ، گفت برشماهم پوشیده نباشد.[4] گفتندآنچه باتو گوید، بامثال ما گفتن[5] روا ندارد. گفت باعتمادآنکه داند که نگویم ، پس چرا همی پرسید ؟

نه هرسخن که برآید[6] بگوید اهل شناخت
بسرّ شاه سر[7] خویشتن نشاید باخت

۱ـ یکی　۲ـ س: تمام نا گفته ـ تمام نا کرده　۳ـ بندگان سلطان ـ خاصان سلطان　۴ـ چنین دانم‌که برشما هم پوشیده نیست ـ نماند　۵ـ مامردم　۶ـ بداند　۷ـ ص : شاه وسر

حکایت

درعقد بیع سرائی متردّد بودم. جهودی گفت آخر من از کدخدایان[۱] این محلتم، وصف[۲] این خانه چنانکه هست ازمن پرس، بخر که هیچ عیبی[۳] ندارد. گفتم بجز آنکه توهمسایهٔ منی.[۴]

خانه‌ای را که‌چون‌توهمسایه‌است ده درم سیم بَد[۵] عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود که پس‌از مرگ توهزار ارزد

حکایت

یکی ازشعرا پیش امیردزدان رفت وثنائی براو بگفت.[۶] فرمودتا جامه ازوبر کنند و ازده[۷] بدر کُنند. مسکین برهنه بسرما[۸] همی رفت. سگان درقفای وی افتادند.[۹] خواست تاسنگی بردارد و سگان را دفع کند، در زمین یخ گرفته بود. عاجز شد[۱۰]، گفت این چه حرامزاده مرد مانند: سگ[۱۱] را گشاده‌اند وسنگ را بسته.[۱۲] امیر ازغرفه بدید وبشنید وبخندید[۱۳]. گفت ای‌حکیم‌ازمن چیزی بخواه، گفت جامهٔ خود می‌خواهم- اگرانعام‌فرمائی-[۱۴] رَضینا مِنْ نَوالِكَ بِالرَّحیل[۱۵].

امیدوار بودآدمی بخیر کسان مرا بخیرتوامیدنیست،شر[۱۶] مرسان

سالار دزدان را براورحمت آمد وجامه بازفرمود[۱۷] وقبا پوستینی

۱- بخن که من‌ازگدایان ۲- صفت ۳- پرس که عیبی ندارد ۴-من شوی -گفتم بلی‌جز آنکه تواُش همسایه‌ای ۵-کم ۶- برخواند - وقصیده‌ای درثنای اوبرخواند ۷.. دیه ۸- درسرما ۹- بقفایش افتادند - وسگان ده درقفای وی‌افتاده ۱۰- ومیسّر نمی‌شد عاجزماند-عاجزماند و ۱۱- قومند سگ- که سگ ۱۲ - امیردزدان ۱۳- ویرا نزد خود طلبید ۱۴- اگر انعام کنی ۱۵-این‌مصرع‌در بعضی ازنسخ نیست. ۱۶- بد ۱۷- جامه‌اش بازداد

براو مزید کرد[۱] ودرمی چند[۲].

حکایت

منجّمی بخانه درآمد، یکی مرد بیگانه رادید بازن او بهم نشسته. دشنام وسقط گفت[۳] وفتنه و آشوب خاست. صاحبدلی که براین واقف بود[۴] گفت:

توبراوج فلک چه دانی چیست / که[۵] ندانی که درسرایت[۶] کیست

حکایت

خطیبی کریه‌الصوت خود را[۷] خوش آواز پنداشتی وفریاد بیهده برداشتی[۸]. گفتی نعیب[۹] غُرابُ البین درپردهٔ الحان اوست، یا آیت[۱۰] اِنَّ اَنکَرَ الأصواتِ درشأن او.

اِذا نَهِقَ الخَطیبُ ابوالفوارِس / لَهُ شَغبٌ[۱۱] یَهُدُّ اِصطخرَ فارِسِ

مردم قریه[۱۲] بعلّت جاهی که داشت، بلیّتش می کشیدند واذیّتش رامصلحت نمی‌دیدند، تایکی ازخطبای آن‌اقلیم که بااو عداوتی نهانی داشت، باری بپرسش آمده بودش. گفت ترا خوابی دیده‌ام خیرباد[۱۳]. گفتا چه دیدی، گفت چنان دیدمی که تراآوازخوش بود ومردمان از انفاس تو درراحت. خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک

۱ـ برآن افزود ۲ـ بوی بخشید ـ درمی چند تا بدلخوشی برفت ۳ـ گفت ودرهم افتادند ـ وبرهم افتادند ۴ـ صاحبدلی شنید ۵ـ چون ۶ـ سرای تو ۷ـ مرخویشتن را ۸ـ ص: داشتی ۹ ـ نعیق ۱۰ـ وآیت ۱۱ـ صوت ۱۲ـ دیه ـ آن‌قریه ۱۳ـ گفت خیرباد چه دیده‌ای.

خوابست[۱] که دیدی، که مرا برعیب خود واقف گردانیدی. معلوم شد که آواز ناخوش دارم وخلق ازبلند خواندن من دررنج. توبه[۲] کردم کزین پس خطبه نگویم[۳]، مگر بآهستگی[۴].

از صحبت دوستی[۵] برنجم — کاخلاق بدم حَسَن نماید
عیبم هنر و کمال بیند[۶] — خارم گل و یاسمن نماید
کودشمن‌شوخ چشم‌ناپاك[۷] — تا عیب مرا بمن نماید[۸]؟

حکایت

یکی در مسجد سِنجار بتَطَوُّع بانگ[۹] گفتی بِاَدائی که مستمعان را ازونفرت بودی وصاحب مسجد امیری بود عادل نیك سیرت، نمی‌خواستش که دل آزرده گردد. گفت[۱۰] ای جوانمرد این[۱۱] مسجد را مؤذّنانند قدیم. هریکی را[۱۲] پنج دینار مرتّب[۱۳] داشته‌ام، ترا ده‌دینار می‌دهم تاجایی دیگرروی. براین قول اتّفاق کردند وبرفت. پس‌از مدّتی در گذری پیش‌امیرباز آمد. گفت ای خداوند برمن حیف کردی که بده دینارازآن بقعه بدر کردی، که اینجا[۱۴] که رفته‌ام بیست دینارم همی‌دهند[۱۵] تاجای دیگرروم وقبول نمی کنم. امیرازخنده بیخود گشت[۱۶] وگفت زنهار تانستانی[۱۷] که بپنجاه راضی گردند[۱۸]

۱ ـ خوابیست ۲ ـ عهد ۳ ـ نخوانم ۴ ـ وملایمت ۵ ـ ص و بعضی نسخ دیگر: دوستان ۶ ـ بینند ۷ ـ بی‌باك ۸ ـ ردیف نمایند ۹ ـ بطوع بانگ نماز ـ بتطوّع بانگ نماز ۱۰ ـ روزی گفت ۱۱ ـ مراین ۱۲ ـ هریکی را ازیشان ـ هریك از ایشان را ۱۳ ـ مقرّر ۱۴ ـ آنجا ـ اینجایکه ۱۵ ـ میدهند ۱۶ ـ گشت‌چیزی‌دیگر بفرمود ـ امیر بخندید ۱۷ ـ نروی ۱۸ ـ میشوند

بتیشه کس نخراشد زروی خارا گل

چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند. صاحبدلی براو بگذشت.[۱] گفت ترا مشاهره چندست، گفت هیچ. گفت پس[۲] این زحمت خود چندین چرا همی‌دهی[۳]. گفت از بهر[۴] خدا می‌خوانم، گفت از بهر خدا مخوان.

گر تو قرآن براین[۵] نمط[۶] خوانی ببری رونق مسلمانی

۱ـ بگذشت و ۲ـ ص : هیچ پس ۳ـ گفت چرا زحمت خود میداری. گفت پس خودرا چرا زحمت میدهی ـ چرا چندین زحمت خود میدهی ـ گفت پس زحمت خود چرا میدهی ۴ـ ازبرای ۵ـ بدین ۶ـ نسق

باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هریکی بدیع جهانی اند، چگونه افتاده است[1] که با هیچ یك از ایشان میل ومحبّتی ندارد چنانکه باایاز که حُسن زیادتی[2] ندارد. گفت هرچه بدل فروآید[3] ، دردیده نکونماید.

هر که سلطان مرید او باشد   گر همه بد کند، نکو باشد

وانکه را پادشه بیندازد   کسش از خیل خانه ننوازد

کسی بدیدهٔ انکارا گر نگاه کند   نشان صورت یوسف دهد بناخوبی

و گر بچشم ارادت نگه کنی در دیو   فرشته‌ایت نماید بچشم کرّوبی[4]

حکایت

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحُسن بود وباوی بسبیل مودّت

۱ـ جهانند، چونست ۲ـ زیادت حسنی ۳ـ دردل فرودآید ـ از دل فرود آید. ۴ـ دربعضی از نسخ این قطعه نیست.

و دیانت نظری داشت . با یکی از دوستان گفت دریغ [۱] ، این بنده با حُسن [۲] وشمایلی که دارد ، اگرزبان درازی و بی ادبی نکردی. [۳] گفت ای برادرچواقرار دوستی کردی توقّع خدمت مدار، که چون عاشق و معشوقی درمیان [۴] آمد ، مالك ومملوك [۵] برخاست .

خــواجه بـــابندهٔ پری رخسار چون در آمد ببازی و خنده
نه‌عجب کو [۶] چوخواجه‌حکم [۷] کند وین کشد بار ناز [۸] چون بنده [۹]

حکایت

پارسائی را دیدم بمحبّت شخصی گرفتار، نه طاقت صبرونه‌یارای گفتار . چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی ، ترك تصابی نگفتی وگفتی [۱۰] :

کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعدازتوملاذ و ملجائی [۱۱] نیست هــم درتو گــریزم ، ار گریزم

باری ملامتش کــردم و گفتم عقل نفیست را چه شد [۱۲] تانفس خسیس [۱۳] غالب آمده زمانی بفکرت فرو رفت و گفت :

---

۱ ـ دریغ اگر ۲ـ بنده بچنین ۳ـ زبان دراز وبی‌ادب نبودی
۴ـ عاشقی ومعشوقی بمیان ۵ـ مالکی ومملوکی ـ مالك و مملوکی ۶ـ گر
۷ـ گر بخواجه ناز ۸ـ ص : ناز باز ۹ـ دربعضی ازنسخ این بیت نیزهستّ:
غلام آبکش باید وخشت زن بود بندهٔ نازنین مشت زن
۱۰ ـ شخصی مبتلا شد ورازش‌ازپرده برملا افتاد . چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی، ترك اونگفتی وبزاری وخواری گفتی- نکردی و بخواری وزاری گفتی ۱۱ـ ملجأم ۱۲ـ چه رسید ۱۳ـ که نفس‌خسیست براو

هر کجا سلطان عشق آمد، نماند   قوّت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زند بیچاره‌ای   او فتاده تا گریبان در وحل؟

حکایت

یکی را دل ازدست رفته بود وترك جان کرده[1] ومطمح نظرش جائی خطرناك ومظنّهٔ[2] هلاك. نه لقمه‌ای که مصوّر[3] شدی که بکام آید، یامرغی که بدام افتد.

چو درچشم شاهد نیاید زرت   زر وخاك یکسان نماید برت

باری بنصیحتش[4] گفتند ازین خیال محال تجنّب کن که خلقی هم بدین هوس که توداری اسیرند وپای درزنجیر. بنالید[5] گفت:

دوستان گو نصیحتم مکنید   که مرا دیده برارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف   دشمنان‌را کشندو، خوبان‌دوست

شرط مودّت[6] نباشد باندیشهٔ جانْ دل[7] ازمهرجانان بر گرفتن.[8]

تو که دربند خویشتن باشی   عشق باز[9] دروغزن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن   شرط یاریست[10] درطلب مردن[11]
گر دست‌رسد[12] که آستینش گیرم   ور نه بروم بر آستانش میرم

متعلّقان[13] را که نظر[14] درکاراو بود وشفقت بروز گاراو، پندش دادند وبندش نهادند وسودی نکرد.

---

۱ ـ گفته ۲ ـ ورطه ـ موضع ۳ـ تصوّر ـ متصوّر ۴ـ نصیحتش
۵ـ درزنجیرنفسی سرد برآورد ۶ ـ مروّت ۷ـ ص: جان ودل ۸ـ ودیده
ازدیدار خوبان برداشتن ۹ـ عشق بازی ۱۰ـ عشقست ۱۱ ـ در یکی از
نسخ این بیت آمده است: خیزم چو نماند بیش از این تدبیرم ـ خصم ار همه
شمشیر زند یا تیرم ۱۲ـ دهد ۱۳ـ متعلقانش ـ متعلّقانی ـ ۱۴ـ نظرشان.

دردا که طبیب صبر میفرماید / وین نفس حریص را شِکَر میباید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت / بـا دل ازدست رفته‌ای می گفت
تاترا قدر خویشتن باشد / پیش چشمت چه قدر من باشد؟

آورده‌اند کـه مر آن پادشه زاده [۱] که مملوح [۲] نظراو بود خبر کردند که جوانی بـرسر این میدان [۳] مداومت می‌نماید ، خوش طبع وشیرین زبان وسخنهای لطیف می گوید ونکته‌های بدیع ازومی‌شنوند [۴] وچنین معلوم همی‌شود [۵] که دل آشفته است وشوری درسردارد [۶] . پسر دانست که دل آویختهٔ اوست واین گرد بلا انگیختهٔ او، مرکب بجانب او راند. چون [۷] دید که نزدیك [۸] اوعزم [۹] دارد ، بگریست و گفت :

آنکس که مرا بکشت ، بازآمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد وپرسیدش از کجائی و چه نامی [۱۰] وچه صنعت دانی ، درقعربحر مودّت [۱۱] چنان غریق بود که مجال نفس [۱۲] نداشت .

اگرخود هفت سُبْع ازبر بخوانی / چوآشفتی، الف ـ ب ـ ت [۱۳] ندانی

گفتا سخنی بامن [۱۴] چرانگوئی که هم‌ازحلقهٔ درویشانم، بل که حلقه بگوش ایشانم. [۱۵] آنگه بقوّت استیناس محبوب ازمیان تـلاطم

---

۱ ـ زاده را ۲ـ درتمام نسخه‌های قدیم معتبر مطابق متن (مملوح) نوشته شده وممکن است دراصل (ململوح) بوده ـ درنسخه های دیگر که ازحیث قدمت دردرجهٔ دوم است این کلمه به (منظور) تبدیل شده ـ مطمح ۳ـ میدان هرروز ۴ـ سخنهای غریب ونکته‌های لطیف میگوید ۵ـ چنان معلوم میشود ۶ـ وسوزی دردل ۷ـ چون درویش ۸ـ بنزدیك ـ بنزد ـ بجانب ۹ـ عزم آمدن ۱۰ـ که‌چون واز کجائی‌ونام چه‌داری ۱۱ـ محبّت ۱۲ـ نفس‌زدن ـ نفس بر آوردن ـ دم زدن ۱۳ـ بی‌تی ـ الف ازبا ۱۴ـ گفت بامن سخن ۱۵ـ ایشان

امواج محبّت سر بر آورد و گفت :

عجبست باوجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آئی و مـرا سخن بماند

این بگفت و نعره‌ای زد[۱] وجان بحق تسلیم کرد.

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت

یکی رااز متعلّمان کمال بهجتی بود[۲] ومعلّم[۳] از آنجا که حِسِّ بشریّت است ، بـاحُسن بَشَرِهٔ اومعاملتی داشت[۴] ووقتی که[۵] بخلوتش دریافتی، گفتی :

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یـاد خـویشتنم در ضمیر می آیـد
زدیدنت نتوانم که دیده دربندم[۶]
و گر مقابله[۷] بینم که تیر می آید

باری پسر گفت آنچنان که[۸] درآداب درس‌من نظری می‌فرمائی[۹] درآداب نفسم نیز تأمّل فرمای تاا گر دراخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید،[۱۰] بر آنم اطّلاع فرمائی[۱۱] تا بتبدیل آن‌سعی کنم .

۱ـ بزد ۲ـ یکی ازمتعلّمان کمال بهجتی داشت وطیب لهجتی ۳ـمعلّمّ را ۴ـ میلی بود ـ داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دگر کردی (*که بر تلامذه داشتی)، درحق وی (او)روا نداشتی (نسخ معتبرمطابق متن است) ۵ـ وهر گاه. ۶ـ بربندم ، بردوزم ۷ـ معاینه ۸ـ همچنانکه ، ۹ ـ من اجتهاد میکنی ۱۰ـ پسندیده همی آید ـ پسندیده همی نماید ۱۱ـ مطلع گردانی

گفت ای پسر این سخن ازدیگری پرس که آن نظر که مرا باتست، جز هنر نمی بینم[1].

حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز[2] ازدردر آمد.
چنان بیخوداز جای برخاستم که چراغم بآستین کشته شد.

سری طیف من یجلو بطلعته[3] الدجی — شگفت آمداز بختم که این دولت از کجا

بنشست وعتاب آغاز کرد که مرا درحال بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی، گفتم بدو معنی : یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد و دیگر آنکه این بیتم[4] بخاطر بود:[5]

چون گرانی بپیش شمع آید — خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده‌ایست شیرین‌لب — آستینش بگیرو شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت[6] کجائی که مشتاق بوده‌ام، گفت مشتاقی به که ملولی.[7]

دیر آمدی ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند — آخر[8] کم ازآنکه[9] سیر ببینند[10]

۱ـ نبینم ـ دریك نسخه :

چشم بداندیش ـ که برکنده باد — عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری دارد و هفتاد عیب — دوست نبیند بجز آن یك هنر

۲ـ یارعزیز ۳ـ بطلّعه ۴ـ دو بیتم ۵ـ بگذشت: دربعضی از نسخ بجای (این بیتم بخاطر بگذشت) نوشته‌شده : و دیگر آنکه ، ونیز ظریفان گفته‌اند ودیگر آنکه ظریفان گفته‌اند ۶ـ بدید و گفت ۷ـ مشتاق به که‌ملول ۸ـ باری ۹ـ به ازآن که ۱۰ـ در بعضی ازنسخ قافیه شعر (بینی) است

شاهد که بارفیقان آید، بجفا کردن آمده است ؛ بحکم آنکه ازغیرت ومضادت[۱] خالی نباشد.

اِذا جِئْتَنی فی رُفْقَةٍ لِتَزُورَنی   وَاِنْ جِئْتَ فی صُلْحٍ فَاَنْتَ[۲] مُحارِبٌ

بیکْ نَفَس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاددارم درایام پیشین که من ودوستی چون دوبادام مغز[۳] درپوستی صحبت داشتیم. ناگاه اتّفاق مغیب[۴] افتاد. پس ازمدتی که باز آمد، عتاب آغاز کرد[۵] که دراین مدّت قاصدی نفرستادی. گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال توروشن گردد[۶] ومن[۷] محروم.

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه[۸] درتو کند
باز گویم نه، که کس[۹] سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده ورازش[۱۰] برملا افتاده[۱۱].

۱ ــ مضادت یاران ۲ــ وانت ۳ــ دومغز ۴ ــ غیبت ۵ ــ وگله کردن گرفت ۶ــ که قاصدرا بجمال تودیده روشن شود ۷ــ من ازآن ۸ــ نظر ۹ــ گویم که کسی ۱۰ ــ ازپرده ۱۱ــ دیدم بمحبّت شخصی گرفتار (شده بود) و راضی بگفتار .

جور فراوان بردی وتحمّل بیکران کردی . باری بلطافتش [۱] گفتم : دانم که ترا درمودّت این منظور علّتی وبنای محبّتی برزلّتی نیست . [۲] باوجود چنین معنی ، لایق قدر علما نباشد خودرا متّهم گردانیدن وجور [۳] بی‌ادبان بردن. گفت ای یار دست عتاب ازدامن روز گارم بدار. بارها درین مصلحت که توبینی اندیشه کردم [۴] و صبر [۵] برجفای او سهل‌تر آید همی که صبرازدیدن [۶] او وحکما [۷] گویند دل برمجاهده نهادن آسانترست که چشم ازمشاهده بر گرفتن . [۸]

هر.که [۹] بی اوبسر نشاید برد ... گر جفائی کند ، بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار ... چندازآن روز گفتم [۱۰] استغفار
نکند دوست زینهار از دوست ... دل نهادم برآنچه خاطراوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ... ور بقهرم براند ، او داند

حکایت

درعنفوان جوانی، چنانکه افتد ودانی ، با شاهدی [۱۱] سروسرّی داشتم، بحکم آنکه حَلقی داشت طیّب الادا وخَلقی کالبدرِ اذا بدا [۱۲]

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در [۱۳] شکرش نگه کند هرکه نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم . دامن

---

۱ ـ باری بطریق نصیحتش ـ باری ملاطفتش کردم و بلطافتش
۲ـ نه ـ پس ۳ـ جفای ۴ـ بدارکه بارهادرین‌فکر کرده‌ام ـ اندیشه کرده‌ام
۵ـ وصبرم ۶ـ درنسخهٔ متن قبل‌ازاین‌کلمه (نا)افزوده‌اند ـ سهلتر آیدز نادیدن
۷ـ حکیمان ۸ـ دربعضی‌ازنسخ اشعار ذیل به‌این دوبیت آغاز می‌شود:
هر که دل پیش دلبری دارد ... ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن ... نتواند بخویشتن رفتن
۹ـ آنکه ۱۰ـ کردم ۱۱ـ باشاهدپسری ۱۲ـ ص: ابداـ اذا هدا ۱۳ـ در نسخهٔ متن این‌کلمه را تراشیده وبجای‌آن (کی) نوشته‌اند، بنظرمی‌آید (کو) بوده است .

ازو در کشیدم و مهره بر[1] چیدم و گفتم :

بروهرچه میبایدت پیش گیر　　سَرِما نداری ، سرخویش گیر

شنیدمش که همی رفت[2] ومی گفت :

شپّره[3] گروصل آفتاب نخواهد　　رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت وسفر کرد وپریشانی اودرمن اثر.[4]

فَقَدتُ زَمانَ الوَصلِ وَالمَرءُ جاهِلٌ　　بِقَدرِ لَذیذِ العَیشِ قَبلَ المَصائِبِ

بازآی ومرا بکش ، که پیشت مردن

خوشتر که پس ازتو زندگانی کردن

اما بشکرو[5] منّت باری پس ازمدتی بازآمد . آن حَلق داودی متغیّرشده وجمال یوسفی بزیان آمده وبرسیب[6] زنخدانش چون بِه گردی نشسته ورونق بازارحسنش شکسته. متوقّع که در کنارش گیرم، کناره گرفتم و گفتم :

آن روز که خطّ شاهدت بود　　صاحبنظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش　　کش فتحه وضمّه برنشاندی

تازه بهارا ! ورقت زرد شد　　دیگ منه ،کاتش ما سردشد

چند خرامی و تکبّر کنی　　دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکارتست　　نازبر آن کن که خریدارتست

سبزه درباغ گفته‌اند خوشست　　داند آنکس که این سخن گوید

۱ـ س: مهرهٔ مهرش　۲ـ میرفت　۳ـ شب پره　۴ـ اثر کرد　۵ـ اما شکر نعمت باری تعالی راکه　۶ـ ص : وسیب

یعنی ازروی نیکوان[۱] خط سبز   دل عشاق بیشتر جوید
بوستان[۲] تو گَنْدِنا زاریست   بسکه برمیکنی و میروید

گرصبر کنی ورنکنی، موی بنا گوش
این دولت ایّام نکوئی بسر آید
گردست بجان داشتمی همچو تو برریش
نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم[۳] سیاه پوشیدست[۴]

حکایت

یکی را پرسیدند ازمستعربان بغداد: ماتقولُ فیِ المُرْدِ[۵]؟. گفت لاخَیرَ فیهِم. مادامَ احدهم[۶] لطیفاً یتخاشن، فاذاخشن یتلاطف. یعنی چندانکه خوب[۷] ولطیف ونازك اندامست درشتی کند و[۸] سختی، چون سخت ودرشت شد ـ چنانکه بکاری نیاید ـ تلطّف[۹] کند و درشتی نماند.[۱۰]

اَمْرَدآنگه کهخوب وشیرینست[۱۱]   تلخ گفتار و تندخوی بود

۱ـ دلبران ۲ـ باغ روی ۳ـ ص: بختم ۴ـ این قطعه در نسخهٔ متن در آخر حکایت بعد نوشته شده ۵ـ ص: المردان ـ فی الامارد ۶ـ خدهم ۷ـ ص: یعنی خوب ۸ـ تاخوب ولطیفند درشتی کنند و ۹ـ ص: بلطف ۱۰ـ دوستی نماید ـ دوستی جویند (دریك نسخه همهٔ افعال جمع آمده است) ـ وچون درشت شوند تلطّف کنند ودوستی نمایند ۱۱ـ خوبروی بود

چون بریش آمد وبلغنت[1] شد مردم آمیز و مهر جوی بود[2]

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی باماه‌ـرو ئیست[3] درخلوت نشسته ودرها بسته ورقیبان خفته ونفس طالب وشهوت غالب، چنانکه عرب گوید: اَلتَّمرُ یانِعٌ وَالنّاطورُ غَیرُ مانِعٍ. هیچ باشد که بقوت پرهیز گاری ازو بسلامت بماند؟ گفت اگر ازمه‌رویان بسلامت بماند، ازبد گویان نماند[4].

وَاِنْ سَلِمَ الْاِنسانُ مِنْ سُوءِ نَفْسِهِ
فَمِنْ سُوءِ ظَنِّ الْمُدَّعی لَیْسَ یَسْلَمُ

شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن[5]

حکایت

طوطیی بازاغ[6] درقفس کردند[7] واز[8] قبح مشاهدهٔ اومجاهده می‌برد و میگفت این چه طلعت مکـروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون وشمایل ناموزون؟ یاغُرابَ الْبَینِ یالَیْتَ بَینی وَبَینَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَینِ

علی الصّباح بروی توهر که برخیزد
صباح[9] روز سلامت براو مسا باشد

۱ـ بسبلت ۲ـ این حکایت دربعضی ازنسخ نیست وحق اینست که ازشیخ نباشد ۳ـ که کسی باماه روئی ـ کسی باماهروئیست ۴ـ بی ملامت نماند
۵ـ دریك نسخه سپس این بیت آمده است :
بعذر توبه توان رستن ازعذاب خدای ولیك می‌نتوان از زبان مردم رست
۶ـ طوطیی را بازاغی ۷ـ دریك قفس کرده بودند ۸ـ طوطی‌از ۹ـ صباح و

بداختری چو تو در صحبت[1] تو بایستی

ولی چنین[2] که توئی، درجهان کجا باشد؟

عجب[3] آنکه غراب[4] ازمجاورت طوطی هم بجان آمده[5] بود وملول شده. لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید ودستهای تغابن بریکدگر همی مالید که این چه بخت نگونست وطالع دون وایّام بوقلمون[6]. لایق قدر من آنستی که بازاغی بدیوار[7] باغی برخرامان همی رفتمی.

پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویلهٔ رندان

بلی تاچه[8] کردم که روزگار بعقوبت آن درسلك صحبت چنین ابلهی خودرأی[9] ناجنس خیره درای بچنین بند[10] بلا مبتلا گردانیده است؟

کس نیاید بپای دیواری که بر آن صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل[11] بدان آوردم تابدانی که صد چندان[12] که دانا راازنادان نفرتست، نادان راازدانا وحشتست.

زاهدی در سماع رندان بود زانمیان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی زما، ترش منشین که تو هم درمیان[13] ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته

تو هیزم خشك در میانی[14] رسته

۱ـ همصحبت ـ یکی چنانکه تودرصحبت ۲ـ چنان ۳ـ عجبتر ۴ـ غراب هم‌زاغ ۵ـ طوطی بجان ۶ـ ص: یؤفکون ۷ـ بردیوار ۸ـ چه گنه ـ تاچه گناه ـ تاچه گنه ۹ـ خود رأی و ۱۰ـ ببند ۱۱ـ این مثل ـ این ضرب مثل ۱۲ ـ وهزارچندان ۱۳ـ دهان ۱۴ـ میانشان

چون باد مخالف وچو سرما ناخوش

چون برف نشسته‌ای وچون یخ بسته[۱]

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم ونمك خورده وبیکران حقوق صحبت ثابت شده. آخر بسبب نفعی اندك، [۲] آزار خاطر من روا داشت ودوستی سپری شد وبا این همه ازدوطرف دلبستگی بود [۳] که شنیدم روزی دو بیت ازسخنان من درمجمعی همی گفتند: [۴]

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین

نمك زیاده کند برجراحت ریشان

چه بودی ارسر زلفش بدستم افتادی [۵]

چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ درویشان[۶] برلطف این سخن نه، که[۷] برحسن سیرت خویش آفرین بردند [۸] واوهم دراین [۹] جمله مبالغه کرده بود وبرفوت صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده. [۱۰] معلوم کردم [۱۱] که ازطرف او هم رغبتی [۱۲] هست، این بیتها فرستادم و صلح کردیم. [۱۳]

نه مارا درمیان عهد ووفا بود؟ جفا کردی وبدعهدی [۱۴] نمودی

۱- نشسته وچویخ بربسته ۲- حقیر ۳- بود بحکم آن ۴- خواند ۵- ص: اوفتادی ۶- دوستان - ازدوستان ۷- نه برلطف این سخن، بلکه ۸- خودگواهی دادند- گواهی همیدادند- آفرین گفته بودند ۹- آن - آندوست هم درآن ۱۰- معترفشده ۱۱- شد ۱۲- میلی ۱۳- این چند بیت بفرستادم وباوی صلح کردم ۱٤- بدمهری

بیك بار از جهان دل در تو بستم   ندانستم کــه بر گردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست، باز آی   کز آن مقبول[۱] تر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی[۲] صاحبجمال جوان در گــذشت و مادرزن فرتوت بعلّت کابین درخانه متمکّن بماند ومرد ازمحاورت او بجان رنجیدی و ازمجاورت اوچاره ندیدی ، تا گروهی آشنایان[۳] بپرسیدن آمدندش[۴] . یکی گفتا چگونه‌ای درمفارقت یارعزیز ، گفت نادیدن زن برمن‌چنان دشخوار[۵] نیست که دیدن مادرزن .

گل بتاراج رفت وخــار بماند   گنج برداشتند ومــار بماند
دیده برتارك سنان دیدن   خوشتر ازروی[۶] دشمنان دیدن
واجبست ازهـزار دوست بریـد   تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاددارم که درایّام جوانی گذرداشتم بکوئی ونظر باروئی[۷] . درتموزی که حرورش دهان بخـوشانیدی و سمـومش مغـز استخـوان بجوشانیدی ، از ضعف بشریّت تاب آفتاب هجیر نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری کردم ، مترقّب که[۸] کسی حرّ تموز ازمن ببَرْد[۹] آبی فرونشاند،

۱ـ محبوب ۲ـ زن ۳ـ طایفهٔ دوستان ۴ـ بپرسیدنش آمدند
۵ـ دشوار ــ سخت ۶ـ به که دیدار ۷ـ نظری باماهروئی ۸ـ که برحمت
۹ـ ببرف

که همی ناگاه[۱] از ظلمت[۲] دهلیز خانه‌ای روشنئی بتافت ـ یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید ـ چنانکه در شب تاری صبح بر آید یا آب حیات از ظلمت بدر آید. قدحی برفاب بر دست[۳] و شکر در آن ریخته و بعرق بر آمیخته. ندانم بگلابش مطیّب کرده بود، یا قطره‌ای چند از گل رویش در آن چکیده. فی‌الجمله شراب[۴] از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم و عمر[۵] از سر گرفتم.

ظَمَأٌ بِقَلْبِی لَا یَکَادُ یُسِیغُهُ ... رَشْفُ الزُّلَالِ وَلَوْ شَرِبْتُ بُحُورا

خرّم آن فرخنده طالع را که چشم ... بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیمه شب ... مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی[۶] محمّد خوارزمشاه رحمة‌الله علیه باختا[۷] برای مصلحتی صلح اختیار کرد.[۸] بجامع کاشغر در آمدم، پسری دیدم نحوی[۹] بغایت[۱۰] اعتدال و نهایت جمال، چنانکه در امثال او گویند[۱۱]:

معلّمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش
ندیده‌ام، مگر این شیوه از پری آموخت[۱۲]

---

۱ ـ نشاندنا بیوسان ـ که ناگاه ۲ ـ از تاریکی ۳ ـ در دست گرفته ۴ ـ شربت ۵ ـ عمر گذشته ۶ ـ سالی که ۷ ـ ص: خطا ـ با لشکر ختا ۸ ـ کرده بود ۹ ـ درخوبی، بخوبی ۱۰ ـ درغایت ۱۱ ـ دروصف امثال او گفته‌ام ـ گفته شد ۱۲ ـ دریکی از نسخ این بیت اضافه شده است:

وگرنه قصد سیاست کند نه عزم وطن ... کسی که برسر کویت مجاوری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری دردست داشت وهمی خواند: ضَرَبَ زیدٌ عمرواً وکانَ المتعدی عمرواً. گفتم ای پسر، خوارزم و ختا[1] صلح کردند[2] وزیدوعمرو را همچنان خصومت باقیست؟ بخندید و[3] مولدم پرسید، گفتم خاک[4] شیرازه گفت ازسخنان سعدی چه داری، گفتم:

بُلیتُ بِنَحوِیٍّ یَصولُ مُغاضِباً ... عَلَیَّ کَزیدٍ فی مُقابَلَةِ العَمرِو

عَلی جَرِّ ذیلٍ لیسَ یَرفَعُ راسَهُ ... وَهَل یَستَقیمُ الرَّفعُ مِن عامِلِ الجَرِّ

لختی باندیشه فرورفت[5] و گفت غالب اشعار اودرین زمین بزبان پارسیست[6]، اگر بگوئی، بفهم نزدیکتر باشد. کَلِّمِ النّاسَ عَلی قَدرِ عُقولِهِم، گفتم:

طبع ترا تا هوس نحو کرد ... صورت صبر[7] ازدل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید ... ما بتومشغول وتوباعمرووزید

بامدادان که عزم سفرمصمم[8] شد[9]، گفته بودندش که فلان سعدیست. دوان آمد وتلطف کرد وتأسف خورد که چندین مدت[10] چرا نگفتی منم[11]، تاشکر قدوم بزرگانرا[12] میان بخدمت ببستمی[13]. گفتم: باوجودت زمن آواز نیاید که منم. گفتا چه شود گردرین خطه چندی بر آسایی[14] تابخدمت مستفید گردیم. گفتم نتوانم، بحکم این حکایت:

بزرگی دیدم اندر کوهساری ... قناعت کرده ازدنیا بغاری

۱ـ ص: خطا ۲ـ میان خوارزمشاه وختا صلح افتاد ۳ـ واز ۴ـ خاک پاک ۵ـ شد ۶ـ بفارسی مشهور است ۷ـ عقل ۸ـ ص: عزم مصمم ۹ـ شد مگر ازکاروان ۱۰ـ روز ۱۱ـ من سعدیم ۱۲ـ بزرگوارترا ۱۳ـ تا بخدمت کمر بستمی ۱۴ـ روزی چند بیاسائی

چرا- گفتم- بشهر اندر نیائی ... که باری بندی از دل بر گشائی؟
بگفت آنجا پریرویان نغزند ... چو گل بسیار شد، پیلان بلغزند
این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم .
بوسه دادن بروی دوست[1] چسود ... هم درین[2] لحظه کردنش بدرود؟
سیب گوئی وداع بستان[3] کرد ... روی ازین نیمه[4] سرخ وزان سوزرد
اِن لم امت یوم الوداعِ تاسفاً ... لاتحسبونی فی المودة منصفاً

حکایت

خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود. یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده[5] تا قربان[6] کند. دزدان خفاجه ناگاه[7] بر کاروان زدند و پاك ببردند. بازرگانان گریه وزاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن[8].

گر تضرّع کنی و گر فریاد ... دزد زر بازپس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیّر[9] در او نیامده. گفتم مگر معلوم[10] ترا دزد نبرد؟ گفت بلی بردند[11] ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد.[12]

نباید بستن اندر چیز و کس[13] دل ... که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب[14] حال منست اینچه گفتی، که مرا در عهد جوانی با جوانی اتّفاق مخالطت بود و صدق مودت، تا بجائی[15] که قبلهٔ چشم

۱- یار ۲- در آن ۳- یاران ۴- سوی- از آن نیمه ۵- بخشیده بود ۶- تا نفقه ۷- ناگاه دزدان ۸- برداشتند ۹- تغیّری ۱۰- آن معلوم ۱۱- دزدان نبردند که جزع می کنی گفت بلی بردند- برده ۱۲- چنان الفتی نبود که از مفارقتش خسته دل باشم - الفت زیادتی که بوقت مفارقت خسته دلی باشد نبود. ۱۳- ص : چیز کس ۱۴- موافق ۱۵- تا بمثابتی

جمال او بودی وسود سرمایهٔ عمرم وصال او.

مگر ملائکه بر آسمان ، و گرنه بشر
بحسن صورت اودر[1] زمی نخواهد بود
بدوستی، که حرامست بعدازو صحبت
که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی[2] پای وجودش بگل اجل[3] فرورفت ودود فراق ازدودمانش بر آمد. روزها[4] برسر خاکش مجاورت کردم وزجمله که بر فراق او گفتم:[5]

کاش کان روز[6] که درپای توشد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم برسرخاك تو- که خاکم برسر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل ونسرین نفشاندی[7] نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت خار بنان بـرسر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم ، که بقیت زندگانی[8] فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم.

سود دریا نیك بودی ، گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی، گر نیستی تشویش خار

۱- بر ۲- ناگاه ۳- عدم ۴- روزگاری ۵- درفراق او گفتم این دوبیت است - وازآنجمله که درفراقش گفتم یکی اینست - وازجمله‌ای که برفراق او گفتم ۶- آنروز- کاج کان روز ۷- بفشاندی ۸- عمر

دوش چون طاوس می‌نازیدم[۱] اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

حکایت

یکی را ازملوك عرب حدیث مجنون لیلی[۲] وشورش حال او بگفتند ـ که با کمال فضل و بلاغت سر دربیابان نهاده است وزمام عقل[۳] ازدست داده ـ بفرمودش تاحاضر[۴] آوردند وملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم[۵] گرفتی وترك عشرت[۶] مردم گفتی، گفت[۷] :

وَ رُبَّ صَدیقٍ لامَنی فی وِدادِها — اَلَم یَرَها یَوماً فَیوضِحَ لی عُذری

کاش کانان[۸] که عیب من جستند — رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج[۹] در نظرت — بی خبر دستها بریدندی

تاحقیقت معنی برصورت دعوی گواه آمدی[۱۰]. فَذلِكَ الَّذی لُمتُنَّنی فیه[۱۱]. ملك رادردل آمد جمال لیلی مطالعه کردن[۱۲]، تاچه صورتست موجب چندین فتنه. بفرمودش طلب کردن[۱۳]. دراحیاء عرب بگردیدند وبدست آوردند وپیش ملك درصحن سراچه[۱۴] بداشتند. ملك درهیأت

۱ـ مینالیدم ۲ـ حکایت‌عشق‌مجنون بلیلی ۳ـ اختیار ۴ـ ص:حاظر
۵ـ حیوان ۶ـ صحبت ۷ـ بنالید و گفت ۸ـ آنان ۹ـ ص: طرنج
۱۰ـ ص : دعوی آمدی ۱۱ـ فذلکن الذی لم تننی فیه ۱۲ـ ملك را خیال مطالعهٔ جمال لیلی دردل آمد ۱۳ـ بفرمود تااورا حاضر کنند ۱۴ـ درصحن سرای ملك بجای آورد گفت.

اونظر کرد. شخصی دید سیه فام، باریك[1] اندام در نظرش حقیر آمد، بحکم آنکه کمترین خدام[2] حرم اوبجمال ازو درپیش بودند و بزینت بیش.[3] مجنون بفراست دریافت، گفت[4] از دریچهٔ چشم مجنون باید درجمال لیلی نظر کردن[5]، تاسرّ مشاهدهٔ اوبر تو تجلّی کند.

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی   لوسمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلّان قولوا للمعا   فالست[6] تدری ما بقلب الموجع

تندرستانرا نباشد درد ریش   جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی‌حاصل بود   بایکی درعمر خود ناخورده نیش

تاترا حالی نباشد همچو ما   حال ما باشد ترا افسانه پیش[7]

سوزمن بادیگری نسبت مکن   او نمك بردست و، من برعضوریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که بانعلبند پسری سرخوش[8] بود ونعل دل در آتش.[9] روز گاری درطلبش متلهّف بودوپویان ومترصّد وجویان و برحسب واقعه گویان:

درچشم من آمد آن سهی سروبلند   بربود دلم زدست ودر پای فکند

این دیدهٔ شوخ میکشد[10] دل بکمند   خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری[11] پیش قاضی آمد، برخی از این معامله بسمعش رسیده وزایدالوصف رنجیده. دشنام بی‌تحاشی داد وسقط گفت[12]

۱ـ ضعیف ۲ـ خدم ۳ـ بیش بودند ـ التفاتی نکرد ـ پیش ۴ـ وگفت ای ملك ـ بجای آورد گفت ۵ـ بایستی نظارهٔ جمال لیلی کردن ۶ـ فی لست ۷ـ در بعضی از نسخ این دو بیت نیست ۸ـ دلخوش ۹ـ دلش بر آتش ۱۰ـ میبرد ۱۱ـ دررهگذری ۱۲ـ دشنام بی‌تحاشی دادن گرفت.

وسنگ برداشت وهیچ از بی حرمتی نگذاشت.[۱] قاضی یکی را گفت از[۲] علمای معتبر که همعنان او بود :[۳]

آن شاهدی وخشم[۴] گرفتن بینش   وان عُقده برابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند[۵] ضَرَبُ الْحَبیبِ زَبیبٌ

ازدست تومشت بردهان خوردن
خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا کزوقاحت اوبوی سَماحت همی آید[۶].

انگور نــو آورده ترش طعم بود   روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند[۷] قضا باز آمد. تنی چند از بزرگـــان عدول[۸] درمجلس حکم او[۹] بودندی. زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم، اگرچه[۱۰] ترك ادبست و بزرگان گفته‌اند :

نه درهر سخن بحث کردن رواست   خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الّا[۱۱] بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند واعلام نکنند، نوعی ازخیانت باشد. طریق صواب آنست که بااین پسر گرد طمع نگردی وفرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است،[۱۲] تا بگناهی شنیع ملوّث نگردانی، و[۱۳] حریف اینست که دیدی وحدیث اینکه شنیدی.

۱- فرونگذاشت ۲- ص : یکی از - بایکی از ۳- و همداستان ۴- شاهدی خشم ۵- عرب گوید- در دیار عرب گویند ۶- در بعضی از نسخ این جمله اضافه شده است: پادشاهان سخن بسلامت گویند و باشد که در نهان صلح جویند ۷- برمسند ۸- عدول که - چند از عدول مزکّی ۹- که ملازم مجلس او- که در مجلس او ۱۰- ص: سخنی درخدمت بگویم اگر ۱۱- امّا، ولکن، ولیکن ۱۲- وجایگاهی رفیع ۱۳- که

یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غـم دارد از[1] آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یك نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یـاران یکدل پسند آمـد و بر حسن رأی قوم[2] آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی‌جواب، ولیکن[3]؛

ملامت[4] کن مرا چندان که خواهی — که نتوان شستن از زنگی سیاهی
ازیاد تو غافل نتوان کرد بهیچم — سر کوفته مارم، نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسانرا بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته‌اند هر کرا زر در ترازوست، زور در بازوست و آنکـه بر دینار دسترس ندارد، در همهٔ دنیا کس ندارد.

هر که زر دید، سر فـرو آورد — ور تـرازوی آهنین دوشست

فی‌الجمله شبی خلوتی میسّر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد. قاضی همه شب شراب در سر و شباب[5] در بر. از تنعّم نخفتی و بترنّم گفتی:

امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس
عشّاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یك دم که دوست فتنهٔ خفته است،[6] زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

۱ـ ص: داردش ز ۲ـ ایشان ۳ـ امّا ـ دریکی از نسخ سپس این بیت اضافه شده است:

ولوان حبا بالملام یزول — لسمعت افکا یفتریه عدول

۴ـ نصیحت ۵ـ شاهد ۶ـ تمام نسخه‌های قدیم ومعتبر از گلستان وغزلیات مطابقست بامتن، بعضی نسخ جدیدتر: یکدم که چشم فتنه بخوابست

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابك غریو کوس
لب برلبی[۱] چوچشم خروس ابلهی[۲] بود
برداشتن بگفتن[۳] بیهودهٔ خروس

قاضی دراین حالت[۴]، کـه یکی‌ازمتعلّقـان در آمد و گفت چه نشستی[۵]؟ خیزوتاپای داری گریز که حسودان بر تودقّی گرفته‌اند، بل که حقّی گفته[۶]؛ تامگر آتش فتنه که هنوزاند کست بآب تدبیری‌فرو نشانیم، مبادا چو فردا بالاگیرد عالمی فراگیرد. قاضی متبسّم[۷] در او نظر کرد و گفت:

پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید
روی‌درروی‌دوست کن، بگذار
تا عدو پشت دست می خاید

ملك را درآنشب آگهی دادند که درمُلك توچنین منکَری‌حادث شده است، چه‌فرمائی؟ ملك گفتا من‌اوراازفضلای عصرمی‌دانم ویگانهٔ روز گار، باشد که معاندان[۸] درحقّ وی خوضی کرده‌انـد. این‌سخن درسمع قبول من نیاید، مگر آنگه کـه معـاینه گـردد که حکما[۹] گفته‌اند:

بتندی سبك دست بردن بتیغ
بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحر گاهی باتنی‌چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد.

۱ـ لب‌ازلب ۲ـ ابهلی ۳ـ بگفتهٔ ۴ـ حالت‌بود ۵ـ نشینی برخیز
۶ـ گفته‌اند ۷ـ به‌تبسّم ۸ـ متعنتان بحسد ۹ـ حکیمان

شمع را دید ایستاده وشاهد نشسته ومی ریخته وقدح شکسته وقاضی در خواب مستی بی‌خبر ازملك هستی.[۱] بلطف اندك اندك بیدار کردش[۲] که خیز، آفتاب بر آمد. قاضی دریافت که حال چیست، گفتا از کدام جانب بر آمد، گفت ازقِبَل مشرق.[۳] گفت الحمد لله که در توبه همچنان بازاست بحکم حدیث، که: لایُغلَقُ[۴] علی العِبادِ حتی تطلع الشَّمسُ مِن مَغرِبِها، استغفرك اللّهم واتوب الیك.

این دوچیزم بر گناه انگیختند: بخت نا فرجام و عقل نا تمام
گر گرفتارم کنی، مستوجبم ور ببخشی، عفو بهتر کانتقام

ملك گفتا توبه دراین حالت که برهلاك[۵] اطّلاع یافتی سودی نکند. فلم یَكُ ینفعهم ایمانهم، لمّارأو باسنا.

چسود ازدزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند ازمیوه گو کوتاه کن دست که کوته خودندارد دست برشاخ

ترابا وجود چنین منکری که ظاهر[۶] شد، سبیل خلاص صورت نبندد. این بگفت وموکّلان[۷] در وی آویختند. گفتا که مرا[۸] در خدمت سلطان یکی سخن باقیست. ملك بشنید و گفت این چیست[۹]، گفت:

بآستین ملالی که برمن افشانی
طمع[۱۰] مدار که از دامنت بدارم دست

۱ـ ص: بی‌خبر هستی ۲ـ ملك اورا اندك اندك بلطف بیدار کرد ـ بلطف اندك اندکش بیدار کرد ۳ـ چنانکه معهوداست ـ گفت ازآنجانب که هرروز بر میآمد، از قبل مشرق ۴ـ لایغلق باب التّوبه ۵ـ هلاك خویش ۶ـ حادث ۷ـ وموکّلان عقوبت ۸ـ قاضی گفت مرا ـ گفت مرا ۹ـ آن کدامست ـ آن چیست آن سخن چیست ۱۰ـ گمان

اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست
بدان کرم که توداری ، امیدواری هست

ملك گفت این لطیفه بدیع آوردی واین نکته غریب گفتی ، ولیکن محال عقلست وخلاف شرع[۱] که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد . مصلحت آن بینم که ترا ازقلعه بزیر اندازم تادیگران نصیحت[۲] پذیرند وعبرت گیرند . گفت ای خداوند جهان، پروردهٔ نعمت‌این خاندانم واین گناه نه‌تنها من کرده‌ام،دیگری[۳] را بینداز تامن عبرت گیرم[۴] . ملك را خنده گرفت وبعفو ازخطای‌او درگذشت[۵] ومتعنّدان را[۶] که اشارت بکشتن اوهمی کردند ، گفت :

هر که[۷] حمّال عیب خویشتنید
طعنه برعیب دیگران مزنید[۸]

حکایت

جوانی پاکباز[۹] پاك رو بود
که باپاکیزه‌روئی در گرو[۱۰] بود

چنین خواندم که دردریای اعظم
بگردابی در افتادند با هم

چو ملّاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندرآن حالت[۱۱] بمیرد

همی گفت ازمیان موج وتشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن،جهان بروی بر آشفت
شنیدندش که‌جان‌میدادومیگفت

۱ـ نقل ۲ـ ص: فضیحت ۳ـ ص : کرده‌ام درجهان دیگران ـ تنها در جهان‌نه من‌کرده‌ام دیگری ۴ـ تا بنده عبرت گیرد ۵ـ ازسرجرم اوبرخاست ۶ـ ص : متعنّدان ـ متعنتان را ۷ـ همه ۸ـ س :

هرکه بینای عیب خویشتن است
طعنه برعیب دیگران نزند

۹ـ پاکبازو ۱۰ـ گرو ۱۱ـسختی

حدیث عشق ازآن بطّال منیوش	که درسختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی	زکار افتاده بشنو، تا بدانی
که سعدی راه ورسم عشقبازی	چنان داند ، که در بغداد تازی
دلارامی که داری ، دل دراو بند	دگر چشم ازهمه عالم فرو بند
اگر مجنون[1] لیلی زنده گشتی	حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

۱ـ مجنون و .

باب ششم

در ضعف و پیری

حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم، که جوانی[1] درآمد و گفت در این میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت[2] بمن کردند. گفتمش خیراست.[3] گفت پیری صد وپنجاه ساله درحال نزعست وبزبان عجم[4] چیزی همی گوید و[5] مفهوم ما نمی‌گردد. گر[6] بکرم رنجه شوی، [7] مزدیابی. باشد[8] که وصیتی همی کند. چون ببالینش فرازشدم، این می گفت[9]:

دمی چند گفتم بر آرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر دمی خورده بودیم[10] و گفتند بس

معانی این سخن را بعربی با[11] شامیان همی گفتم وتعجب همی

۱ـ ازدر ـ که ناگاه جوانی ازدر ۲ـ داند، اشارت ۳ـ س: گفتم چه حالتست ـ گفتمش مراد ازین چیست ۴ـ پارسی ۵ـ می گوید که ۶ـ اگر ۷ـ قدم رنجه فرمائی ۸ـ شاید ۹ـ آمدم، رسیدم (شنیدم که همی گفت) فرارسیدم این همی گفت ۱۰ ـ دمی چند خوردیم ۱۱ ـ این سخنان را با ـ این بیت را بعربی با

کردند از عمر دراز و تأسّف او همچنان برحیات دنیا. گفتم چگونه‌ای درین حالت، [۱] گفت چگویم.

ندیده‌ای که چه سختی همـی رسد بکسی [۲]
که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت [۳] بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصوّر مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود، اعتماد بقاء را نشاید و مرض گرچه هایل، دلالت کلّی بر هـلاك نکند. اگر فرمائی، طبیبی را بخوانم [۴] تا معالجت کند. دیده بر [۵] کرد و بخندید و گفت:

دست برهم زند طبیب ظریف / چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست / خانه از پای بند [۶] ویرانست
پیرمردی ز نـزع می نـالید / پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبّط شد اعتدال مزاج / نه عزیمت اثر کند، نه علاج

حکایت

پیرمردی [۷] حکایت کند که دختری خواسته بود [۸] و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته و شب‌های دراز نخفتی [۹]

۱ـ نسخهٔ ص جمله بعد را ندارد ۲ـ رسد بحال کسی ۳ـ حالش ۴ـ بخوانیم
۵ـ باز ۶ـ بست ۷ـ پیری ـ پیرمردی را ۸ـ بودم ۹ـ نخفتی

وبذله‌ها ولطیفه ها گفتی،[۱] باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. ازجمله[۲] میگفت بخت بلندت یار بوده وچشم بختت[۳] بیدار که بصحبت پیری افتادی[۴] پخته، پرورده، جهاندیده، آرمیده، گرم وسردچشیده، نیك وبدآزموده که حقّ صحبت بداند[۵] وشرط مودّت بجای آورد. مشفق[۶] ومهربان، خوش طبع و شیرین زبان.

تاتوانم، دلت بدست آرم   ور بیازاریم، نیازارم

ورچوطوطی‌شکر بودخورشت   جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی[۷] بدست جوانی مُعجِب، خیره رأی، سرتیز،[۸] سبك پای، که هردم هوسی پزد وهر لحظه رائی زند و هرشب جائی‌خسبد و هرروز یاری گیرد.

وفاداری مدار از بلبلان چشم   که هردم‌بر گلی‌دیگرسرایند[۹]

خلاف[۱۰] پیران که بعقل وادب[۱۱] زند گی کنند، نـه بمقتضای جهل جوانی[۱۲].

زخود بهتری جوی‌وفرصت شمار   که باچون‌خودی گم[۱۳] کنی‌روزگار

---

۱ ـ گفتی تـا ـ گفتمی ۲ ـ از جمله شبی (میگفتم) ۳ ـ دولت ـ دیدهٔ دولت ۴ ـ همچومن پیری افتادی ـ پیری فتادی ۵ ـ حقوق صحبت داند ۶ ـ متّفق ۷ ـ آمده‌ای ۸ - سر کش و ۹ ـ در نسخهٔ سلطنتی بعدازاین بیت:

جوانان خرّمند وخوب رخسار   ولیکن در وفا باکس نپایند

ودریك نسخه قبل ازبیت:

جوانان گرچه خوب ودلربایند   ولیکن در وفا باکس نپایند

۱۰ ـ بخلاف ۱۱ ـ پا: ارادت ۱۲ ـ نه بجهل وجوانی ۱۳ ـ کم

گفت چندین[۱] براین نمط بگفتم که گمان بردم کـه دلش بر[۲] قید من آمـد وصید من شد . ناگـه نفسی سرد ازسردرد[۳] برآورد[۴] و گفت: چندین سخن که بگفتی، در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم ازقابلهٔ[۵] خویش کـه گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند، به[۶] که پیری .

لَمّا رَأَت بَینَ یَدَی بَعلِها شَیئاً کَارخَی شَفَةِ الصّائِمِ
تَقولُ هٰذا مَعَهُ مَیِّتٌ وَ انَّما الرُّقیَةُ لِلنّائِمِ

زن کز برمرد بی‌رضا بر خیزد بس فتنه‌وجنگ‌ازآن‌سرا بر خیزد
پیری که زجای‌خویش نتواندخاست الاّ بعصا ، کیَش عصا بر خیزد؟

فی‌الجمله امکان موافقت نبود وبمفارقت[۷] انجامید . چون‌مدت عدّت برآمد ، عقد نکاحش بستند بـاجوانی تند[۸] وترشروی ، تهی دست بدخوی .[۹] جور وجفا میدید ورنج وعنا میکشید وشکر نعمت‌حق همچنان میگفت : الحمدلله که ازآن عـذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم[۱۰] برسیدم .

بااین همه جور و تند خوئی بارت[۱۱] بکشم ، که خوبروئی
باتو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری دربهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی نغزتر آید که گل ازدست زشت

۱ـ چندان ۲ـ در ۳ـ سرد ازسینهٔ پردرد ـ ازدل پردرد ـ ازدرون سینهٔ پردرد ۴ـ سردبرآورد ۵ـ با: دایه ۶ـ به‌ازآن ۷ـ نبود بمفارقت ۸ـ تندخوی ۹ـ خود پرست ۱۰ـ جنّت‌نعیم ۱۱ـ نازت

حکایت

مهمان پیری شدم[۱] دردیار بکر که مال فراوان داشت وفرزندی[۲] خوبروی. شبی حکایت کرد مرا بعمر[۳] خویش بجزاین فرزند نبوده است. درختی دراین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت‌خواستن آنجا[۴] روند. شبهای درازدر آن پای درخت برحق بنالیده‌ام[۵] تامرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر بارفیقان آهسته همی گفت چبودی گر[۶] من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر[۷] بمردی. خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست وپسر طعنه زنان که پدرم فرتوت.

سالها بر تو بگذرد، که گذار ‌ ‌ نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر ‌ ‌ تا[۸] همان چشم داری ازپسرت؟

حکایت

روزی بغرور جوانی[۹] سخت رانده بودم وشبانگاه بپای گریوه‌ای سست مانده. پیرمردی ضعیف ازپس کاروان همی آمدو گفت چه‌نشینی[۱۰] که نه جای خفتنست، گفتم چون روم که نه پای رفتنست. گفت این نشنیدی[۱۱] که‌صاحبدلان گفته‌اند رفتن‌ونشستن‌به که دویدن و گسستن.

ایکه مشتاق منزلی، مشتاب ‌ ‌ پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تك رود بشتاب ‌ ‌ واشتر[۱۲] آهسته میرود شب وروز

۱ـ بودم ۲ـ ص : داشت فرزندی ۳ـ که مرا درعمر ۴ـ آنجا یکه
۵ـ درازبحق نالیده وروی درپای آن درخت مالیده‌ام ـ درپای آندرخت بحق بر نالیده‌ام ۶ـ که ۷ـ درخت رادیدمی ودعا کردمی که پدرم ـ و پدرم ۸ـ که
۹ـ جوانی درراهی ۱۰ـ خسبی ۱۱ـ گفت نشنیده‌ای ـ آن نشنیدی ۱۲ـ شتر

حکایت

جوانی چست ، لطیف ، خندان[۱] شیرین‌زبان در[۲] حلقهٔ عشرت ما بود که دردلش ازهیچ نوعی غم نیامدی ولب[۳] ازخنده فراهم. روز گاری بر-آمد که اتّفاق ملاقات نیوفتاد[۴]. بعداز آن دیدمش زن‌خواسته وفرزندان خاسته[۵] و بیخ نشاطش بریده و گــل هوس پژمریده[۶]. پرسیدمش چه گونه‌ای وچه حالتست؟ گفت تا کودکان بیاوردم، دگر کودکی نکردم.

مَاذَا الصِّبَی وَالشَّیْبُ غَیَّرَ لِمَّتی ... وَ کَفَی بِتَغْیِیرِ الزَّمَانِ نَذِیر

چون پیرشدی ، ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب نو جوان زپیر مجوی ... که دیگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو ... نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من ... آه ودریغ آن زَمَنِ دلفروز
قوّت سر پنجهٔ شیری گذشت[۷] ... راضیم اکنون بپنیری[۸] چویوز
پیرزنی موی سیه کرده بود ... گفتم[۹] ای مامك دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر ... راست نخواهدشدن این پشت گوز[۱۰]

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ برمادر[۱۱] زدم. دل آزرده بکنجی نشست[۱۲]

۱ـ ـچست‌ولطیف وخندان و ۲ ـ مدّتها در ـ شیرین زبان در
۳ـ لبان ۴ـ نیفتاد ۵ـ زن‌کرده وفرزندان‌آورده. وفرزند خاسته ۶ـ پژ-مرده ۷ـ ـ برفت ـ نماند ۸ـ راضیم امروزبپیری ۹ـ گفتمش ۱۰ـ گوژ
۱۱ـ مادرپیر ۱۲ـ بنشست

و گریان همی گفت : مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی[۱] ؟

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیر مردی و من پیر زن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی ازبهروی، یابذل قربانی.[۲] لختی باندیشه فرورفت و گفت مصحف مهجور اولیٰتر است که گلهٔ دور.[۳] صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلّت آن اختیار آمد که قرآن برسر زبانست وزر درمیان جان.

دریغا گردن طاعت نهادن — گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خردر گل بمانند — ورالحمدی بخواهی، صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی ، گفت باپیرزنانم عیشی[۴]

۱ـ همی کنی ۲ـ نیکخواهانش گفتند که ختم قرآن کن یا بذل وقربان ، باشدکه خدای تعالی شفا بخشد ۳ـ گفت ختم قرآن اولیست که گله‌دوراست ۴ـ الفتی

نباشد. گفتند جوانی بخواه چو[۱] مکنت داری، گفت مرا که پیرم با پیرزنان[۲] الفت نیست، پس اورا که جوان باشد بامن که پیرم چه دوستی صورت بندد[۳]؟

پِرِ هفطا ثله جونی مِی کَنَد عِشغِ مقری ثخیِ و[۴] بونیِ چِشِ روشت[۵]

زور باید نه زر، که بانو را گزری دوستتر که ده‌من گوشت

حکایت

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست بپیرانه سر، که گیرد جفت

بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام
چو دُرج گوهرش ازچشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود، تماشا بود[۶]
ولی بحملهٔ اول عصای شیخ[۷] بخفت

کمان کشیدو نزد[۸] برهدف، که نتوان دوخت
مگر بخامهٔ فولاد[۹] جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجّت ساخت[۱۰]
که خان ومال من این شوخ دیده پاك بُرفت

۱ـ چون ۲ـ من که پیرم با پیر زنانم ۳ـ او را که جوان است چگونه با من رغبت باشد؟ ۴ـ پا: قخی ـ فخی ۵ـ این شعر بزبان شیرازی است و در اکثر نسخ نیست. ۶ ـ س: مهیا کرد ۷ـ پیر ۸ ـ ص: بزد ۹ـ بسوزن پولاد ۱۰ـ خواست

میان شوهر وزن جنگ وفتنه خاست چنان

که سر بشحنه وقاضی کشید وسعدی گفت:

پس‌از خلافت و شُنعت ، گناه دختر نیست [۱]

ترا که دست بلرزد ، گهر چه دانی سفت ؟

۱ــ چیست؟

باب هفتم

در تأثیر تربیت

حکایت

یکی را از[1] وزرا پسری کودن بود.[2] پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی میکن[3] مگر که عاقل[4] شود. روزگاری[5] تعلیم کردش[6] و مؤثّر نبود. پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیباشد و مرا[7] دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل ... تربیت را در او اثر باشد[8]
هیچ صیقل نکو نداند[9] کرد ... آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی ... که چو[10] تر شد، پلید تر باشد
خر عیسی گرش بمکّه برند ... چون بیاید، هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسرانرا پند همی داد که جانان پدر، هنر آموزید که

۱- یکی از وزرا- یکی از وزرا را ۲- داشت ۳- کن ۴- مگر عاقل ۵- مدّتی
۶- تعلیمش کرد- تعلیم همی کردش ۷- نمیشود و مرا- نمیشود و مرا نیز ۸- این بیت درحاشیهٔ نسخهٔ متن است و در بعضی نسخه ها هم نیست ۹- نیارد ۱۰- چونکه

که ملك و دولت دنیا اعتماد را نشاید[1] وسیم وزر درسفر بر[2] محلّ خطر است : یا دزد بیکبار ببرد ، یا خواجه بتفاریق بخورد .[3] امّا هنرچشمهٔ زاینده است ودولت پاینده و گر[4] هنرمند ازدولت بیفتد غم نباشد که هنردرنفس خود دولتست[5]: هرجا که رود قدر بیند ودرصدر[6] نشیند وبی هنرلقمه چیند وسختی بیند .

سختست پس ازجاه[7] تحکّم بردن / خو کرده بناز، جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه ای در شام / هر کس[8] از گوشه ای فرارفتند
روستا زادگان دانشمند / بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل / بگدایی بروستا رفتند[9]

حکایت

یکی ازفضلا تعلیم ملك‌زاده‌ای همی‌داد[10] وضرب بی‌محابا زدی وزجر بیقیاس کردی . باری پسر ازبیطاقتی شکایت پیش پدر برد وجامه ازتن دردمند بر[11] داشت . پدر را دل بهم برآمد . استاد را[12] گفت که پسران آحاد رعیّت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری[13] که فرزند مرا ، سبب چیست ؟ گفت سبب[14] آنکه سخن اندیشیده باید گفت[15] و حرکت پسندیده کردن همه را علی‌العموم وپادشانرا علی‌الخصوص ،

۱ـ نشاید وجاه ازدروازه بدر نرود ۲ـ زرهم در ۳ـ خرج نماید
٤ـ سرچشمه‌ایست زاینده و دولتی پاینده ، اگر ۵ـ دولتی‌است ۶ـ بصدر
۷ـ ص : چاره ۸ـ یك ۹ـ دریکی‌ازنسخ این بیت اضافه شده است :
میراث پدرخواهی، علم پدر آموز / کاین مال پدر خرج توانکرد بیکروز
۱۰ـ کردی ۱۱ـ ص : دربر ۱۲ـ را بخواند و ۱۳ـ توبیخ نکردی
۱۴ـ گفت ایخداوند بسبب ۱۵ـ گفتن

بموجب آنکه بردست وزبان ایشان [۱] هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند [۲] وقول وفعل عوام‌النّاس را [۳] چندان اعتباری نباشد.

اگر صد ناپسند آید ز درویش / رفیقانش یکی ازصد ندانند
وگریك بذله گوید پادشاهی [۴] / از [۵] اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلّم پادشه زاده رادر تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم اللهُ نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش [۶] کردن که درحقّ عوام [۷].

هر که در خردیش ادب نکنند / در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تررا چنانکه خواهی پیچ / نشود خشك ، جز بآتش راست [۸]

ملك را حسن تدبیر فقیه وتقریر جواب او موافق رأی [۹] آمد. خلعت ونعمت بخشید وپایهٔ منصب بلند گردانید.

حکایت

معلّم کتّابی دیدم در دیار مغرب ترشروی ، تلخ گفتار، بدخوی، مردم آزار، گدا طبع [۱۰] ناپرهیزگار ، که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دلْ مردم سیه کردی . جمعی پسران پاکیزه ودختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار . نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار . گه عارض سیمین یکی را [۱۱] طپنچه [۱۲] زدی و گه

۱ـ ملوك ۲ـ گفته شودقولاً وفعلاً هر آینه درافواه افتد(بافواه گفته‌شود) ۳ـ عوام را ۴ـ یك ناپسند آید زسلطان ـ یك بد بگوید پادشاهی ۵ـ ز ۶ـ پس درتهذیب اجتهاد ازآن بیش باید ـ بیشتر ۷ ـ ابنای عوام‌النّاس ۸ـ دربعضی از نسخ این دو بیت عربی وفارسی اضافه شده است:

هرآن طفل کاوجور آموزگار / نبیند ، جفا بیند از روزگار
اِنَّ الغصونَ اِذاقوّمتَها ، اعتدلتْ / ولَیسَ ینفعكَ التَّقویمُ بِالْخشَبِ

۹ـ پسندیده ـ حسن تقریروجه تدبیرادیب موافق آمد وپسندیده(افتاد) ۱۰ـ بد ـ طبع ۱۱ـ ص: رایکی ۱۲ـ طپانچه

ساق بلورین دیگری [۱] شکنجه کردی . القصّه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و [۲] مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم، نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی وموجب آزار کس برزبانش نرفتی . کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر برفت ومعلّم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یك یك [۴] دیو شدند ، باعتماد حلم او ترك علم دادند [۵] . اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی ولوح درست نا کرده در [۶] سرهم شکستندی .

استاد [۷] معلّم چو بود بی [۸] آزار   خرسك بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر [۹] آن مسجد گذر کردم. معلّم اوّلین را دیدم که دل خوش کرده بودند و [۱۰] بجای خویش آورده. [۱۱] انصاف بر نجیدم ولاحول [۱۲] گفتم که ابلیس را معلّم ملائکه دیگر چرا کردند . [۱۳] پیرمردی ظریف جهاندیده [۱۴] گفت :

پادشاهی پسر بمکتب داد   لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته بزر   جور استاد به ز [۱۵] مهر پدر

حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکهٔ عمّان [۱۶] بدست افتاد . فسق وفجور آغاز کرد ومبذّری پیشه گرفت. فی الجمله نماند از سایر

۱ـ دیگری را   ۲ـ پس آنگه   ۳ـ حکیم   ۴ـ هریك دیو شدند ـ ودیو یك یك شدند   ۵ـ کردند   ۶ـ بر   ۷ـ استاد و   ۸ـ س: کم   ۹ـ بردر ۱۰ـ ص: کرده و   ۱۱ـ بمقام اصلی باز آمده   ۱۲ـ لاحول کنان   ۱۳ـ دیگر باره ابلیس را معلم ملکوت چرا کرده‌اند   ۱۴ـ بشنید وبخندید و   ۱۵ـ که ۱۶ـ س: اعمام

معاصی منکری که نکرد ومسکری که نخورد . باری بنصیحتش گفتم ای فرزند، دخل آب روانست وعیش آسیای گردان، یعنی خرج فراوان کردن مسلّم کسی را باشد که دخل معیّن دارد.[۱]

چودخلت نیست، خرج آهسته‌تر کن که میگویند ملّاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشکرودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار[۲] که چون نعمت سپری شود ، سختی بری وپشیمانی خوری. پسر ازلذّت نای ونوش این سخن در گوش نیاورد وبرقول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغّص کردن ، خلاف رأی خردمند است .[۳]

خداوندان کام و نیکبختی چراسختی خورند[۴] ازبیم‌سختی
بروشادی کن ای یاردل افروز غم فردا نشاید خورد[۵] امروز.

فَکَیْفَ مرا که در صدر مروّت نشسته باشم[۶] و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام درافواه عوام افتاده .

هر که علَم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بردرم
نام نکوئی چوبرون شد بکوی[۷] در نتوانی که ببندی[۸] بروی

دیدم که نصیحت نمیپذیرد ودم[۹] گرم من درآهن سرد او اثر نمیکند.[۱۰] ترك مناصحت گرفتم[۱۱] وروی ازمصاحبت بگردانیدم وقول حکماکار بستم که گفته‌اند : بلِّغْ ماعلیكَ فانْ‌لم یقبلوا ، ما علیكَ.

۱ـ فراوان مسلّم کسی راست که...ـ کسی‌رامسلّم است که دخل معیّن داشته باشد ۲ـ مصلحت آن بینم که عقل وادب پیش گیری ولهو و لعب بگذاری
۳ـ خردمندانست ۴ـ برند ۵ـ خوردن ۶ـ نشسته ـ نشسته‌ام ۷ـ زکوی
۸ـ درنتواند که ببندد ۹ـ نفس ۱۰ـ اونمی‌گیرد ۱۱ـ کردم

گرچه دانی که نشنوند، بگوی / هرچه دانی ز نیکخواهی وپند
زود باشد که خیره سر بینی / بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ / نشنیدم حدیث دانشمند

تاپس از مدتی آنچه اندیشهٔ [1] من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم [2] که پاره پاره بهم برمیدوخت ولقمه لقمه همی اندوخت. دلم‌از ضعف حالش بهم برآمد ومروّت ندیدم در چنان حالی ریش درویش [3] بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن، پس بادل‌خود گفتم [4]:

حریف سفله درپایان مستی / نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند / زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست، تربیتش همچنان کن [5] که یکی‌ازفرزندان خویش [6]. ادیب خدمت کرد ومتقبّل شد وسالی [7] چند براو [8] سعی کرد وبجائی‌نرسید وپسران ادیب درفضل وبلاغت منتهی شدند. ملك دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که [9] وعدهٔ خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی. گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده [10] نماند که تربیت یکسانست وطباع [11] مختلف.

گرچه‌سیم‌وزرزسنگ‌آید همی [12] / در همه سنگی نباشد زرّ و سیم

۱ـ در اندیشهٔ ۲ـ معاینه بدیدم ۳ـ درونش ۴ـ بادل گفتم ۵ـ این فرزند را چنان‌تربیت‌کن ۶ـ خویش را ۷ـ ازفرزندان خویش راسالی ۸ـ و روزگاری بدو ۹ـ کردکه ۱۰ـ بررأی ملك مخفی ۱۱ـ ولیکن استعداد، و طبایع ـ ولیکن طبایع ۱۲ـآیدبرون

بر همه عالم همی تابد سهیل — جائی انبان میکند، جائی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربّی که مریدی را همی گفت‌ای پسر چندانکه [۱] تعلّق خاطر آدمیزاد بروزیست، اگر بروزی دِه [۲] بودی بمقام ازملائکه در گذشتی [۳].

فراموشت نکرد ایزد در آنحال — که بودی نطفهٔ مدفون [۴] مدهوش
روانت داد وطبع وعقل وادراك — جمال ونطق ورأی وفکرت وهوش
ده انگشتت مرتّب کرد بر کف — دوبازویت مرکّب ساخت بردوش [۵]
کنون پنداری‌ای ناچیز [۶] همّت — که‌خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابیی را [۷] دیدم کـه پسررا همی گفت: یا بُنَیَّ اِنَّكَ مَسْئُولٌ [۸] یومَ‌القِیامَةِ ماذا [۹] اِکْتَسَبْتَ ولایُقالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ. [۱۰] یعنی تراخواهند پرسید که عملت [۱۱] چیست، [۱۲] نگویند پدرت کیست.

جامهٔ کعبه را که می بوسند [۱۳] — اونه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچنو [۱۴] گرامی شد

۱ـ ص : ای چنانکه ۲ـ بروزی رسان ۳ـ برگذشتی ۴ـ مدفوق
۵ـ این بیت درتمام نسخ ودرحاشیه نسخهٔ متن است ۶ـ س : کوتاه ۷ـ پا : اعرابی ۸ـ ص، سؤول ۹ـ بماذا ۱۰ـ ص : یقال انتسبت ۱۱ـ ص : علمت ـ هنرت ۱۲ـ چیست و ۱۳ـ میپوشند ۱۴ـ لاجرم درجهان

حکایت

در تصانیف حکما[۱] آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود[۲] نیست چنانکه دیگر[۳] حیوانات را ، بل[۴] احشای مادررا بخورند وشکمش را بدرند وراه صحرا گیرند و آن پوستها[۵] که درخانهٔ کژدم بینند ، اثر آنست[۶]. باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم، گفت دل من برصدق این سخن گواهی میدهد و[۷] جزچنین نتوان[۸] بودن : درحالت خردی بامادر[۹] وپدرچنین معاملت کرده‌اند ، لاجرم دربزرگی چنین مقبلند ومحبوب[۱۰]

پسری را پدر وصیت کرد ... کای جوانبخت[۱۱] یاد گیراین پند

هر که با اهل[۱۲] خود وفا نکند ... نشود دوستروی[۱۳] و دولتمند

حکایت

فقیرهٔ درویشی حامله بود ، مدت حمل بسر آورده[۱۴] ومراین درویش[۱۵] را همهٔ[۱۶] عمر فرزند نیامده بود[۱۷]. گفت اگر خدای عزّوجل مرا پسری دهد[۱۸] جز این خرقه که پوشیده دارم ، هر چه ملک منست[۱۹] ایثار درویشان کنم . اتّفاقاً پسر آورد[۲۰] وسفرهٔ درویشان[۲۱]

۱ـ حکما درتصانیف ۲ـ معلوم ۳ـ سایر ۴ـ بلکه ۵ـ پوست پاره‌ها ۶ـ بعضی از نسخه ها جملهٔ : (وآن پوستها ...) را ندارد ـ اینست ۷ـ بعضی ازنسخ جملهٔ : (دل من ...) را ندارد ۸ـ نتواند ۹ـ ص : خردی مادرـ با مادرخویش ۱۰ـ درمتن دراین کلمه آثار تراشیدگی و تصرّف آشکاراست ۱۱ـ جوانمرد ۱۲ـ اصل ۱۳ـ دوستکام ۱۴ـ مدّت حملش بسر آمد ۱۵ـ آورده درویش ۱۶ـ درهمهٔ ۱۷ـ فرزند نبوده ۱۸ـ بخشد ـ فرزندی نرینه دهد ۱۹ـ هرچه‌دارم. ۲۰ـ آورد وشادمانی کرد ـ پسری آورد ۲۱ـ یاران

بموجب شرط بنهاد. پس‌ازچند سالی[۱] که ازسفرشام‌بازآمدم ، بمحلّت آن دوست بر گذشتم[۲] وازچگونگـی حـالش خبرپرسیدم .[۳] گفتند بزندان شحنه دراست . سبب پرسیدم، کسی گفت[۴] پسرش خمر خورده است وعربده کرده است[۵] وخون کسی ریخته وخودازمیان[۶] گریخته، پدر را بعلّت اوسلسله درنای است وبند گران برپای. گفتم این بلا را[۷] بحاجت ازخدای عزّوجلّ خواسته است .

زنان بار دار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
ازآن بهتر بنزدیك خردمند
که فرزندان نـاهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی راپرسیدم ازبلوغ.[۸] گفت در مسطور آمـده است کـه[۹] سه نشان دارد: یکی[۱۰] پانزده سالگی ودیگر[۱۱] احتلام و سیّم[۱۲] برآمدن موی پیش .[۱۳] امّا درحقیقت یـك نشان دارد[۱۴] بس ، آنکه[۱۵] دربندرضای حق جلّ وعلا بیش‌ازآن باشی که دربند حظّ نفس خویش وهرآنکه[۱۶] دراواین‌صفت موجود نیست ، بنزد محقّقان بالغ نشمارندش[۱۷]

بصورت آدمی شد قطره‌ای آب
که چل روزش قرارا ندررحم ماند

۱ـ سال ۲ـ آن‌درویش گذر کردم ۳ـ حالش پرسیدم ـ حالش خبر پرسیدم ۴ـ دراست(اندرست) گفتم سبب چیست، گفتند ۵ـ کرده ۶ـ ریخته‌و ۷ـ بلارا خود ۸ـ خردبودم، ازبزرگی پرسیدم‌که بلوغ را چه نشان است. ۹ـ گفت آنچه در کتاب علما مسطوراست ۱۰ـ ص: نشان یکی ۱۱ـ دوّم ۱۲ـ وسه دیگر ۱۳ـ موی عانه ۱۴ـ دارد و ۱۵ ـ دارد وآن اینست که ۱۶ـ هرآنکس که ۱۷ـ بالغ نیست

وگرچل ساله را عقل و ادب نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطفست[۱] آدمیت همین نقش هیولائی مپندار

هنر باید، که صورت میتوان کرد بایوانها در، ازشنگرف و زنگار

چو انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار ؟

بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی در[۲] پیادگان حجیج[۳] افتاده بود وداعی در آن سفر هم پیاده[۴]. انصاف درسر وروی هم فتادیم وداد فسوق وجدال بدادیم. کجاوه نشینی را شنیدم که باعدیل خود میگفت: یاللعجب! پیادهٔ عاج چو عرصهٔ[۵] شطرنج بسر می‌برد فرزین میشود ــ یعنی به از آن میگردد که بود ــ و پیادگان حاج بادیه[۶] بسر بردند و بتر شدند.

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کاو پوستین خلق بآزار میدرد[۷]
حاجی تو نیستی، شتر است، از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار میبرد

۱ـ لطف و ۲ـ نزاع درمیان ۳ـ حجّاج، حاج، حجاز ۴ـ نیز همراه و پیاده بود ۵ـ عاج عرصه ـ عاج در ۶ـ دربادیه ـ چون بادیه (بسر بردند بترشدند) ۷ـ میبرد

حکایت

هندوی[۱] نفط اندازی همی آموخت. حکیمی گفت ترا که خانه نیینست[۲]، بازی نه اینست.

تا ندانی که سخن عین صوابست، مگوی
وآنچه دانی که نه نیکوش جوابست، مگوی

حکایت

مردکی را چشم درد خاست، پیش بیطار[۳] رفت که[۴] دوا کن[۵]. بیطار از آنچه در چشم چارپای می کند[۶] در دیدهٔ او کشید و کورشد. حکومت بداور[۷] بردند، گفت بر او هیچ تاوان نیست. اگر این خر نبودی، پیش بیطار نرفتی. مقصود ازاین سخن آنست تا بدانی که هر آنکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید، با آنکه ندامت برد،[۸] بنزدیك خردمندان بخفّت رأی منسوب گردد.

ندهد هوشمند روشن رأی ... بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است ... نبرندش بکارگاه حریر

حکایت

یکی را از بزرگان ائمّه پسری وفات یافت. پرسیدند[۹] که برصندوق گورش[۱۰] چه نویسیم، گفت آیات مجید را عزّت وشرف بیش از آنست

۱ـ هندوئی ۲ـ این جمله تراشیدگی وافتادگی دارد ۳ـ بیطاری
۴ـ که مرا ۵ـ رفت تا دوا کند ۶ـ چارپایان میکشند ـ میکرد ۷ـ داوری پیش قاضی ۸ـ فرماید ندامت برد ـ بدانکه ندامت بردو ۹ـ پرسیدندش
۱۰ـ تربتش

که روا باشد برچنین جایها نوشتن ، که بروزگار سوده گردد وخلایق براو[۱] گذرند وسگان براوشاشند[۲]. اگر بضرورت چیزی همی نویسند[۳]، این بیت کفایتست[۴]

وه که هر گه که[۵] سبزه دربستان بدمیدی ، چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست ، تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده بر[۶] گـل من

حکایت

پارسائی بریکی ازخداوندان نعمت گذر کـرد[۷] که بنده‌ای را دست وپای استوار بسته[۸] عقوبت همی کرد. گفت ای پسر همچو تومخلوقی را خدای عزّوجلّ اسیرحکم تو گردانیده است وترا بروی فضیلت داد[۹]، شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بروی مپسند[۱۰]، نباید[۱۱] که فردای قیامت به ازتو باشد وشرمساری بری .

بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار
او را تو بدَه درم خریدی آخر نـه بقدرت آفـریدی
این حکم وغرور وخشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ[۱۲] ارسلان و آغوش فرماندهٔ خود مکـن فراموش

۱ـ برآن ۲ـ بعضی ازنسخ عبارت (وسگان براوشاشند) را ندارد.
۳ـ چیزی باید نوشت ـ نویسند ۴ـ این بس‌است ، اینقدر بس‌است ـ کافیست
۵ـ هرگاه ۶ـ از ۷ـ کردديد ۸ـ پابسته ۹ـ فضل داده ۱۰ـ جفا براو روا مدار ۱۱ـ مبادا ۱۲ـ ای‌خواجه‌و

در خبر است از خواجهٔ عالم[۱] صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بندهٔ[۲] صالح را ببهشت برند و[۳] خواجهٔ فاسق[۴] را بدوزخ.

برغلامی که طوع خدمت تست[۵] خشم بیحد مران وطیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم[۶] سفر بود وراه از حرامیان پرخطر. جوانی بدرقه[۷] همراه من[۸] شد سپرباز، چرخ انداز، سلحشور، بیش[۹] زور، که بده[۱۰] مرد توانا کمان اوزه کردندی[۱۱] وزورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی، ولیکن چنانکه دانی متنعّم بود وسایه پرورده، نه جهاندیده وسفر کرده. رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده وبرق شمشیر سواران ندیده.

نیفتاده بر[۱۲] دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر

اتّفاقاً من واین جوان هردو در[۱۳] پی هم دوان. هر آن[۱۴] دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوّت بازو بیفکندی وهر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه[۱۵] برکندی وتفاخر کنان گفتی:

۱ـ سیّدعالم وخلاصهٔ بنی آدم ۲ـ که بندهٔ ۳ـ ص: ببهشت و ۴ـ طالح ـ خداوندگار فاسقش را ۵ـ طوق خدمت بست ـ دریك نسخه: برضعیفان وزیر دستانت ۶ـ این کلمه رادرمتن تراشیده وبه (خراسان) تبدیل کرده اند ـ باشامیانم ۷ـ ببدرقه ۸ـ ما ۹ـ پیل ۱۰ـ که ده ۱۱ـ نکردندی ـ بزه نکردندی که بده مردتوانا کمان اوارا بزه کردندی ۱۲ـ در ۱۳ـ جوان در ۱۴ـهر ۱۵ـ سرپنجهٔ شیرگیر از بیخ

پیل کوتا کتف و بازوی گردان بیند شیر کوتا کف و سر پنجهٔ مردان بیند

ما دراین حالت، که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال[۱] ما کردند. بدست یکی چوبی، و در بغل[۲] آن دیگر[۳] کلوخ کوبی. جوان را گفتم چه پائی[۴]؛

بیار آنچه داری زمردّی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده[۵] و لرزه بر استخوان.

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای

بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه ها رها کردیم[۶] و جان بسلامت بیاوردیم[۷].

بکارهای گران مرد کار دیده فرست

که شیر شرزه در آرد بزیر خمّ کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد

بجنگ دشمنش از هول[۸] بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست

چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

۱ـ آهنگ قتال ـ قصد قتل ۲ـ ص : چوبی و بعد ۳ـ دیگری

٤ـ چه ایستاده‌ای در اینحالت ۵ـ افتاد ٦ـ کنیم ۷ـ بریم ۸ـ بیم

حکایت

توانگرزاده‌ای را دیدم برسر گورپدر نشسته وبا درویش بچه‌ای مناظره درپیوسته که: صندوق تربت ما[۱] سنگین است و کتابه رنگین و فرش رُخام انداخته[۲] وخشت پیروزه دراو[۳] بکار برده ، بگورپدرت چه ماند : خشتی دو[۴] فراهم آورده ومشتی دوخاك[۵] بر آن پاشیده . درویش پسراین بشنید و گفت:[۶] تاپدرت زیر آن سنگ های[۷] گران برخود بجنبیده باشد[۸]، پدرمن ببهشت رسیده بود.[۹]

خر که کمتر نهند بروی بار　　بی‌شك[۱۰] آسوده‌تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا[۱۱] که سبکبار آید
وانکه درنعمت‌وآسایش[۱۲] وآسانی‌زیست
مردنش‌زین‌همه شك‌نیست که دشخوار[۱۳] آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتراز‌حال[۱۴] امیری که گرفتار آید

۱ـ تربت پدرم ـ پدرمن　۲ـ ص : اندوخته　۳ـ درآن　۴ـ که خشتی‌چند　۵ـ ومشتی خاك ـخشتی دوخاك براوپاشیده　۶ـ س: درویش‌پسر گفت خاموش‌که ـ فردا درقیامت　۷ـ سنگ　۸ـ گران بجنبد　۹ـ باشد، در نسخهٔ سلطنتی این عبارت نیزهست : ودرخبر است که مَوْتُ الْفَقیرِ راحَةٌ. چیزی ندارد که بحسرت بگذارد . ودریك نسخه : مَوْتُ الْفُقَرا راحَتٌ وَمَوْتُ الْاَغْنِیا حَسْرَةٌ که درویشان چیزی ندارند که بحسرت گذارند　۱۰ـ بِسَرَه　۱۱ـ یقینم　۱۲ـ درنعمت آسایش　۱۳ـ دشوار　۱۴ـ خوشترش دان زـ سرخروتر ز

حکایت

بزرگی را پرسیدم در[1] معنی این حدیث که: اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك. بحکم آنکه هر آن دشمنی را که[2] باوی احسان کنی دوست گردد، مگر نفس را که چندانکه[3] مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند.

فرشته خوی شود آدمی بکم[4] خوردن
و گر خورد چو بهایم، بیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آری، مطیع امر تو گشت[5]
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدّعی در بیان
توانگری و درویشی

یکی در[6] صورت درویشان ـ نه بر صفت[7] ایشان ـ درمحفلی دیدم نشسته وشنعتی در پیوسته ودفتر شکایتی[8] باز کرده وذمّ توانگران آغاز کرد[9]. سخن بدینجا رسانیده[10] که درویش را دست[11] قدرت بسته است وتوانگر را پای ارادت شکسته.

کریمانرا بدست اندر درم نیست   خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم، این سخن سخت[12] آمد. گفتم

۱ـ ص: پرسیدم که ـ پرسیدم از ـ شنیدم ۲ـ دشمنی که ـ که بر
۳ـ ص: که چندان ـ هرچند ۴ـ زکم ۵ـ شد ۶ـ بر ۷ـ سیرت
۸ـ شکایت ۹ـ نهاده ۱۰ـ رسانیده بود ۱۱ـ ص: درویش دست ۱۲ـ ناپسند گران.

ای یار ، توانگران دخل مسکینان‌اند و ذخیرهٔ گوشه نشینان ومقصد زائران و کهف مسافران ومحتمل[۱] بار گران[۲] بهرراحت دگران . دست تناول آنگه بطعام برند[۳] که متعلّقان وزیردستان بخورند وفُضلهٔ مکارم ایشان بِارامل وپیران واقارب وجیران رسیده[۴] .

توانگران را وقفست ونذر ومهمانی
زکاة وفطره و اعتاق وهدی[۵] وقربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جزاین دور کعت و، آنهم بصدپریشانی

اگر قدرت جود است و گر قوّت سجود، توانگران را به میسّر شود که مال مزکّا دارند وجامهٔ پاك وعِرض مصون ودل فارغ[۶] ـ وقوّت طاعت درلقمهٔ لطیف است وصحّت عبادت در کسوت نظیف، پیداست که‌از معدهٔ خالی چه قوّت آید وزدست تهی چه مروّت وزپای تشنه[۷] چه سیر آید[۸] وازدست گرسنه چه خیر.

شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت[۹] بافاقه نپیوندد وجمعیت[۱۰] درتنگدستی صورت نبندد[۱۱] . یکی تحرمهٔ[۱۲] عشا بسته و یکی[۱۳] منتظر عشا نشسته، هر گزاین بدان کی ماند ؟

۱ـ متحمّل ۲ـ گران‌از ۳ـ بطعام آنگه برند ۴ـ میرسد ۵ـ ص : مدری ۶ـ فراغ ـ عاقلان دانندکه ۷ـ بسته ـ برهنه ۸ـ چه سیر ۹ـ یقین استکه فراغت ۱۰ـ جمعیّت خاطر ۱۱ـ ص: بندد ۱۲ ـ تحریمه ۱۳ـ و دیگری

خداوند مکنت[۱] بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول[۲] اولیتراست[۳] که جمعند وحاضر، نه پریشان وپراکنده خاطر. اسباب معیشت ساخته وباوراد عبادت پرداخته. عرب گوید: اعوذُ باللهِ من الفقرِ المُکِبّ وجوارِ من لا یُحِبّ[۴] ودرخبراست:[۵] الفقرُ سوادُ الوجهِ فی الدّارینِ. گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت[۶] الفقرُ فخری، گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه السّلام[۷] بفقر طایفه‌ایست که مرد[۸] میدان رضااند وتسلیم تیر قضا، نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند ولقمهٔ ادرار فروشند[۹].

ای طبل بلند بانگ درباطن هیچ بی‌توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع ازخلق بپیچ ارمردی تسبیح هزار دانه بردست مپیچ

درویش بی‌معرفت نیارامد، تافقرش بکفرانجامد.[۱۰] کادالفقر ان یکون کفراً، که[۱۱] نشاید جزبوجود نعمت برهنه‌ای پوشیدن یادر استخلاص گرفتاری[۱۲] کوشیدن، و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند ویدعلیا بید سفلیٰ چه ماند؟ نبینی که حق جلّ وعلا درمحکم تنزیل ازنعیم اهل بهشت خبرمیدهد که: اولٰئِکَ لَهُم رِزقٌ معلومٌ، تابدانی که مشغول کفاف ازدولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم.

۱- نعمت ۲- بمحل قبول ـ لاجرم عبادت اینان بقبول ۳- نزدیکتر است
۴- المکب ومجاورة من لاا حب ۵- ودرخبر آمده‌است که ـ وهمچنین درخبرست که
۶- گفت این شنیدی و آن نشنیدی که ۷- اشارت آنحضرت ـ سیّد علیه السلام
۸- مردان ۹- پا : نوشند ۱۰ ـ درمتن تراشیده و تحریف شده ـ نیا نجامد که
۱۱- و ـ ونمی‌شاید ۱۲- باستخلاص محبوسی

تشنگانرا نماید اندر خواب همه عـالم بچشم چشمهٔ آب

حالی[۱] که من این سخن بگفتم ، عنان طاقت درویش از [۲] دست تحمّل برفت. تیغ زبان بر کشید واسب فصاحت درمیدان وقاحت جهانید وبرمن دوانید و گفت:[۳] چندان مبالغه دروصف ایشان بکردی وسخنهای پریشان بگفتی که وهم تصوّر کند که تریاق اند ، یاکلید خزانهٔ ارزاق . مشتی متکبرمغرورمعجب نفور، مشتغل مال ونعمت ، مفتتن[۴] جاه وثروت، که سخن نگویند الّا بسفاهت ونظر نکنند الّا بکراهت .[۵] علما را بگدائی[۶] منسوب کنند وفقرا رابی سروپائی معیوب گردانند[۷] وبعزّت[۸] مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند، برتر ازهمه نشینند وخود را به[۹] ازهمه بینند ونه آن درسردارند که سر بکسی بـردارند[۱۰] بی‌خبراز قول حکما[۱۱] که گفته‌اند : هر که بطاعت ازدیگران کمست وبنعمت بیش ، بصورت توانگراست وبمعنی درویش .

گر بی‌هنر بمال کند کبر[۱۲] بر حکیم
کون خرش شمار ، و گر[۱۳] گاوعنبرست

گفتم مذمّت اینان روامدار که خداوند کرمند، گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند. چه فایده[۱۴] چون ابر آذارند[۱۵] ونمیبارند وچشمهٔ آفتابندو بر کس نمی‌تابند. برمر کب استطاعت سوارانند[۱۶] ونمی‌رانند .[۱۷] قدمی

۱ـ دریکی ازنسخ بعدازبیت چنین شروع میشود : «هر کجاسختی کشیده..» وآخرین قسمت به بیت : «باگرسنگی قوّت پرهیز نماند ـ افلاس ..» ختم میشود وسپس «حالی که ...» آغاز میگردد . ۲ـ ص : طاقت از ۳ـ جهانید و گفت ۴ ـ متفتّن ۵ـ درمتن بتکبّر نوشته و در حاشیه بخط اصل مطابق نسخ دیگر بکراهت ۶ـ فقرارا بوبی‌سروپائی ۷ـ طعنـه زنند ـ وعلما را بگدائی معیوب گردانند و ۸ ـ بعلت ۹ ـ بهتر ۱۰ ـ فرود آرند ۱۱ ـ حکیمان ۱۲ـ فخر ۱۳ـ ص: شمارد و، پا : شماردگر ـ شماراگر ۱٤ـ فایده کـه ۱۵ـ مدرارند ۱۶ـ سوارند ۱۷ـ نمی تازند

بهرخدا ننهند ودرمی بی‌مَنّ واذیٰ ندهند. مالی بمشقّت فراهم آرند و بخسّت نگه دارند وبحسرت بگذارند، چنانکه حکیمان گویند[۱]: سیم[۲] بخیل ازخاك وقتی برآید[۳] که وی درخاك رود.

برنج وسعی کسی[۴] نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آید وبی‌سعی ورنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقـوف نیافته‌ای، الاّ بعلّت گدائی. وگرنه هر که طمع یکسو نهد، کریم و بخیلش یکی[۵] نماید. محك داند که زرچیست و گدا داند که ممسك کیست. گفتا بتجربت آن همی گویم[۶] که متعلّقان بردربدارند وغلیظان شدید برگمارند تا بارعزیزان ندهند ودست[۷] برسینهٔ صاحب تمیزان[۸] نهند و گویند کس اینجا درنیست و[۹] راست گفته باشند.

آنرا که عقل وهمّت و تدبیر ورای نیست
خوش گفت پرده‌دار که کس درسرای نیست

گفتم بعذر آنکه[۱۰] از دست متوقّعان بجان آمده‌انـد واز رقعهٔ گدایان بفغان، ومحال عقلست اگرریگ بیابان دُر شود کـه چشم[۱۱] گدایان پرشود.

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پرنشود، همچنانکه چاه بشبنم

۱ــ بزرگان گفته‌اند کـه ـ وزیرکان گفته‌اند. ۲ـ مال ۳ــ بدرآید ۴ـ یکی ۵ـ یکسان ۶ـ بتجربه میگویم ۷ـ دست‌جفا ۸ـ و دست جفا بر سینهٔ صالحان ـ روی‌اهل‌صفا باز ۹ـ وبحقیقت اینجا نیست و ۱۰ــ بعدازآنکه ۱۱ ــ یك بیابان درشود چشم

هر کجا سختی کشیدهٔ تلخی دیده‌ای را بینی، خودرا بِشَرَه[۱] در کارهای مخوف اندازد وازتوابع[۲] آن نپرهیزد وزعقوبت ایزد[۳] نهراسد وحلال ازحرام نشناسد.

سگی را گر کلوخی بر سر آید زشادی برجَهَد کاین استخوانیست[۴]
وگر نعشی دو کس بردوش گیرند لئیم الطّبع پندارد که خوانیست[۴]

امّاصاحب دنیا[۵] بعین عنایت حق ملحوظست وبحلال ازحرام محفوظ. من هماناکه[۶] تقریراین سخن نکردم و برهان وبیان نیاوردم[۷] انصاف ازتو توقّع دارم هر گزدیده‌ای دست دعائی،[۷] بر کتف بسته یا بینوائی[۹] بزندان درنشسته یاپردهٔ معصومی دریده یا کفی ازمِعْصَم بریده، الّابعلّت درویشی؟شیرمردان رابحکم‌ضرورت درنقبها گرفته‌اندو کعبها سفته ومحتَمَل‌است آنکه یکی راازدرویشان نفس‌امّاره طلب کند، چو[۱۰] قوّت احصانش[۱۱] نباشد، بعصیان‌مبتلا گردد که‌بطن وفرج توأم‌اند، یعنی[۱۲] فرزند یك شکم‌اند: مادام که این یکی برجایست، آن دگر برپایست. شنیدم که درویشی را باحَدَثی[۱۳] برخُبْثی گرفتند.[۱۴] باآنکه شرمساری برد، بیم سنگساری بود[۱۵]. گفت ای مسلمانان قوّت ندارم که زن کنم وطاقت نه که صبر کنم، چکنم؟[۱۶] لارَهبانیّةَ فِی‌الْاِسْلامِ. وزجملهٔ

۱ـ یا: بستیزه ۲ـ موانع ۳ـ آخرت ٤ـ نست ۵ـ نعمت‌دنیا خداوندنعمت ۶ـ که خود ۷ـ بکردم، بیاوردم ۸ـ دغائی ۹ـ ص: پای نوائی ۱۰ـ نفس نافرمان قضای شهوت خواهد، چون ۱۱ ـ احسانش ۱۲ـ یعنی دو ـ و ۱۳ـ مخنثی ۱۴ـ بگرفتند. بدیدند (درمتن بر گرفتند و ظاهراً بر بعداً افزوده شده‌است) ۱۵ـ باوجود شرمساری وبیم سنگساری ـ بعد ازآنکه شرمساری برد خوف سنگساری بود ۱۶ـ زر ندارم که زن کنم وطاقت صبر ندارم ـ ... نه که صبر کنم

مواجب سکون و جمعیّت درون که مرتوانگر را میسّر میشود یکی آنکه هرشب صنمی دربر گیرد که هرروز بدوجوانی [1] ازسر گیرد.[2] صبح تابان را دست ازصباحت اوبردل[3] وسروخرامان را پای[4] ازخجالت اودر گل.

بخون عزیزان فروبرده‌چنگ سرانگشتها کرده عنّاب رنگ

محالست که باحسن طلعت او[5] گرد مَناهی گردد یاقصد تباهی کند[6].

دلی که حور بهشتی ربود ویغما کرد

کی التفات کند بربتان یغمائی؟

مَنْ کانَ بَیْنَ یَدَیْهِ ما اشتهی رُطَبٌ یُغْنِیهِ ذٰلِکَ عَنْ رَجْمِ الْعَناقِید

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند.

چون سگ درنده گوشت یافت، نپرسد[7]

کاین شتر صالحست، یا خر دجّال

چه مایه مستوران بعلّت[8] درویشی درعین فساد افتاده‌اند وعرض گرامی بباد زشتنامی برداده.[9]

با گرسنگی قوّت پرهیز نماند افلاس‌عنان از کف‌تقوی بستاند[10]

۱ـ که بدیدارِاوهرروز جوانی ۲ـ آنچنان صنمی که .. ۳ـ دلست ۴ـص : خرامان پای ۵ـ ایشان ۶ـ یارای تباهیِ بزنند (زند) ـگرد مَلاهی گردند ویاقصد مَناهی کنند ۰ ۷ـ ص: نبرد ۸ـکه بعلّت ۹ـ بباد بدنامی‌داده ۱۰ـ دریکی از نسخ بعداز بیت مطلب چنین‌آغاز میشود : حالی‌که من این سخن بگفتم ...»

حاتم[۱] طائی که بیابان نشین بود، اگر شهری بودی[۲] از جوش گدایان بیچاره شدی وجامه براوپاره کردندی[۳]. گفتا نه که من[۴] بر حال ایشان رحمت[۵] می برم، گفتم نه که برمال ایشان حسرت میخوری. مادراین گفتار وهردوبهم گرفتار. هر بیدقی که براندی، بدفع آن بکوشیدمی وهرشاهی که بخواندی، بفرزین بپوشیدمی تانقد کیسهٔ همت درباخت[۶] وتیرجعبهٔ حجّت همه بینداخت.

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جزآن مبالغهٔ مستعار نیست

دین ورزومعرفت، که سخندان سجع گوی[۷]
بردر[۸] سلاح دارد و کس درحصار نیست

تا عاقبةالامر دلیلش نماند، ذلیلش کردم. دست تعدّی دراز کرد وبیهده گفتن آغاز ــ وسنّت جاهلانست که چون بدلیل[۹] ازخصم فرو مانند، سلسلهٔ خصومت بجنبانند؛ چون آزربت تراش که بحجت باپسر برنیامد،[۱۰] بجنگش برخاست که لئِن لم تنتهِ لارجمنّك ـ دشنامم داد، سقطش گفتم. گریبانم درید، زنخدانش گرفتم.

او در من ومن در اوفتاده
خلق ازپیِ ما دوان و خندان

۱ــ دربعضی ازنسخ : وآنچه (آنکه) گفتی در بروی مسکینان ببندند، حاتم ... ۲ــ اگردرشهربودی ۳ــ پاره گردیدی (گشتی) چنانکه درطیّبات آمده است:

درمن منگرتادگران چشم ندارند کزدست گدایان نتوان کرد ثوابی

۴ــ نه من ۵ــ حسد ۶ــ همه درباخت ۷ــ وین دزد معرفت که سخندان و سجع گوست ۸ ــ دربر ۹ــ بحجّت ۱۰ــ همچوآزربت تراش که جواب حجّت پسر نداشت

انگشت تعجّب جهانی   از گفت وشنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی[۱] بردیم وبحکومت[۲] عدل راضی شدیم تاحاکم مسلمانان مصلحتی بجوید ومیان توانگران و درویشان فرقی بگوید. قاضی چوحیلت[۳] ما بدید ومنطق[۴] ما بشنید، سر[۵] بجیب تفکّر فرو برد وپس ازتأمّل بسیار برآورد و گفت: ای آنکه[۶] توانگران را ثنا گفتی وبردرویشان جفا روا داشتی، بدانکه هرجا که گلست خاراست و باخَمر خُماراست وبرسر گنج ماراست وآنجا که درّ شاهواراست، نهنگ مردم خواراست. لذّت[۷] عیش دنیا را لُدغهٔ[۸] اجل درپس است ونعیم بهشت را دیوار[۹] مَکارِه درپیش.

جوردشمن چکند گر نکشد طالب دوست
گنج ومار و گل وخاروغم و شادی بهمند

نظر نکنی دربوستان[۱۰] که بید مشکست وچوب خشك، همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور، ودر حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور.[۱۱]

اگر ژاله هر قطره‌ای دُرشدی   چو خر مهره بازار ازو پر شدی

مقرّبان حق جلَّ وعلا توانگرانند درویش سیرت، ودرویشانند توانگرهمّت ومهین[۱۲] توانگران آنست که غم درویش[۱۳] خورد وبهین درویشان آنست که کَم توانگر[۱۴] گیرد. ومن یتوکّل علی اللهِ فهوحسبه. پس

---

۱ بقاضی ـ مرافعت پیش قاضی   ۲ـ بمحاکمهٔ   ۳ـ پا: هیأت، چون حالت ـ حلیت   ۴ـ حجّت   ۵ـ ساعتی‌سر   ۶ـ ایکه   ۷ـ ولذت
۸ـ لذعهٔ   ۹ـ ص: دیوان   ۱۰ـ بستان   ۱۱ـزاجرند وصبور   ۱۲ـ ص: همین   ۱۳ـ درویشان   ۱۴ـ آنکه‌کم توانگران

روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت: ای که گفتی توانگران مشتغلند وساهی[۱] ومست ملاهی ، نعم[۲] طایفه‌ای هستند بر این صفت که بیان کردی : قاصرهمّت[۳]، کافر نعمت که ببرند وبنهند ونخورند و ندهند و گر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد ،[۴] باعتماد مکنت خویش ازمحنت درویش نپرسند وازخدای عزّوجلّ نترسند و گویند :

گر از نیستی دیگری شد هلاك — مرا هست، بط رازطوفان چه باك
وراکِبات نِیاقٍ[۵] فی هَوادِجِها — لَمْ یَلْتَفِتْنَ اِلی مَنْ غاصَ فِی الکُثُبِ
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند — گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی براین[۶] نمط که شنیدی، وطایفه‌ای[۷] خوان نعمت[۸] نهاده ودست کرم گشاده[۹] طالب نامند ومعرفت[۱۰] و صاحب دنیا وآخرت ، چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤیّد مظفّر منصور، مالك ازمّهٔ انام،[۱۱] حامی ثغوراسلام، وارث ملك سلیمان، اعدل ملوك زمان، مظفر الدّنیا والدین ، اتابك ابی بکر سعد[۱۲] اَدامَ اللهُ اَیّامَهُ و نَصَرَ اَعْلامَهُ.[۱۳]

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خود[۱۴] پادشاه عالم کرد

۱- ص : این کلمه تراشیده وتحریف شده . یا : مشتغلند بمناهی- تباهی
۲- بلی ۳- همّت و ۴- جهانرا طوفان بردارد ۵- ص: راکبات نیاقاً - بناق
۶- بدین ۷- طایفه‌ای دیگر ۸- نعم ۹- نهاده وصلای کرم در داده
۱۰- مغفرت ۱۱- ص: الازمةالانام ۱۲- اتابك ابوبکربن‌سعدبن زنگی ۱۳- و اجری بالخیراقدامه (اقلامه) ۱۴- بفضل خویش ترا

قاضی چو[۱] سخن بدین غایت رسانید وزحدّ قیاس مااسب مبالغه درگذرانید، بمقتضای حکم قضا رضا دادیم واز مامضی در گذشتیم وبعد ازمجارا طریق مدارا[۲] گرفتیم وسر بتدارك بر[۳] قدم یکدگر نهادیم و بوسه برسرو روی هم دادیم وختم سخن براین بود[۴]:

مکن ز گـردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم براین نسق مُـردی
توانگرا چو دل و دست کـامرانت هست
بخور، ببخش، کـه دنیا و آخرت بردی

۱ـ چون ۲ـ مدارا پیش- مجازاً طریق مدارا ۳ـ در ۴ـ ص، بود والله المستعان - دادیم. فتنه بیارامید وخصومت بصلح انجامید وختم سخن بدین دو بیت کردیم:

باب هشتم

در آداب صحبت

مال‌ازبهر آسایش عمر است نه عمراز بهر گِرد کردن مال. عاقلی راپرسیدنـد نیکبخت کیست وبدبختی[1] چیست ، گفت نیکبخت آنکه خورد و کِشت وبدبخت آنکه مرد وهِشت .

مکن نمازبر آن هیچ کس که هیچ نکرد
که عمر درسر تحصیل مال کرد و نخورد

***

[2]موسیٰ علیه‌السّلام‌قارون رانصیحت کرد که: اَحْسِن کَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْكَ . نشنید وعاقبتش شنیدی .

آنکس کـه بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی کـه ممتّع[3] شوی ازدنیی وعقبیٰ[4]
باخلق کرم کن ، چوخدا باتو کرم کرد

۱ـ بدبخت ۲ـ پند ـ حدیث ۳ـ خواهی متمتّع شوی ۴ـ س: نعمت دنیا

عرب گوید: جُدْ ولا تمنن فانَّ[1] الفائدةَ الیك عائده. یعنی ببخش ومنّت منه که نفع آن بتوبازمیگردد.[2]

درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلك شاخ وبالای او[3]
گر اِمّیدواری کز او برخوری بمنّت منه اره بر پـای او

شکرخدای کن که موفّق شدی بخیر
ز انعام و فضل او[4]، نه معطّل گذاشتت
منّت منه که خدمت سلطان همی کنی
منّت شناس[5] ازو که بخدمت بداشتت

***

[6] دو کس رنج بیهوده بردند وسعی بی‌فایده کردند: یکی آنکه اندوخت[7] ونخورد ودیگر آنکه آموخت ونکرد.[8]

علم چندانکه بیشترخوانی چون عمل درتو نیست، نادانی
نه محقّق بـود نه دانشمند چارپائی[9]، براو کتابی چند
آن‌تهی‌مغزراچه علم وخبر که بر او هیزمست یا دفتر

***

[10]عالم[11] ازبهردین پروردنست، نه ازبهردنیا خوردن.

هر که‌پرهیز[12]علم وزهدفروخت خرمنی گرد کردو پاك بسوخت

***

[13] عالم ناپرهیز گار کور مشعله داراست[14]

۱ـ لِاَنَّ ۲ـ بازگردد ۳ـ شاخ بالای او ۴ـ خود ۵ـ بدار ۶ـ لطیفه
۷ـ مال گرد کرد ۸ـ علم آموخت وعمل نکرد ۹ـ چاروائی ۱۰ـ حکمت
۱۱ـ علم ۱۲ـ پرهیز و ۱۳ـ حکمت ۱۴ـ دربعضی از نسخ این بیت
نیزهست: یهدی به وهولا یهتدی ـ کوریست مشعله دار.

بیفایده هر که عمر درباخت   چیزی نخرید و زر بینداخت

***

[۱]ملك از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد[۲].
پادشاهان بصحبت[۳] خردمندان ازآن محتاج[۴] ترند که خردمندان بقربت پادشاهان.

پندی اگر بشنوی ای پادشاه   درهمه عالم[۵] به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل   گرچه عمل کار خردمند نیست

***

سه چیز[۶] پایدار نماند: مال بی‌تجارت وعلم بی‌بحث وملك بی سیاست[۷].

***

[۸]رحم آوردن[۹] بر بدان ستمست بر نیکان. عفو[۱۰] کردن ازظالمان جوراست بردرویشان.

خبیث راچوتعهّد کنی وبنوازی   بدولت تو گنه[۱۱] میکند بانبازی

***

[۱۲]بدوستی[۱۳] پادشاهان اعتماد نتوان[۱۴] کرد وبر آواز[۱۵] خوش

۱ـ حکمت ۲ـ پذیرد ۳ـ بنصیحت ۴ـ خردمندان محتاج ۵ـ دفتر
۶ـ حکمت ـ سه‌چیز بی‌سه‌چیز ۷ـ در بعضی از نسخ این قطعه در این جا ثبت است:
وقتی بلطف گوی ومدارا ومردمی   باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات   گه‌گه چنان بکار نیاید که حنظلی
۸ـ حکمت ـ و ۹ـ کردن ۱۰ـ وعفو ۱۱ـ نگه ۱۲ـ حکمت ۱۳ـ بردوستی
۱۴ـ نشاید ۱۵ـ بآواز ـ کردن و بر آواز

کود کان [۱] ، که آن بخیالی مبدّل [۲] شود و این بخوابی متغیّر گردد .

معشوق هزار دوست رادل ندهی   ورمیدهی ،آن دل، بجدائی بنهی

***

[۳] هر آن سرّی [۴] که داری بادوست درمیان منه ، چه دانی که وقتی دشمن گردد وهر گزندی [۵] که توانی بدشمن مرسان ، که باشد [۶] که وقتی دوست شود [۷] . رازی [۸] که نهان‌خواهی ، با کس درمیان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد [۹] همچنین مسلسل .

خامشی به که ضمیردل خویش   با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم !آب زسرچشمه ببند   که چوپرشد، نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت   که بر [۱۰] انجمن نشاید گفت

***

[۱۱] دشمنی ضعیف که درطاعت درآید ودوستی نماید ، مقصودوی جز آن [۱۲] نیست که دشمنی قوی گردد و [۱۳] گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست ، تابتملّق دشمنان چه رسد . و هر که دشمن کوچك را حقیر میدارد [۱۴] بدان ماند که آتش اندك را مهمل میگذارد [۱۵]

۱ـ کودکان غرّه نباید بود ۲ـ متبدّل ۳ـ پند ۴ـ هرسرّی

۵ـ وهربدی ۶ـ مرسان باشد ۷ ـ که روزی دوست‌گردد ـ دربعضی از نسخ سپس این بیت آمده است :

بدوست گرچه‌عزیزاست، رازدل‌مگشای   که دوست‌نیز بگویدبدوستان عزیز

۸ـ ورازی ۹ـ دوستان بسیارند ـ باشند و ۱۰ـ که بهر ۱۱ـ حکمت

۱۲ـ این ـ مقصودش جزاین ۱۳ـ که ۱٤ـ میشمارد ـ شمارد ۱۵ـ گذارد

امروز بکش- چومیتوان کشت کاتش چو بلند شد، جهان سوخت
مگذار کـه زه کند کمـان را دشمن کـه[۱] بتیر میتوان دوخت

***

[۲]سخن میان دودشمن چنان گوی[۳] که گر دوست گردند شرم زده نشوی[۴].

میان دو کس[۵] جنگ چون آتشست سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگر باره دل وی اندر میان کوربخت وخجل
میان دو تـن[۶] آتش افـروختن نه عقلست وخود درمیان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گـوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار تا نباشد درپس دیوار گـوش[۷]

***

هر که بادشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد.[۸]

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم‌نشست

***

[۹]چون درامضای کاری متردّد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر بر آید.

۱ـ چو ۲ـ پند ۳ـ درمیان دودشمن آنچنان گوی ۴ـ شرمنده نشوی- شرمزده نباشی ۵ـ تن ۶ـ کس ۷ـ این بیت در نسخهٔ متن نیست ولی درهمهٔ نسخه‌ها هست ۸ـ در نسخهٔ سلطنتی چنین است:
هر که بادشمنان بصلح بود سر آزار دوستان دارد
ودریك نسخهٔ دیگر: هر که بادشمنان بجوید صلح سر آزار ...
۹- پند

بامردم سهل‌خوی[۱] دشخوارمگوی
باآنکه درصلح زند، جنگ مجوی

تاکاربزربرمیآید ، جان درخطر افکندن نشاید[۲] .

چودست‌ازهمه حیلتی در گسست حلالست بردن بشمشیر دست

***

[۳] برعجزدشمن رحمت مکن، که اگرقادرشود برتو نبخشاید[۴] .

دشمن چوبینی ناتوان ، لاف از بروت خودمزن
مغزیست درهر استخوان ، مردیست درهرپیرهن

***

[۵] هرکه بدی را بکشد ، خلق[۶] را ازبلای اوبرهاند واو را از عذاب خدای عزّوجلّ[۷] .

پسندیده‌است بخشایش،ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه‌رحمت کردبرمار که‌آن ظلمست بر فرزند آدم

***

[۸] نصیحت ازدشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی ، که‌آن عین[۹] صوابست .

حذر کن‌زآنچه دشمن گویدآن کن که برزانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر ازوبر گرد وراه دست چپ گیر

***

[۱۰] خشم بیش‌ازحد گرفتن‌وحشت[۱۱] آرد ولطف بی‌وقت هیبت ببرد.

۱ـ گوی ، جوی ۲ـ دربعضی ازنسخ : عرب گوید : آخرالحیل‌السیف‌ـ چنانکه‌عرب گوید السیف‌آخرالحیل ۳ـ حکمت ٤ ـ رحمت نکند ۵ـ لطیفه ٦ـ خلقی ۷ـ عَزَّوَجَلَّ درهیچیك‌ازنسخ نیست ۸ـ پند ۹ـ که عین ۱۰ـ حکمت ۱۱ـ ازحد وحشت

نه چندان درشتی کن که ازتو سیر گردند ونه چندان نرمی کـه برتو دلیرشوند .[۱]

درشتی و نرمی بهـم در بهست چوفاصد[۲] که جرّاح ومرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که ناقص[۳] کندقدرخویش
نه مر خویشتن‌را فزونی نهد نه یکباره[۴] تن در مذلّت دهد[۵]

شبانی[۶] باپدر گفت[۷] ای خردمند مـرا تعلیم ده[۸] پیرانـه یك پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیزدندان

***

[۹] دو کس دشمن ملك ودین اند : پادشاه بی‌حلم وزاهد بی‌علم .

***

برسرمُلك مبادآن مَلك فرمانده که خدارا نبود بندهٔ فرمانبردار

***

پادشه باید که تابحدّی[۱۰] خشم بردشمن نراند[۱۱] که دوستان را اعتماد نماند .[۱۲] آتش خشم‌اوّل درخداوند خشم اوفتد، پس آنگه زبانه بخصم رسد یانرسد .[۱۳]

نشاید بنی آدم خـاکزاد که درسر کند کبر وتندی وباد
تراباچنین گرمی و[۱۴] سر کشی نپندارم ازخـاکی ، از آتشی

در خاك بیلقان برسیدم بعابدی[۱۵]
گفتم مرا بتربیت از جهل پاك کن

۱ـ دریکی ازنسخ این بیت درآغازقطعهٔ زیرافزوده شده‌است:
چونرمی کنی، خصم گرددد لیر وگرخشم گیری، شوندازتوسیر
۲ـ رگزن ۳ـ نازل ۴ـ بیکباره ۵ـ زبونی‌نهد ۶ـ جوانی ۷ـ بشیخی گفت شابی ۸ـ کن ۹ـ حکمت ۱۰ـ که بحدّی ۱۱ـ براند ۱۲ـ بماند که ۱۳ـ افتدآنگاه زبانه برخصم‌زند وبخصم برسد یانرسد ۱۴ـ تندی و

گفتا برو چو خاک تحمّل کن ای فقیه
یا هر چه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

***

[۱] بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا [۲] رود از چنگ عقوبت او خلاص [۳] نیابد.

اگر زدست بلا بر فلک رود بد خوی
زدست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده‌است [۴] تو جمع باش و گر جمع شوند [۵] از پریشانی اندیشه کن.

برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی درمیان دشمنان جنگ
و گر بینی که باهم یک زبان اند کمان رازه کن و بر باره بر سنگ

***

[۶] دشمن چو از همه حیلتی [۷] فروماند سلسلهٔ دوستی بجنباند، پس آنگه [۸] بدوستی کارهائی [۹] کند که هیچ دشمن نتواند.

***

[۱۰] سر مار بدست دشمن بکوب که از اِحْدَی الْحُسْنَیَیْن خالی نباشد: اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن، از دشمن رستی.

بروز معرکه ایمن مشو زخصم ضعیف
که مغز شیر بر آرد چو دل زجان برداشت

۱ـ لطیفه ۲ـ هرجا ـ که هرجا که ۳ـ رهائی ۴ـ افتاد ـ خلاف و تفرقه افتاده ۵ـ واگر متّفق وجمعند ـ و گر که جمعند ۶ـ حکمت ۷ـ چاره‌ای ۸ـ آنگاه ۹ـ کارها ۱۰ـ لطیفه ـ پند

***

[۱] خبری که دانی که دلی [۲] بیازارد، توخاموش تادیگری بیارد .

بلبلا مژدهٔ بهار بیار خبر بدبوم باز گذار

***

[۳] پادشه را برخیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که [۴] بر قبول کلّی واثق باشی، و گرنه درهلاك خویش سعی میکنی. [۵]

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن

***

[۶] هر کـه نصیحت خود رأی می کند ، [۷] او خـود بنصیحتگری محتاجست . [۸]

***

[۹] فریب دشمن مخور وغرور مدّاح مخر، که این دام زرق نهاده‌است وآن دامن‌طمع گشاده. احمق را ستایش خوش آید، چون لاشه که درکعبش دمی فربه نماید .

الا تـا نشنوی مدح سخنگوی کـه اندك مایه نفعی از تودارد

که گرروزی مرادش بـر نیاری دو صد چندان عیوبت بـر شمارد

***

[۱۰] متکلّم را تاکسی عیب نگیرد، سخنش صلاح نپذیرد .

مشوغرّه برحسن گفتار [۱۱] خویش بتحسین نـادان و پندار خویش

***

[۱۲] همه کس را عقل‌خود بکمال‌نماید و فرزند خود بجمال . [۱۳]

۱ـ پند ۲ـ دانی دل ۳ـ تحذیر ۴ـ مگر ۵ـ میکوشی ، بـر هلاك خود میکوشی ۶ـ حکمت ۷ـ ازروی خود رائی میکند ۸ـ بنصیحت محتاج است ۹ـ حکمت ۱۰ـ ملاطفه ۱۱ـ ص: حسن‌وگفتار ۱۲ـ ملاطفه ۱۳ـ عقل‌خود بکمال نماید وفرزند بجمال.

یکی یهود[۱] ومسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت ازحدیث[۲] ایشانم

بطیره گفت مسلمان گراین قبالهٔ من
درست نیست ، خدایا یهود[۳] میرانم

یهود گفت بتورات می‌خورم سوگند
وگرخلاف کنم ، همچو تو مسلمانم

گراز بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس[۴] که نادانم

***

[۵] ده آدمی برسفره‌ای بخورند ودوسگ برمرداری باهم بسر[۶] نبرند . حریص باجهانی گرسنه است وقانع بنانی سیر . حکما گفته‌اند توانگری[۷] بقناعت به‌ازتوانگری[۸] ببضاعت .

رودهٔ تنگ بیك نان تهی پر گردد
نعمت[۹] روی زمین پرنکند دیدهٔ تنگ

پدرچون دورعمرش منقضی گشت مرا این یك نصیحت کرد[۱۰] وبگذشت
که شهوت آتشست ، ازوی بپرهیز بخود بر ، آتش دوزخ مکن تیز
درآن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی بر این آتش زن امروز

***

[۱۱] هر که درحال[۱۲] توانائی نکوئی نکند ، دروقت ناتوانی سختی بیند.[۱۳]

۱- جهود ۲- نزاع ۳- جهود ۴- بخویشتن نبرد کس گمان
۵- حکمت ۶- جیفه‌ای بسر ۷- درویشی ۸- توانگری بقناعتست نه
۹ - دعوت ۱۰- مرا پیرانه پندی داد ۱۱ - حکمت- پند ۱۲- حالت
۱۳ - نیکوئی کند ، درحال ناتوانی سختی نبیند .

بداختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست

***

هرچه زود بر آید، دیر نپاید.

خاك مشرق شنیده‌ام که کنند بچهل سال کاسه‌ای [۱] چینی
صد بروزی کنند در مردشت [۲] لاجرم قیمتش همی بینی

مرغك از بیضه برون آید وروزی طلبد
وآدمی بچّه ندارد خبرو [۳] عقل وتمیز
آنکه ناگاه کسی گشت، [۴] بچیزی نرسید
وین بتمکین وفضیلت بگذشت ازهمه چیز
آبگینه‌همه‌جا یابی، [۵] از آن قدرش نیست
لعل دشخوار بدست آید، از آنست عزیز

***

کارها بصبر بر آید ومستعجل بسر [۶] در آید.

بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سَبَق برد از شتابان
سمند باد پای از تك فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند

***

[۷] نادانرا بـه ازخامشی نیست و گر این [۸] مصلحت بـدانستی، نادان نبودی.

چون نداری کمال فضل، آن به کـه زبان در دهان نگـه داری
آدمی رازبان فضیحه کند [۹] جوز بی مغـز را سبکساری [۱۰]

۱ـ کاسهٔ ۲ـ مغرب ۳ـ خبراز ۴ـ گشت و ۵ـ هست ۶ـ ص: بصبر ۷ـ پند ۸ـ ص: آن ۹ـ فضیحت کرد ۱۰ـ سبکباری

خری را ابلهی تعلیم می‌داد　　براو بر صرف کرده سعی[۱] دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی[۲]　　دریـن سودا بترس از لـوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار　　تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تأمّل نکند در جواب　　بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش　　یا بنشین چون حیوانان خموش[۳]

***

[۴] هر که با داناتر از خود بحث[۵] کند تا بدانند که داناست، بدانند که نادانست.

چون در آید مِه[۶] از توئی بسخن　　گرچه به دانی، اعتراض مکن

***

[۷] هر که با بدان نشیند، نیکی نبیند.

گر نشیند فرشته‌ای با دیو　　وحشت آموزد وخیانت وریو
از بدان نیکوی[۸] نیاموزی　　نکند[۹] گرگ پوستین دوزی

***

[۱۰] مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد. [۱۱] هر که علم خواند وعمل نکرد[۱۲] بِدان مانَد[۱۳] که گاو رانْد وتخم نیفشانْد.

***

۱ـ عمر　۲ـ گوئی　۳ـ این دوبیت در بعضی از نسخ نیست ـ یا بنشین همچو بهائم خموش　۴ـ پند　۵ـ مجادله ـ جدل ـ بحث همی　۶ـ به ـ چون بیاید به ـ درآمد به　۷ـ حکمت　۸ـ جز بدی ـ نیکوئی　۹ـ نایداز　۱۰ـ تنبیه　۱۱ـ موعظه　۱۲ـ نکند　۱۳ ـ همچنانست

***

ازتن بی‌دل طاعت نیاید وپوست بی‌مغز بضاعت را نشاید .

***

نه هر که درمجادله چُست ، درمعامله درست .

بس‌قامت خوش که‌زیر چادر باشد چون باز کنی ، مادر مادر باشد

***

[۱] اگرشبها همه قدر بودی، شب قدر بی‌قدر بودی.

گر سنگ همه‌لعل بدخشان بودی پس قیمت‌لعل وسنگ یکسان بودی

***

[۲]نه هر که [۳] بصورت نکوست سیرت زیبا دراوست . کاراندرون دارد نه‌پوست .

توان شناخت بیك روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی زباطنش ایمن مباش وغـرّه مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

***

[۴]هر که بابزرگان [۵] ستیزد ، خون خود ریزد .

خویشتن را بزرگ پنداری [۶] راست گفتند: یك، دوبیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر باغـوچ

***

[۷]پنجه با شیرزدن ومشت باشمشیر، [۸] کارخردمندان نیست .

۱ـ نکته ۲ـ لطیفه ۳ـ هرچه ۴ـ تخویف ۵ـ تنها نسخهٔ ص: زیرکان ۶ـ می‌بینی ۷ـ پند ۸ـ پنجه باشیر انداختن ومشت بـاشمشیر زدن ـ بشمشیرزدن ـ برشمشیر

جنگ وزورآوری مکن بامست   پیش سرپنجه در بغل نـه دست

***

[۱] ضعیفی که باقوی دلاوری کند ، یار دشمنست درهلاك خویش.

سایه پرورده را چه طاقت آن [۲]   که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می‌فکند   پنجه بامرد آهنین چنگال [۳]

***

[۴] بی‌هنران هنرمند را نتوانند کـه بینند [۵] همچنانکه سگان بازاری سگ صیدرا [۶] مشغله بر آرند وپیش آمدن نیارند، یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید، بخبثش [۷] درپوستین افتد .

کند هر آینه غیبت [۸] حسود کوته دست
که درمقابله گنگش بود زبـان مقال

***

[۹] گر جورشکم نیستی [۱۰] ، هیچ مـرغ دردام صیّاد نیوفتادی [۱۱] بلکه صیّاد خود دام ننهادی. [۱۲] حکیمان دیر دیر خورند وعابدان نیم‌سیر وزاهدان سدّ رمق وجوانان تاطبق بر گیرند [۱۳] و پیران تاعرق بکنند،

۱ـ تحذیر ۲ـ ص : آنك ۳ـ دریك نسخه سپس این قطعه وبیت آمده است :

هر که نصیحت نشنود ، سرملامت شنیدن دارد
چون‌نیاید نصیحتت در گوش   اگرت سرزنش‌کنند ، خموش

۴ـ لطیفه ۵ـ نتوانندید ـ مرهنرمند را .. ۶ـ سگ صید بیند ۷ـ بغیبتش
۸ـ عیبت ۹ـ تشبیه ۱۰ـ نبودی ۱۱ـ نیفتادی ـ در نسخهٔ پاریس این بیت دراینجا ثبت است :

شکم بند دستست وزنجیرپای   شکم بنده نادر پرستد خدای

۱۲ـ تنبیه ۱۳ـ بردارند

امّا قلندران چندانکه درمعده جای نفس نماند وبرسفره روزیِ کس .

اسیر بندشکم رادوشب نگیرد خواب　　شبی زمعدهٔ سنگی، شبی زدلتنگی [۱]

***

[۲] مشورت بازنان تباهست و [۳] سخاوت بامفسدان گناه .

خبیث راچوتعهّد کنی وبنوازی　　بدولت تو گنه می کند بانبازی [۴]

***

[۵] هر کرا دشمن پیشست ، اگرنکشد دشمن خویشست .

ماربردست ومار سربر [۶] سنگ　　خیره رائی بودقیاس و [۷] درنگ [۸]

***

[۹] کشتن بندیان تامّل [۱۰] اولیٰتراست، بحکم آنکه اختیار باقیست: [۱۱] توان کشت وتوان بخشید . و گربی تامّل کشته شود ، محتمل است که مصلحتی [۱۲] فوت شود که تدارك مثل آن [۱۳] ممتنع باشد . [۱۴]

۱ـ شبی زمعدهٔ خالی، شبی زپرخوردن　۲ـ پند　۳ـ تباه و　۴ـاین بیت مکرّرشده ودربعضی ازنسخ بجای آن بیت زیر است :

ترحّم بر پلنگ تیز دندان　　ستمکاری بود بر گوسپندان

ودریکی ازنسخ این قطعه است :

نکوئی بابدان کردن وبال است　　ندانند این سخن جزهوشمندان

زبهر آنکه باگرگان نکوئی　　بدی باشد بجای گوسپندان

۵ ـ حکمت　۶ـ برسرِسنگ در دست ومار برسر　۷ـ نکند مرد هوشیار

۸ـ دریکی ازنسخ این بیت چنین است:

نکند مرد هوشیار درنگ　　سنگ دردست ومار بر سرسنگ

۹ـ در بیشتر نسخ این پند چنین شروع میشود : و گروهی بخلاف (بعکس) این مصلحت دیده‌اند وگفته‌اند که در...　۱۰ـ تحمّل　۱۱ـ همچنان باقیست

۱۲ـ اگربی‌مصلحت کشته شده باشد مصلحتی　۱۳ تدارك آن　۱۴ـ بود

نیك سهلست زنده بیجان کرد   کشته[۱] را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر[۲] تیرانداز   که چورفت از کمان، نیاید باز

***

[۳]حکیمی که باجهّال درافتد، توقّع عزت ندارد و گر[۴] جاهلی بزبان‌آوری برحکیمی غالب آید[۵] عجب نیست، که سنگیست که گوهر[۶] همی‌شکند.

نه عجب گر فرو رود نفسش   عندلیبی غراب همقفسش
گرهنرمند[۷] از اوباش جفائی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ‌بد گوهرا گر کاسهٔ زرّین بشکست
قیمت سنگ نیفزاید وزر کم نشود

***

خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار[۸] که آواز بربط باغلبهٔ دهل[۹] برنیاید وبوی عنبر[۱۰] از گند سیر فروماند.

بلندآواز نادان گردن افراخت   که دانا را ببیشرمی بینداخت
نمی‌داند که آهنگ حجازی   فروماند زبانگ طبل غازی

***

جوهرا گردرخلاب‌افتد، همچنان[۱۱] نفیسست وغبارا گر بفلك[۱۲] رسد، همان[۱۳] خسیس. استعداد بی‌تربیت دریغ است وتربیت نامستعد

۱ـ مرده ۲ـ ص: مرد ۳ـ حکمت ۴ـ درافتاد باید که عزّت توقع نداردا گر... ۵ـ وشوخی‌غالب‌آید ۶ـ گوهری را ۷ـ هنرمندی ۸ـ اوباش سخن صورت نبندد شگفت نیست ۹ـ بادهل ـ ازغلبهٔ دهل ۱۰ـ عبیر
۱۱ـ همان ۱۲ـ برفلك ۱۳ـ همچنان

ضایع. خاکستر نَسَبی عالی دارد که آتش جوهر[1] عُلْوِیْست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد ، باخاك برابراست وقیمت شکر نه‌ازنی است، که[2] آن خود خاصیّت وی است .

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود — پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای‌ـ اگرداری‌ـ نه گوهر — گل از خارست وابراهیم ازآزر

***

[3] مشك آنست که[4] ببوید نه آنکه عطّار بگوید . [5] داناچو[6] طبلهٔ عطّاراست خاموش وهنرنمای و نادان خود[7] طبل غازی : بلندآواز ومیان تهی .

عالم اندر میان[8] جاهل را — مثلی گفته اند صدّیقان
شاهدی در میان کورانست — مصحفی در سرای زندیقان

[9] دوستی را که بعمری فراچنگ آرند، نشاید که بیکدم بیازارند.

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای — زنهارتابیك نفسش نشکنی بسنگ

[10] عقل دردست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن[11] گُربُز. [12] رأی بی‌قوّت مکر وفسونست[13] وقوّت بی‌رأی جهل[14] وجنون.

۱ـ جوهری ۲ـ شکر از نی است که ـ بلکه ۳ـ لطیفه ۴ـ که خود
۵ ـ دریکی‌ازنسخ سپس‌این بیت آمده‌است :

اگرمست مرد از هنر بهره‌ور — هنرخود بگوید،نه‌صاحب هنر

۶ـ چون ۷ـ چوـ هنرنمای نادان چون ۸ـ میانه ۹ـ پند ۱۰ ـ تشبیه
۱۱ـ عاجزدردست زن ۱۲ـ دریك نسخه سپس این بیت آمده‌است :

درخرّمی برسرائی ببند — که بانگ زن ازوی برآیدبلند

۱۳ـ ص: مکرفنون‌ـ مکراست و فسون ۱۴ـ جهلست

تمیز باید وتدبیر وعقل[۱] وآنگه ملك
که ملك ودولت نادان سلاح جنگ خداست

***

جوانمرد[۲] که بخورد وبدهد ، به‌ازعابد[۳] که روزه دارد وبنهد . هر که ترك شهوات‌ازبهر[۴] خلق داده است[۵]، ازشهوتی حلال درشهوتی[۶] حرام افتاده است .

عابد که نه‌ازبهرخدا گوشه‌نشیند بیچاره در آیینهٔ تاریك چه بیند؟

***

[۷] اندك اندك خیلی‌شود وقطره قطره سیلی گردد ، یعنی آنان که دست قوّت[۸] ندارند، سنگ خورده[۹] نگه دارند[۱۰] تا بوقت فرصت دمار ازدماغ ظالم[۱۱] برآرند .

وَقَطْرٌ عَلیٰ[۱۲] قَطْرٍ اِذا تَّفَقَتْ نَهْرٌ وَنَهْرٌ عَلیٰ[۱۲] نَهْرٍ اِذَا اجْتَمَعَتْ، بَحْرٌ

اندك اندك بهم شود بسیار دانه دانه است غلّه درانبار

***

عالم را نشاید[۱۳] که سفاهت ازعامی بحلم در گذراند[۱۴] که هر دوطرف را زیان دارد : هیبت‌این کم شود وجهل آن مستحکم .

چوباسفله گوئی بلطف وخوشی فزون گرددش کبرو گردنکشی[۱۵]

[۱۶]معصیت‌ازهر که ظاهرشودناپسندیده است وازعلماء ناخوبتر[۱۷] که علم سلاح‌جنگ شیطانست وخداوند سلاح را چون[۱۸] باسیری برند، شرمساری بیش[۱۹] برد .

۱ـ رای ۲ـ حکمت‌رندی ۳ـ عابدی ۴ـ ازبهرقبول ۵ـ می‌بدهد
۶ـ ازشهوت حلال بشهوت ۷ ـ حکمت ۸ ـ قدرت ۹ـ خرده ـ خرد
۱۰ـ میدارند ۱۱ـ خصم، دمارظالم ۱۲ـ الی ۱۳ـ ص: عالمی ـ عالم نشاید
۱۴ـ درگذارد ـ درگذرد ۱۵ـ درنسخهٔ (ص) این بیت نیست ۱۶ـ موعظه
۱۷ـ ناپسندیده‌تر ۱۸ـ سلاح چون ۱۹ـ بیشتر

عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد وین دوچشمش بود ودرچاه اوفتاد

***

[۱] جان درحمایت یك دمست و دنیا وجودی میان دو عدم . دین بدنیا فروشان خرند . یوسف بفروشند [۲] تاچه خرند . الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان ؟ [۳]

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی

***

شیطان بامخلصان بر نمیآید وسلطان بامفلسان.

وامش مده آنکه بی‌نماز است گرچه دهنش ز فاقه باز است
کاو فرض خدا نمیگذارد از قرض تو نیز غم ندارد

امروزدومرده بیش گیرد مِر کن فردا گوید تربی ازاینجا بر کن

***

[۴] هر که درزندگانی [۵] نانش نخورند ، چون بمیرد نامش نبرند. لذّت انگور بیوه داند نه خداوند میوه . [۶] یوسف صدیق علیه السّلام درخشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان [۷] فراموش نکند.

آنکه در راحت وتنعّم زیست اوچه‌داند که‌حال گرسنه چیست
حال درماندگان [۸] کسی داند که باحوال خویش درماند [۹]

۱ـ تنبیه ۲ـ فروشند ۳ـ انه لکم عدو مبین ۴ـ تنبیه
۵ـ زندگی ۶ـ حکایت ۷ـ گرسنگانرا ۸ـ درنسخهٔ متن ودو نسخهٔ معتبر : درمندگان ۹ـ خودفروماند

ای که برمرکب تازنده سواری، هشدار
که‌خر خارکش مسکین[۱] در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد، دود دلست

***

[۲] درویش ضعیف حال را درخشکی تنگسال[۳] مپرس که چونی، الّا[۴] بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی ومعلومی پیشش.[۵]

خری که بینی وباری بگل درافتاده
بدل براوشفقت کن، ولی مروبسرش
کنون که رفتی‌وپرسیدیش که چون‌افتاد
میان‌ببند وچومردان‌بگیردمب[۶] خرش

***

[۷] دوچیزمحال عقلست: خوردن بیش‌ازرزق مقسوم ومردن‌پیش ازوقت معلوم.

قضا دگرنشود، ور[۸] هزار ناله وآه
بکفر[۹] یابشکایت برآید ازدهنی
فرشته‌ای که وکیلست برخزاین‌باد
چه غم‌خورد که بمیردچراغ پیرزنی[۱۰]

۱ـ سوخته ۲ـ وعظ ۳ـ در تنگی خشکسال ۴ـ مگر
۵ـ مرهمی برریشش نهی ومعلومی درپیشش ۶ـ دُمّ ـ دنب ۷ـ حکمت
۸ـ گر ۹ـ بشکر ۱۰ـ بیوه زنی

***

۱ ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری.

جهد رزق ار کنی و گر نکنی
برساند خدای عزّ وجلّ
ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت، مگر بروز اجل

***

۲ بنانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست ۳ برسد.

شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات
بچندمحنت و، خورد آنکه خورد ۴ آب حیات

***

۵ صیّاد بی‌روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل در خشک ۶ نمیرد.

مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و، اجل در قفای او

***

۷ توانگر فاسق زر ۸ اندود دست و درویش صالح شاهد خاک آلود. این دلق موسیست مرقّع و آن ریش فرعون ۹ مرصّع.

***

۱۰ شدّت نیکان روی در فَرَج دارد و دولت بدان سر در نشیب.

هر که را جاه و دولتست و بدان
خاطری خسته در نخواهد یافت

۱ـ نصیحت ۲ـ حکمت ۳ـ که هست ۴ـ درمتن تراشیده شده، بچند محنت و آنکه نخورد ۵ـ حکمت ۶ـ برخشک ـ درخشکی ۷ـ حکمت ۸ـ کلوخ زر ۹ـ فرعونست ۱۰ـ پند

خبرش ده که هیچ دولت وجاه بسرای دگر نخواهد یافت

***

[۱] حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بیگناه را[۲] دشمن میدارد.

مردکی خشك مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر توبدبختی مردم نیکبخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت بر گشته خود در بلاست

چه حاجت که با او[۳] کنی دشمنی که اورا چنین دشمنی در قفاست[۴]

***

[۵] تلمیذ بی‌ارادت عاشق بی‌زراست وروندهٔ بی‌معرفت مرغ بی‌پر وعالم بی‌عمل درخت بی‌بروزاهد بی‌علم خانهٔ بی در.

***

[۶] مراد ازنزول[۷] قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب. عامی متعبّدپیادهٔ رفته‌است وعالم متهاون سوار[۸] خفته. عاصی که دست بردارد، [۹] به‌ازعابد که در[۱۰] سردارد.

سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار

***

[۱۱] یکی را گفتند عالم بی‌عمل بچه ماند، گفت بزنبور بی‌عسل.

زنبور درشت بی‌مروّت را گوی باری چوعسل نمی‌دهی، نیش مزن

۱ـ لطیفه ۲ـ ص : بیگناه ۳ـ وی ۴ـ که وی را چنان دشمنا ندر قفاست ۵ـ لطیفه ۶ـ نکته ۷ـ ص : مراد نزول ۸ـ سواره ۹ـ بخدابر دارد ۱۰ـ عابدی که کبر در ۱۱ـ تنبیه

***

[۱] مرد بی‌مروّت زنست و عابد با طمع رهزن [۲].

ای بناموس کرده جامه سپید | بهر پندار خلق و، نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا | آستین خوه [۳] دراز وخوه [۴] کوتاه

***

[۵] دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید: تاجر کشتی شکسته و وارث باقلندران [۶] نشسته.

پیش درویشان بود خونت مباح | گر نباشد درمیان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن | یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن [۷] | یا طلب [۸] کن خانه‌ای درخورد پیل

***

[۹] خلعت سلطان اگرچه عزیزاست، جامهٔ خَلقان خود [۱۰] بعزّت‌تر [۱۱] وخوان بزرگان اگرچه لذیذاست، خردهٔ انبان خود بلذّت‌تر. [۱۲]

سِر که ازدسترنج خویش وتره | بهتر از نان دهخدا [۱۳] وبره

***

[۱۴] خلاف راه [۱۵] صوابست و عکس [۱۶] رأی اولوالالباب، دارو بگمان خوردن وراه نادیده پی کاروان رفتن. [۱۷] امام مرشد محمدغزّالی را رحمةالله علیه پرسیدند [۱۸] چگونه رسیدی بدین منزلت [۱۹] درعلوم،

۱ـ تشبیه ۲ـ راهزن ۳و۴ـ چه ۵ـ لطیفه ۶ـ قلندریان ـ قلندر
۷ـ یامکن باپیلبانان دوستی ۸ـ بنا ۹ـ پند ۱۰ـخوداز آن ۱۱ـ عزیزتر
۱۲ـ بالذت‌تر ۱۳ـ کدخدا ۱۴ـ حکمت ۱۵ـرأی ۱۶ـنقض ۱۷ـحکایت
۱۸ گفتند که ۱۹ـ مرتبت ـ مقام

گفت بدانکه[۱] هرچه ندانستم ، ازپرسیدن آن ننگ نداشتم .

امیدعافیت آنگه بودموافق عقل — که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه[۲] ندانی، که ذلّ پرسیدن — دلیل راه تو باشد بعـز[۳] دانائی

***

هرآنچه دانی که هرآینه معلوم تو گردد[۳]، بپرسیدن آن تعجیل[۴] مکن که هیبت سلطنت[۵] را[۶] زیان دارد .

چولقمان دید کانـدر دست داود — همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی، که دانست — که بی پرسیدنش معلوم گردد

***

یکی ازلوازم صحبت[۷] آنست که خانه[۸] بپردازی یا باخانه خدای درسازی .

حکایت برمزاج مستمع گـوی — اگرخواهی[۹] که دارد باتومیلی

هرآن عاقل که بامجنون نشیند — نباید کردنش جز ذکر لیلی

***

[۱۰] هر که بابدان نشیند ، اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریقت[۱۱] ایشان متّهم گردد و گر بخراباتی رودبنماز[۱۲] کردن، منسوب شود بخمرخوردن .

رقم بر خود بنادانی کشیدی — که نادانرا بصحبت بر گزیدی

طلب کردم ز دانائی[۱۳] یکی پند — مرا فرمود[۱۴] بـانادان مپیونـد

۱ـ ص : درعلوم بدانکه ۲ـ آنچه ۳ـ توخواهدشد ۴ـ بپرسیدن حیل ۵ـ سلطان ۶ـ هیبت را ۷ـ پند ـ از لوازم صحبت یکی ۸ـ یاخانه ۹ـ دانی ۱۰ـ پند ۱۱ـ بفعل بد ۱۲ـ بخرابات رود ازبرای نماز ۱۳ـ دانایان ۱۴ـ گفتند

که گردانای دهری، خر بباشی و گر نادانی، ابله تر بباشی

***

[1] حلم شتر ـ چنانکه معلومست ـ اگر طفلی مهارش گیرد[2] وصد فرسنگ برد[3]، گردن ازمتابعتش نپیچد. امّا اگر درّه‌ای هولناك پیش آید که موجب هلاك باشد وطفل آنجا بنادانی خواهد شدن،[4] زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت نکند، که هنگام[5] درشتی ملاطفت مذمومست و گویند[6] دشمن بملاطفت دوست نگردد، بلکه طمع زیادت کند.

کسی که لطف کند باتو،[7] خاك پایش باش
و گر ستیزه برد[8]، دردوچشمش آکن خاك
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان[9] پاك

***

[10] هر که درپیش[11] سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند، پایهٔ[12] جهلش معلوم کند.[13]

ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزاو سئوال کنند
گرچه برحق بود مزاج[14] سخن حمل دعویش بر محال کنند

***

[15] ریشی درون جامه داشتم وشیخ از آن هر روز[16] بپرسیدی که

۱ـ عبرت ۲ـ بگیرد ۳ـ ببرد ۴ـ رفتن ـ بنادانی خواهد که بدان جایگاه رود ۵ـ درهنگام ۶ـ گفته‌اند که ۷ـ کسی که با تو کند لطف ۸ـ اگر ستیزه کند ۹ـ مگر بسوهان ۱۰ـ حکمت ۱۱ـ درمیان ۱۲ـ ص: مایهٔ ۱۳ـ بشناسند ـ کنند ۱۴ـ پا: فراخ ۱۵ـ ادب ۱۶ـ وشیخ علیه الرّحمه هر روز

چونست و نپرسیدی[1] کجاست، دانستم از آن[2] احتراز می کند[3] که ذکر همه[4] عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد، از جوابش[5] برنجد.

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

***

[6] دروغ گفتن بضربت لازم[7] ماند که اگر نیز جراحت[8] درست شود، نشان بماند؛ چون برادران یوسف که بدروغی[9] موسوم شدند، نیز براست[10] گفتن ایشان اعتماد نماند. قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ اَنْفُسُكُمْ اَمْراً[11]

یکی را که عادت بود راستی خطائی رود، [12] در گذارند ازو
و گر نامورشد بقول دروغ[13] دگر راست باور ندارند ازو

***

[14] اجلّ کاینات از روی ظاهر آدمیست واذلّ موجودات سگ، وباتّفاق خردمندان سگ حقشناس به از[15] آدمی ناسپاس.

سگی را لقمه‌ای هر گز فراموش نگردد، ور[16] زنی صدنوبتش سنگ

۱ـ و نپرسیدی که بر ـ که در ۲ـ که از ذکر آن ۳ـ همی کند ۴ـ هر ۵ـ بغایت ۶ـ تشبیه ۷ـ شمشیر ۸ـ اگر جراحت ۹ـ بدروغ ۱۰ـ شدند براست ۱۱ـ فصبر جمیل ۱۲ـ کند ـ بود ـ خطا گر کند ـ خطائی کند ۱۳ـ بناراستی ۱۴ـ حکمت ۱۵ـ به که ۱۶ـ گر

وگرعمری نوازی سفله‌ای را بکمتر تندی[۱] آید باتودرجنگ

***

[۲] ازنفس پرور هنروری نیاید وبی‌هنرسروری را نشاید.

مکن رحم بر گاو[۳] بسیار بار که بسیارخسبست[۴] وبسیارخوار
چوگاو ارهمی بایدت فربهی چوخرتن بجور کسان در دهی

***

[۵] درانجیل آمده است که: ای فرزندآدم! اگرتوانگری دهمت، مشتغل شوی بمال ازمن[۶] وگر درویش کنمت، تنگدل نشینی. پس حلاوت ذکرمن کجا دریابی وبعبادت من کی شتابی؟

گه‌اندر[۷] نعمتی مغرور وغافل گه‌اندر[۸] تنگدستی خسته وریش
چو درسرّ اوضرّا حالت اینست ندانم کی بحق‌پردازی ازخویش

***

[۹] ارادت بیچون یکی را ازتخت شاهی فرودآرد ودیگری را در. شکم ماهی نکو[۱۰] دارد.[۱۱]

وقتیست[۱۲] خوش آنرا که بود ذکرتومونس
ور خود بود اندر شکم حوت چویونس

***

گر[۱۳] تیغ قهر بر کشد، نبیّ و ولی سردر کشد وگر[۱۴] غمزهٔ لطف بجنباند، بدان[۱۵] بنیکان دررساند.

۱- چیزی ۲- لطیفه ۳- مرد ۴- که بسیارخواراست ۵- حکمت ۶- ازمن بمال‌او ۷و۸- بگاه ۹- عبرت ۱۰- نگه، نیکو ۱۱- هردو کمال حکمت اوست ۱۲- وقتست ۱۳- نکته، اگر ۱۴- درکشند وگر -واگر ۱۵- بدانرا

گـر بمحشر خطاب قهر کند[۱] انبیا را چـه جای معـذرتست
پرده از روی لطف گـو بردار کاشقیا را امیـد مغفـرتست

***

[۲] هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد ، بتعذیب عقبی گـرفتار آید . ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر.[۳]

پنداست خطاب مهتران، آنگه[۴] بند چون پند دهند و نشنوی، بند نهند

***

[۵] نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند ، زان پیشتر[۶] که پسینیان بواقعهٔ او[۷] مثل زنند . دزدان دست کوته نکنند، تادستشان کوته کنند .[۸]

نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگـرمـرغ بیند اندربند
پند گیر از مصائب دگـران تا نگیرند دیگـران بتو[۹] پند

***

[۱۰] آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند ، چون کند که بشنود وآنرا که کمند سعادت کشان می‌برد ، چکند که نرود ؟

شب تاریك دوستان خـدای می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزوربازونیست تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگـر داور نیست
وز دست توهیچ دست بـالاتر نیست

۱ـ کنند ۲ـ پند ۳ـ لَعَلَّهُمْ یَرْجِعُونَ ۴ـ وانگه ۵ـ عبرت ۶ـ از آن پیش ۷ـ آن ـ ایشان ۸ـ کوتاه‌نکنند ـ دربعضی نسخ نیست ۹ـ زتو ۱۰ـ حکمت

آنرا که تورهبری، کسی[۱] گم نکند
وآنرا که تو گم کنی، کسی[۲] رهبر نیست

***

گدای[۳] نیك انجام به ازپادشای[۴] بدفرجام.

غمی کز پیش شادمانی بـری به‌از شادیی کر پسش غم خوری

***

[۵] زمین را از آسمان نثاراست وآسمان را اززمین[۶] غبار. کُلُّ اناءٍ یترشّحُ بِما فیه.

گـرت خوی من آمد نـا سزاوار
تو خوی نیك خویش از دست مگذار

***

[۷] حق جلّ وعلامی بیند ومی‌پوشد وهمسایه نمی‌بیند ومی‌خروشد.

نعوذ بالله اگر خلق عیب دان بودی
کسی بحال‌خود ازدست کس نیاسودی

***

[۸] زرازمعدن بکان کندن بدرآید[۹] وزدست بخیل بجان کندن.[۱۰]

دونان بخورند وگـوش دارند گویند امید به کـه خورده
روزی بینی بـکام دشمن زر مانده وخـاکسار[۱۱] مرده

***

[۱۲] هر که برزیردستان نبخشاید، بجور زبردستان گرفتار آید.

۱و۲ـ کسش ۳ـ نکته ، گدائی ۴ـ پادشاه ۵ـ لطیفه ۶ـ زمی
۷ـ ادب ۸ـ مطایبه ۹ـ برآید ۱۰ـ برنیاید ۱۱ـ نامراد ۱۲ـ اندرز

نه هر بازو که دروی قوّتی هست ‌ ‌ ‌ بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بردل گـزندی ‌ ‌ ‌ که درمانی بجور زورمندی

***

[1] عاقل چو [2] خلاف اندرمیان آمد [3] بِجَهَد وچو صلح بیند [4] لنگـر بنهد، که آنجاسلامت بر کرانست واینجا حلاوت درمیان[5]. مُقامِر را سه شش می‌باید ، ولیکن سه یك میآید .

هزارباره [6] چراگاه خوشتراز میدان
ولیکن [7] اسب ندارد بدست خویش عنان

***

[8] درویشی بمناجات در [9] می گفت یارب بر بدان رحمت کن، که بر نیکان خود رحمت کرده‌ای که مرایشانرا نیك آفریده‌ای .

[10] اوّل کسی که علم برجامه کرد وانگشتری در دست، [11] جمشید بود . گفتندش چرا [12] بچپ دادی و فضیلت راست راست ، گفت راست رازینت راستی تمامست.

فریدون گفت نقّاشان چین را ‌ ‌ ‌ که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان رانیك دارای مرد هشیار ‌ ‌ ‌ که‌نیکان خودبزرگ ونیك روزند

۱ـ حکمت ۲ـ چون بیند که ۳ـ آید ۴ـ وچون‌صلح‌دید ۵ـ لطیفه ۶ـ هزار بار ۷ـ ولیك ۸ـ تضرّع ۹ـ درمناجات ۱۰ـ حکمت ۱۱ـ دست چپ ـ بانگشت ۱۲ـ چرا زینت ، چرا همه زینت ، ویرا پرسیدند چرا زینت

***

[۱]بزرگی‌را پرسیدندبا[۲] چندین‌فضیلت که دست راست را هست[۳] خاتم درانگشت چپ چرا می کنند، گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند؟[۴]

آنکه حظ[۵] آفرید وروزی داد[۶] یا فضیلت همی دهد، یا بخت[۷]

***

[۸]نصیحت پادشاهان گردن کسی[۹] را مسلّم بود که بیم سر ندارد یا[۱۰] امید زر.

موحّد چه درپای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید وبس

***

شاه[۱۱] ازبهر دفع ستمکارانست وشحنه برای خونخواران وقاضی مصلحت جوی طرّاران. هرگزدوخصم بحق راضی[۱۲] پیش قاضی‌نروند.

چوحق معاینه دانی که می بباید داد
بلطف به که بچنگک آوری بدلتنگی
خراج اگرنگزارد کسی بطیبت نفس
بقهر از وبستانند و مزد[۱۳] سرهنگی

۱ـ نکته ۲ـ که ۳ـ راست دارد ۴ـ محروممند ـ ازاینجا نسخهٔ متن تا آخر ندارد ۵ـ خیرـ شخص ۶ـ بازوی سخت، سخت،وبخت ۷ـ تخت ۸ـ نکته ۹ـ پادشاهان‌کسی ۱۰ـ و ۱۱ـ پادشاه ۱۲ـراضی‌نشوندتا ۱۳ـبستانندمزد

***

[1] همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان[2] را که بشیرینی.

قاضی چو[3] برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر توده خربزه زار

***

[4] قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری.

جوان گوشه نشین شیر مرد[5] راه خدا است
که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

***

حکیمی را پرسیدند چندین[6] درخت نامور که خدای عزّوجلّ آفریده است وبرومند[7] ، هیچ یك را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد،[8] دراین چه حکمتست؟ گفت هردرختی راثمره‌ای[9] معیّن است که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پژمرده شود وسرو را هیچ ازاین نیست وهمه وقتی خوشست واینست صفت آزادگان[10] .

برآنچه[11] میگذرد دل منه، که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت زدست برآید، چو نخل باش کریم ــــ ورت زدست نیاید، چوسرو باش آزاد

---

۱ مطایبه ۲ـ قاضی ۳ـ که ۴ـ لطیفه ۵ـ پیرمرد ۶ـ که چندین ۷ـ آفریده و برومند ۸ـ ندارد گوئی یکی را آزاد نخوانداند مگرسرورا که ثمره‌ای ندارد ـ گوئی ۹ـ دخلی، هریکـرادخلی ۱۰ـ بوقتی معلوم وگهی تا زنده‌اند وگاه پژمرده . سرو را هیچ ثمره‌ای نیست و همه وقت تازه است،این صفت آزادگان است ۱۱ـ بهرچه

[1]دو کس مردند وحسرت[2] بردند : یکی آنکه داشت ونخورد و دیگر آنکه دانست ونکرد .

کس نبیند بخیل فاضل را · که نه درعیب گفتنش کوشد
ور کریمی دوصد گنه دارد · کرمش عیبها فرو پوشد

***

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان . بتوفیق[3] باری عزّاسمه درین جمله[4] چنانکه رسم مؤلّفانست، ازشعر[5] متقدّمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت .

کهن خرقهٔ خویش پیراستن · به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است وطیبت آمیز و کوته نظرانرا بدین علّت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن ودود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ،ولیکن بررأی روشن صاحبدلان ـ که روی سخن در[6] ایشانست ـ پوشیده نماند که درّموعظه‌های شافی‌را درسلک عبارت کشیده است وداروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر[7] آمیخته تاطبع ملول ایشان ازدولت قبول محروم نماند، الحمدلله ربّ العالمین .

مانصیحت بجای خود کردیم · روزگاری درین[8] بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس · بر رسولان پیام باشد وبس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة · علی الصّنف[9] و استغفر لصاحبه[10]
واطلب لنفسك من خیر ترید بها · من بعد ذلك غفراناً لكاتبه[11]

«پایان»

۱ـ وعظ ۲ـ تحسّر ۳ـ وبتوفیق ۴ـ بدانکه دراین کتاب ۵ـ ودأب مصنّفان ازاشعار ۶ـ بر ۷ـ در ۸ـ بدین ، براین ۹ـ علی المصنّف ۱۰ لکاتبه ۱۲ـ لصاحبه

عبارات و اشعار عربی گلستان و ترجمهٔ آنها

اِعمَلُوا آلَ داوُدَ شُکْراً وَقَلیلٌ مِنْ عِبادِیَ الشَّکُورُ (ص ۱)

ای خویشان داود سپاسگزار باشید واندکی از بندگان من سپاسگزارند.

شَفیعٌ مُطاعٌ نَبِیٌّ کَریمٌ قَسیمٌ جَسیمٌ نَسیمٌ وَسیمٌ (ص ۲)

پیغمبر بزرگ شفاعت کننده و فرمانروا. درشت اندام وخوبروی ووسمه کشیده و گشاده چهره.

بَلَغَ الْعُلیٰ بِکَمالِهِ، کَشَفَ الدُّجیٰ بِجَمالِهِ
حَسُنَتْ جَمیعُ خِصالِهِ، صَلُّوا عَلَیْهِ وَآلِهِ (ص ۲)

بسبب کمالش ببلندی رسید، با روی نکوی خود تیرگی ها را بر طرف ساخت، همهٔ روشهایش نکوست، براو و خویشانش درود باد.

یا مَلائِکَتی قَدِ اسْتَحْیَیْتُ مِنْ عَبْدی وَ لَیْسَ لَهُ غَیْری، فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ (ص ۲)

ای فرشتگانم! همانا ازبندهٔ خود شرم دارم چه اوکسی را جزمن ندارد بنابراین اورا بخشیدم.

ما عَبَدْناکَ حَقَّ عِبادَتِکَ (ص ۳)

ترا در خورتو بندگی نکردیم.

ما عَرَفْناکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ (ص ۳)

ترا چنانکه شایسته تست نشناختیم.

ظِلُّ اللّٰهِ تَعالیٰ فی اَرْضِهِ رَبِّ ارْضَ عَنْهُ وَاَرْضِهِ (ص ٤)

سایهٔ خدای بزرگ در زمین اوست. خدایا ازو راضی باش وخشنودش گردان.

اَلنّاسُ عَلیٰ دینِ مُلُوکِهِمْ (ص ٤)

مردم روش پادشاهان پیش گیرند.

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْیا بِهِ دامَ سَعْدُهُ وَاَیَّدَهُ الْمَوْلیٰ بِاَلْوِیَةِ النَّصْرِ
کَذالِکَ یَنْشَأُ لینَةٌ هُوَ عِرْقُها وَحُسْنُ نَباتِ الْاَرْضِ مِنْ کَرَمِ الْبَذْرِ
(ص ٤ و ٥)

همانا جهان با وجودش نیکبخت شد ــ شادکامیش پاینده باد و خداوند باپرچمهای پیروزی ویرایاوری کناد ــ درخت خرمائی که ریشه‌اش اوباشد براینگونه پرورش می‌یابد. آری خوبی گیاه هرزمین ازنیکی تخم آنست.

رَوْضَةٌ ماءُ نَهرِها سَلْسالُ   دَوْحَةٌ سَجعُ طَيرِها مَوزونُ
(ص ۷)

بوستانی که آب جویش گواراست. درختی که آواز پرندگانش هماهنگ است.

اَلْکَرِیْمُ اِذا وَعَدَ وَفا   (ص ۸)

بزرگوار پیمان خود بجای آورد.

قَدِمِ الْخُرُوْجَ قَبْلَ الْوُلُوْجِ   (ص ۱۱)

اندیشهٔ بیرون شدن را مقدّم بدار بردرون رفتن.

اِذا یَئِسَ الْاِنْسانُ طالَ لِسانُهُ   کَسِنَّوْرٍ مَغْلُوْبٍ یَصُوْلُ عَلَی الْکَلْبِ
(ص ۱۳)

آدمی را بگاه نومیدی زبان دراز گردد، چونان گربه که بوقت شکست بر سگ بتازد.

وَالْکاظِمِیْنَ الْغَیْظِ وَالْعافِیْنَ عَنِ النّاسِ   (ص ۱۳)

وفروخورندگان خشم وبخشندگان گناه مردم.

اَلشّاةُ نَظِیْفَةٌ وَالْفِیْلُ جِیْفَةٌ   (ص ۱۵)

گوسپند پاکیزه است وفیل مردار.

اَقَلُّ جِبالِ الْاَرْضِ طُوْرٌ وَاِنَّهُ   لَاَعْظَمُ عِنْدَاللهِ قَدْراً وَمَنْزِلاً
(ص ۱۵)

کوچکترین کوه زمین طور است درحالی که نزد خدای بزرگترین پایه وقدر را دارد.

کُلُّ مَوْلُوْدٍ یُوْلَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَاَبَواهُ یُهَوِّدانَهُ وَیُنَصِّرانَهُ وَیُمَجِّسانَهُ
(ص ۱۹)

هرمولودی برسرشت پاك (مراد اسلام است) زاده میشود و پدر و مادرند که اورا یهودی کنند، مسیحی گردانند ویا آتش‌پرست سازند.

اِذا شَبِعَ الْکَمِیُّ یَصُوْلُ بَطْشاً   وَخاوِی الْبَطْنِ یَبْطِشُ بِالْفِرارِ
(ص ۲۸)

دلاورچون سیرشود حمله بیاغازد وگرسنه باتمام نیرو پا بفرار نهد.

اَلا لا یَجْاَرَنَّ اَخُو الْبَلِیَّةِ   فَلِلرَّحْمنِ اَلْطافٌ خَفِیَّه
(ص ۳۲)

ایکه ببلای فراوان گرفتاری، ناله و فریاد مکن که خدای بخشنده را در نهان بخشایشهاست.

مَنْ عَمِلَ صالِحاً فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ اَساءَ فَعَلَیْها   (ص ۴۸)

هرکه نیکی کند برای خودنیکی خواسته است وهرکه بدی ورزد بدبوی بازگردد.

اِصْنَعْ بِیْ ما اَنْتَ اَهْلُهُ   (ص ۵۴)

با من چنانکه رفتار کن که تو خود درخور آنی.

إِنْ لَمْ أَكُنْ رَاكِبَ الْمَوَاشِي   أَسْعَىٰ لَكُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِي
(ص ٥٥)

اگر برچارپایان سوار نیستم، کوشش می کنم زین پوش شما را بردوش گیرم.

وَالسَّلَامَةُ فِي الْوَحْدَةِ (ص ٥٦)

وهمانا تندرستی و ایمنی در تنهائیست.

كُفِيتَ أَذَىً يَا مَنْ يَعُدُّ مَحَاسِنِي   عَلَانِيَتِي هٰذَا وَلَمْ تَدْرِ مَا بَطَنْ
(ص ٥٧)

ازبلا در امان باشی ایکه خوبیهای مرا برمیشمری. این ظاهرمنست و تو نهانم را نمی بینی.

لِي مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ (ص ٥٨)

مرا با خدا وقتیست که فرشتهٔ مقرب و پیمبرمرسل در آن راه ندارند.

مُشَاهَدَةُ الْأَبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلِّي وَالْإِسْتِتَارِ (ص ٥٨)

مکاشفهٔ اولیای حق میان ظهور وخفاست (دائم بریك حال نیستند. دمی صاحب کرامتند وزمانی چون مردم عادی بسرمیبرند).

أُشَاهِدُ مَنْ أَهْوَىٰ بِغَيْرِ وَسِيلَةٍ   فَيَلْحَقُنِي شَأْنٌ أَضَلُّ طَرِيقًا
(ص ٥٨)

کسی راکه دوست دارم بی‌هیچ وسیله می‌بینم. پس بمن می‌پیوندد حالتی که راه‌را گم می کنم.

وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ (ص ٥٩)

وما ازشاهرگ باو نزدیکتریم.

وَالْفَقِيرُ لَا يَمْلِكُ (ص ٦١)

تنگدست چیزی ندارد.

نُهَاجُ إِلَىٰ صَوْتِ الْأَغَانِي لِطِيبِهَا   وَأَنْتَ مُغَنٍّ إِنْ سَكَتَّ نَطِيبُ
(ص ٦٤)

بسوی آوازها انگیخته میشویم بسبب صفا وپاکیزگی آنها، وتوخواننده‌ای هستی که اگر دم فروبندی خوشحال میگردیم.

إِنِّي لَمُسْتَتِرٌ مِنْ عَيْنِ جِيرَانِي   وَاللّٰهُ يَعْلَمُ أَسْرَارِي وَإِعْلَانِي
(ص ٦٧)

بدرستیکه من از چشم همسایگان پوشیده‌ام در حالیکه خدا برآشکار و نهانم آگهی دارد.

وَعِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَى الْحِمَىٰ
تَمِيلُ غُصُونُ الْبَانِ لَا الْحَجَرُ الصَّلْدُ
(ص ٦٩)

باوزش بادهائی که برمرغزارمیوزد شاخه‌های درخت بان سرخم می کند ولی سنگ خارا چنین نمی‌شود. (سرخم نمی کند)

إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً (ص ۷۰)

همانا هر سختی را آرامش وراحتی همراهست.

رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ (ص ۷۱)

خداوند ازوراضی باشد.

وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ (۷۲)

خدایا ما را ازآتش دوزخ نگاهدار.

وَافَانِيْنُ عَلَيْهَا جُلَّنَارٌ عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الْاَخْضَرِ نَارٌ (ص ۷۴)

وشاخه هائی که گل انارداشتند بدانسان بودندکه بردرخت سبزآتش آویخته باشد.

هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَشاً وَ هُوَ سَاقٍ يَرىٰ وَلَا يَسْقىٰ (ص ۷۴)

مردم درپیرامونش از تشنگی میمردندواوچنان ساقئی است که می‌بیند ونمی‌نوشاند.

اَتَأْمُرُوْنَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ اَنْفُسَكُمْ؟ (ص ۷۸)

آیا مردم را به‌نیکی فرا میخوانید وخودفراموش میکنید (که باید نیکی کنید) ؟

إِذَا مَرُّوْا بِاللَّغْوِ مَرُّوْا كِرَاماً (ص ۷۸)

چون برکاری زشت گذرند بزرگواری کنند (بابزرگواری بگذرند.)

إِذَا رَأَيْتَ اَثِيْماً كُنْ سَاتِراً وَ حَلِيْماً
يَامَنْ تَقَبَّحُ اَمْرِي لِمَ لَا تَمُرُّ كَرِيْماً؟ (ص ۷۹)

هنگامیکه گناهکاری را می‌بینی پوشنده وشکیبا باش. ای کسیکه کارمرا زشت می‌شماری! چرا بزرگوارانه نمیگذری ؟

وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلىٰ اَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا (ص ۸۱)

واگر (پدر ومادرت) کوشش کنند که‌با من‌شریك سازند چیزیراکه تونمیشناسی واز آن آگهی نداری، فرمانشان مبر.

كُلُوْا وَاشْرَبُوْا وَلَا تُسْرِفُوْا (ص ۸۸)

بخورید و بیاشامید ولی زیاده روی نکنید.

بِئْسَ الْمَطَاعِمُ حِيْنَ الذُّلِّ يَكْسِبُهَا
اَلْقِدْرُ مُنْتَصَبٌ وَالْقَدْرُ مَخْفُوْضٌ (ص ۹۱)

چه بداست غذاهائی که باخواری بدست‌آید (چه دراین‌حال) دیگ برسر بار است وپایه ومنزلت فرودآمده.

وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ (ص ۹٤)

اگرروزی بندگانرا گسترش میداد هر آینه درزمین بنافرمانی وستم دست میبازیدند.

مَاذَا أَخَاضَكَ يَا مَغْرُوْرُ فِي الْخَطَرِ
حَتّٰى هَلَكْتَ فَلَيْتَ النَّمْلَ لَمْ يَطِرِ (ص ۹٤)

ای فریفتهٔ دنیا چه چیز ترا درخطرفروبرد تا هلاك شدی؛ ایکاش مورچه پر درنیاوردی وپرواز نکردی.

يَا لَيْتَ قَبْلَ مَنِيَّتِي يَوْماً أَفُوْزُ بِمُنْيَتِي
نَهْرٌ تُلَاطِمُ رُكْبَتِي وَأَظَلُّ أَمْلَاءُ قِرْبَتِي
(ص ۹٥)

کاش پیش ازمرگ روزی بآرزوی خود میرسیدم: رودی برزانویم موج زند ومن پیوسته مشك خود را بینبارم.

اَلْخَبِيْثَاتُ لِلْخَبِيْثِيْنَ (ص ۹۷)

زنهای بدکاره نصیب مردان زشت کردارند.

قَالُوْا عَجِيْنُ الْكِلْسِ لَيْسَ بِطَاهِرٍ قُلْنَا نَسُدُّ بِهِ شُقُوْقَ الْمِبْرَزِ (ص ۹۷)

گفتند خمیرآهك پاکیزه نیست. گفتیم شکافهای مبرزرا بدان می بندیم .

حَتّٰى إِذَا أَدْرَكَهُ الْغَرَقُ (ص ۹۹)

تا این که غرق ویرا دریافت (غرق شد).

وَإِذَا رَكِبُوْا فِي الْفُلْكِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِيْنَ لَهُ الدِّيْنَ (ص ۹۹)

وچون بر کشتی سوار شدند خدایرا خواندند درحالی که ازبرای اودین وروش را پاکیزه گردانیدند .

قَدْ شَابَهَ بِالْوَرَىٰ حِمَارٌ عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوَارٌ (ص ۱۰۱)

هما ناخری بآدمی مانند شده است .گوساله ایست که صدای گاو دارد .

سَمْعِي إِلَى حُسْنِ الْأَغَانِي مَنْ ذَا الَّذِي جَسَّ الْمَثَانِي (ص ۱۰٥)

گوش بر آوازهای خوش فراداشته ام. کیست که دست بساز برد؟

كُلُّ مُدَارَاةٍ صَدَقَةٌ (ص ۱۰۷)

هرنرمخوئی ومدارائی صدقه وبخششی است.

مَنْ ذَا يُحَدِّثُنِي وَ زُمَّ الْعِيْسُ مَا لِلْغَرِيْبِ سِوَى الْغَرِيْبِ أَنِيْسٌ
(ص ۱۱۱)

اکنون که شتران مهارشدند ورخت بربستند کیست که بامن سخن گوید؛ غریب را جزنا آشنا یاروهمدمی نباشد.

وَأَخُو الْعَدَاوَةِ لَا يَمُرُّ بِصَالِحٍ إِلَّا وَيَلْمِزُهُ بِكَذَّابٍ أَشِرٍ (ص ۱۱٥)

دشمن برمردنکوکارگذر نکند مگرآنکه بر او عیبی نهد وبدروغ زنی و سرکشی

متّهمش سازد.

رَضینا مِنْ نَوالِكَ بِالرَّحیل (ص۱۱۹)

ازعطای توبکوچ کردنت خرسندیم.

اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْواتِ لَصَوْتُ الْحَمیر (ص۱۲۰)

بدرستیکه ناخوش آیندترین صداها (آواز خرانست).

اِذا نَهِقَ الْخَطیبُ اَبُوالْفَوارِسِ   لَهُ شَغَبٌ یَهُدُّ اِصْطَخْرَ فارِسِ

(ص۱۲۰)

هنگامیکه خطیب ابوالفوارس (لقب خر) فریادبرمی کشد، اورا خروشی است که استخرفارس را ویران میسازد.

سَرىٰ طَیفُ مَنْ یَجْلُوا بِطَلْعَتِهِ الدُّجیٰ (ص۱۲۸)

شب بخواب من آمد آنکسی که تیرگیها بجمالش روشنی پذیرد.

اِذا جِئْتَنی فی رُفْقَةٍ لِتَزُوْرَنی   وَاِنْ جِئْتَ فی صُلْحٍ فَاَنْتَ مُحارِبُ

(ص۱۲۹)

چون با دوستان بدیدار من آئی، اگرچه بصلح آمده باشی بازهم جنگجوئی.

کَالْبَدْرِ اِذا بَدا (ص۱۳۰)

چون ماه شب چهارده بهنگامی که طلوع میکند.

فَقَدْتُ زَمانَ الْوَصْلِ وَالْمَرْءُ جاهِلٌ   بِقَدْرِ لَذیذِ الْعَیْشِ قَبْلَ الْمَصائِبِ

(ص۱۳۱)

دوران وصال را ازکف دادم. آدمی پیش از رسیدن بلا قدر لذّت عیش و شادی را نمی داند.

ماتَقُوْلُ فِی الْمُرْدِ (الْمُرْدانِ ـ الْاَمارِدِ) (ص۱۳۲)

چه میگوئی دربارهٔ بی ریشان؟ (بی ریشان کیانند؟).

اَلتَّمْرُ یانِعٌ وَالنّاطُوْرُ غَیْرُ مانِعٍ (ص۱۳۳)

خرما رسیده است وباغبان مانع نیست.

وَاِنْ سَلِمَ الْاِنْسانُ مِنْ سُوْءِ نَفْسِهِ
فَمِنْ سُوْءِ ظَنِّ الْمُدَّعی لَیْسَ یَسْلَمُ (ص ۱۳۳)

اگرآدمی ازبدی نفس خود دراماں بماند ازبدگمانی مدّعی نخواهد رست.

یاغُرابَ الْبَیْنِ یالَیْتَ بَیْنی وَبَیْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ (ص۱۳۳)

ای زاغ شوم جدائی کاش میان من وتو ازشرق تا غرب فاصله بودی.

ظَمَأٌ بِقَلْبی لایَکادُ یُسیغُهُ   رَشْفُ الزُّلالِ وَلَوْشَرِبْتُ بُحُوْراً (ص۱۳۷)

قلبم چنان تشنه است که اگر دریاها بنوشم آشامیدن آن آب گوارا تشنگیم درمان نکند.

ضَرَبَ زَيْدٌ عَمْرواً وَكانَ الْمُتَعَدّى عَمْرواً (ص ۱۳۸)

زید عمرو را زد و عمرو مورد تجاوز و تعدّی قرار گرفت .

بُلِيتُ بِنَحْوِيٍّ يَصُولُ مُغاضِباً عَلَىَّ كَزَيْدٍ فِى مُقابَلَةِ الْعَمْرِو
عَلَىٰ جَرِّ ذَيْلٍ لَيْسَ يَرْفَعُ رَأْسَهُ وَهَلْ يَسْتَقِيمُ الرَّفْعُ مِنْ عامِلِ الْجَرِّ
(ص ۱۳۸)

دچار شخصی نحوی شدم که چونان زید در برابر عمرو برمن می تاخت . دامن کشان میرفت و سراز خودپسندی برنمیداشت . آیا از عامل جرّ، رفع (سربلند کردن) درست است ؟

كَلِّمِ النّاسَ عَلىٰ قَدْرِ عُقُولِهِمْ (ص ۱۳۸)

با مردم درخور فهم ودانشان گفتگو کن .

إِنْ لَمْ أَمُتْ يَوْمَ الْوِداعِ تَأَسُّفاً لاتَحْسَبُونِى فِى الْمَوَدَّةِ مُنْصِفاً
(ص ۱۳۹)

اگر بروز جدائی ازغم نمیرم مرا دردوستی عادل نشمارید.

وَ رُبَّ صَدِيقٍ لامَنِى فِى وِدادِها
أَلَمْ يَرَها يَوْماً فَيُوضِحُ لِى عُذْرِى
(ص ۱۴۱)

وچه بسا رفیقی که مرا در دوستی اوسرزنش کرد . آیا روزی ویرا نخواهد دید تا عذرمن برایش روشن گردد وآنرا تصدیق کند ؟

فَذٰلِكَ الَّذِى لُمْتُنَّنِى فِيهِ (ص ۱۴۱)

پس اینست کسی که مرا بخاطرش سرزنش می کنند . (قصهٔ یوسف وزلیخا)

ماُمَرَّ مِنْ ذِكْرِ الْحِمىٰ بِمَسْمَعِى لَوْ سَمِعَتْ وُرْقُ الْحِمىٰ صاحَتْ مَعِى
يا مَعْشَرَ الْخِلّانِ قُولُوا لِلْمُعا فَ لَسْتَ تَدْرِى ما بِقَلْبِ الْمُوجَعِ
(ص ۱۴۲)

آنچه ازذکر منزلگه دلدار بگوش من آمد اگر کبوتران مرغزار می‌شنیدند بامن بفریاد برمیخاستند . ای گروه دوستان بتندرست بگوئید تواز دل دردمند خبرنداری.

ضَرْبُ الْحَبِيبِ زَبِيبٌ (ص ۱۴۳)

ضربت ازدست دوست شیرینست (زبیب بمعنی مویزوانجیر خشك است) .

لايُغْلَقُ عَلَى الْعِبادِ حَتّىٰ تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِها أَسْتَغْفِرُكَ اللّٰهُمَّ وَأَتُوبُ إِلَيْكَ (ص ۱۴۶)

درتوبه بربندگان بسته نمی‌شود مگر آنگاه که خورشید از مغرب بدر آید.خدایا از توبخشایش می‌طلبم وبسوی توباز میگردم .

فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمانُهُمْ لَمّا رَأَوْا بَأْسَنا (ص ۱۴۶)

هنگامیکه خشم ما بدیدند ایمانشانرا سودی نبود (منظور اینست که توبه وقتی

درست است که مرحلهٔ پاداش وعقاب نرسیده باشد وگرنه وقتی فشار و عذاب در پیش آید، همه برای فرار از آن توبه می کنند).

لَمّا رَأَتْ بَیْنَ یَدَیْ بَعْلِها شَیْئاً کارْخیِّ شَفَةِ الصّائِمِ
تَقُولُ هٰذا مَعَهُ مَیِّتٌ وَإِنَّمَا الرُّقْیَةُ لِلنّائِمِ (ص ۱۵۲)

هنگامیکه نزدشوی خود چیزی دیدکه چونان سست‌ترین لب روزه دار(آویزان) بودگفت اینکه او دارد مرده است در حالیکه افسون درخواب آلوده کارگر باشد (نه در مرده).

مَاذَا الصِّبیٰ وَالشَّیْبُ غَیَّرَ لِمَّتِی وَکَفیٰ بِتَغْییرِ الزَّمانِ نَذِیرٌ (ص ۱۵۴)

کودکی وجوانی چیست؟ پیری موی سرم دگرگون کرد ودگرگونی روزگاربرای ترسیدن شخص کافیست.

أَنْبَتَهُمُ اللّٰهُ نَباتاً حَسَناً (ص ۱۶۱)

خداوند ایشانرا به نیکوئی برویاند.

بَلِّغْ مٰا عَلَیْکَ فَإِنْ لَمْ یَقْبَلُوا مٰا عَلَیْکَ (ص ۱۶۳)

آنچه برتست بگوی واگر ازتو نشنوند (نپذیرند) گناهی برتو نرفته باشد.

یٰا بُنَیَّ إِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیامَةِ مٰاذٰا اکْتَسَبْتَ وَلا یُقالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ (ص ۱۶۵)

ای فرزند روز قیامت ازکردارتو خواهند پرسید نه ازتبارت.

أَعْدٰا عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتی بَیْنَ جَنْبَیْکَ (ص ۱۷٤)

بزرگترین دشمن تونفس تست که میان دو پهلویت قرار دارد.

أَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوارِ مَنْ لا یُحِبُّ (ص ۱۷۶)

پناه میبرم بخدا از تنگدستی که شخص را برو در اندازد و از همسایگی کسی که دوستش ندارم.

اَلْفَقْرُ سَوادُ الْوَجْهِ فِی الدّارَیْنِ (ص ۱۷۶)

تنگدستی تیره روئی دو جهانست.

اَلْفَقْرُ فَخْرِی (ص ۱۷۶)

فقرموجب سربلندی منست.

کٰادَ الْفَقْرُ أَنْ یَکُونَ کُفْراً (ص ۱۷۶)

تنگدستی بکفرمی‌انجامد.

أُولٰئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ (ص ۱۷۶)

ایشانرا روزی معیّنی است.

لا رُهْبانِیَّةَ فِی الْإِسْلامِ (ص ۱۷۹)

گوشه نشینی وترک دنیا دراسلام منع شده است.

مَنْ کانَ بینَ یَدَیْهِ ما اشْتَهیٰ رُطَبٌ
یُغْنیهِ ذٰلِکَ عَنْ رَجْمِ الْعَناقیدِ (ص ۱۸۰)

آنکس که هرقدرمیل کند خرمای تازه دردسترس دارد، ازسنگ انداختن به خوشه‌ها بی‌نیاز است.

لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَارْجُمَنَّكَ (ص۱۸۱)

اگر ازکارخود دست نشوئی سنگسارت می کنم.

وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَحَسْبُهُ (ص۱۸۲)

وکسی که برخدا تکیه کند وامید بدو بندد، همینش بس است.

وَرٰاکِباتُ نِیاقٍ فی هَوادِجِها
لَمْ یَلْتَفِتْنَ اِلیٰ مَنْ غاصَ فِی الْکُثُبِ (ص ۱۸۳)

وزنانیکه درکجاوه‌ها برشتران ماده سوارند بآنکس که درتوده‌های شن وریگ فرو رفته‌است توجّه ندارند.

اَدامَ اللّٰهُ اَیّامَهُ وَنَصَرَ اَعْلامَهُ (وَاَجْریٰ بِالْخَیْرِ اَقْلامَهُ) (ص ۱۸۳)

خداوندعمرش را درازکند (روزهایش پاینده دارد) پرچمهایش را پیروزی بخشد (وخامه هایش را بکارخیر بگرداند.)

اَحْسِنْ کَما اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْكَ (ص۱۸۵)

نیکی کن همانسان که خدا برتونیکی کرده است.

جُدْ وَلاتَمْنُنْ لِاَنَّ الْفائِدَةَ اِلَیْكَ عائِدَةٌ (ص ۱۸۶)

ببخش ومنّت منه زیرا سود نیکی بتوبازخواهد گشت.

وَقَطْرٌ عَلیٰ قَطْرٍ اِذا اتَّفَقَتْ نَهْرٌ وَنَهْرٌ عَلیٰ نَهْرٍ اِذَا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ (ص۲۰۲)

قطره چون با قطره همره رود رودی شود و رود چوبا رود جمع آید دریائی گردد.

اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَیْکُمْ یا بَنی آدَمَ اَنْ لاتَعْبُدُوا الشَّیْطانَ؟ (ص ۲۰۳)

ای فرزندان آدم آیا با شما پیمان نبستم که ابلیس را نیایش نکنید؟

قالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَکُمْ اَنْفُسُکُمْ اَمْراً (ص۲۱۰)

(یعقوب) گفت بلکه نفس‌های شما اینکار را بیاراست.

وَلَنُذیقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذابِ الْاَدْنیٰ دُونَ الْعَذابِ الْاَکْبَرِ لَعَلَّهُمْ یَرْجِعُونَ (ص۲۱۲)

ایشانرا از عذاب کمتر می چشانیم نه از عقوبت بزرگتر، باشدکه از کارهای خود بازگردند.

کُلُّ اِناءٍ یَتَرَشَّحُ بِمافیهِ (ص۲۱۳)

ازکوزه همان برون تراودکه دراوست.

شعر شیرازی مندرج در صفحهٔ ۱۵۶ و معنی آن:

پِرِ هَفطا ثُلّه جُوْنیٖ می کَنَد

عِشْغِ مُقْرِی ثْخی وِبُوْنی چِشِ رُوْشْت

پیر هفتاد ساله جوانی می کند. کور مگر چشم روشن و بینا بخواب بیند.

برخی از لغات و اصطلاحات گلستان با معانی آنها

لغت	معنی
آجِل	آخرت - آینده
آغوش-آقوش	نام غلامی است
آماج	هدف - نشانه
اَبریق	معرّب آبریز بمعنی آفتابه و لولهنگ
اتفاق بیاض افتادن	نوشته شدن
اتفاق مبیت افتادن	شب در جائی ماندن
اتفاق مغیب افتادن	غایب شدن
اَحشا	آنچه درشکم است (روده و غیر آن)
اَحیا	جمع حیّ بمعنی قبائل
اخوان‌الشیاطین	برادران ابلیس کنایه‌اززیاده‌روان
اِدرار	بخشایش- مقرّری - مستمرّی
اَدیم	چرم
اَذلّ	خوارتر- پست‌تر- کمتر
ارادت	میل ودلخواه
اَرامل	مستمندان
ارتفاع	برداشتن محصول
ارتنگ یا ارژنگ	نام کتاب مانی
ارسلان	غلام‌وبنده-دراصل‌شیردرنده
اَزِمّه	جمع زمام بمعنی مهارها
استبصار	بینائی- روشن بینی
استظهار	پشت‌گرمی - تکیه
استیناس	خوگرفتن- انس گرفتن

لغت	معنی
اِعتاق	آزادکردن بنده
اِعراض	روگرداندن
اعراف	فاصلهٔ میان بهشت ودوزخ
افانین	جمع افنان بمعنی شاخه‌ها
افلاس	تنگدستی
افواه	دهانها
اقتصار	اکتفا - قناعت
التجا	پناه بردن
اَلیم	دردناك
امضاء	گذراندن وپذیرفتن
اِنابت	بازگشت - توبه
اَنام	مردم
اَنباز	شریك
اولوالالباب	خردمندان
اَیادی	جمع‌ید‌بمعنی دستها- نعمتها
ایثار	برگزیدن‌ودیگرانرا برخود مقدّم داشتن
بار	بزرگ (بارخدایا)
باره	برج- قلعه
باسِق	بلند
باهِر	درخشان
بتفاریق مجری داشتن	کم کم دادن
بجای‌آوردن	فهمیدن - شناختن
بِحِل کرن	بخشیدن- عفوکردن
بُختی	شتربزرگ - شترخراسانی
بَربَط	نام سازیست
بُرُوت	سبیل

لاف ازبروت زدن = تکبرکردن

لغت	معنی
بزه	گناه
بسخره گرفتن	به بیکاری واداشتن
بسیج - بُسیج	تهیه
بضاعت مزجاة	سرمایهٔ اندك
بطّال	دروغگو- بیکاره
بطش	حمله - تندی - سختگیری
بطئی	کند
بغی	عناد-نافرمانی
بُکم	جمع ابکم بمعنی لال‌ها
بکتاش	خداوند وخواجه- بعضی‌ها بمعنی پادشاهان خوارزم نوشته‌اند
بلاغ	رساندن
بلاغت	رسائی
بلدان	جمع بلد بمعنی شهرها
بنات	جمع بنت بمعنی دخترها
بوّاب	دربان
بهجت	خوبی وزیبائی
بیدق	پیاده درشطرنج
بیطار	دامپزشك
پاس	رعایت - حرمت
پایمردی	کمك
پیسه	ابلق - لکّه
تأویل	تفسیر- تعبیر- برگرداندن خواب
تبار	دودمان - خانواده
تبرّك	برکت دادن
تتر	مخفف تاتاریکی ازاقوام ترکستان
تجنّب	دوری کردن
تحاشی	پرهیز ودوری کردن

لغت	معنی
تحرمه- تحریمه	گفتن تکبیرةالاحرام در نماز
ترتیل	خوش‌آوازی - تلاوت قرآن باصدای خوش
تردّد	آمدورفت
ترسا	عیسوی
تریاق	نوشدارو- پادزهر
تشویر	آشوب واضطراب
تصابی	عشقبازی
تطاول	دست درازی -تعدّی وتجاوز
تطوّع	داوطلب شدن- فرمانبرداری قربت وعبادت
تعبّد	بندگی کردن - پرستش‌وعبادت کردن
تعبیه	پنهان کردن وپوشیدن- آراستن
تعریض	بکنایه‌سخن گفتن‌وپیش کشیدن
تعنّت	عیبجوئی کردن -کنایه زدن آزار رساندن
تکاسل	تنبلی کردن
تکلّف	بخودبستن
تلامذه	جمع تلمیذ بمعنی‌شاگردان
تلبیس	اشتباه‌کاری
تلوّن	رنگ برنگ شدن
تمر	خرما
تموز	ماه دوم تابستان
توکیل	مأموریت
تهاون	سستی
ثُغور	جمع ثغربمعنی مرزها
ثمین	بهادار- قیمتی
جبر	بستن شکسته - جبران وتلافی کردن

لغت	معنی
جِبِلّت	ذات ـ سرشت
جَرّ	کشیدن
جَزَع	زاری
جِسر	پل
جگربند پیش زاغ نهادن	تحمّل خطر وآمادگی برای هرپیشامدناگوار
جَوسق	قلعه
جوهری	گوهرفروش
جَهول	بسیارنادان
جیران	جمع جاربمعنی همسایه ها
جَیش	سپاه
چرخ انداز	تیرانداز ـ کماندار
چمچه	کفگیر
حُجّت	دلیل وبرهان
حَجیج	حاجی‌ها
حِدّت	سختی وشدت
حَدَث	جوان ـ نو
حُرّاث	جمع حارث بمعنی زارعان
حَرامی	دزد بیابانی ـ راهزن
حَرور	گرما
حُسن بشره	زیبائی روی
حَصبا	سنگریزه
حُطام	ریزهٔ نان ـ خردهٔ هرچیز ـ مال دنیا
حُکم انداز	تیرانداز
حَلاوات	شیرینیها
حُلیه	زیور
حَمائد	جمع حمیده بمعنی نیکوها پسندیده ها
حَمیم	گرم وصمیمی ـ آب گرم
حَنظل	میوهٔ تلخی است ـ بفارسی شرنگ و کَبَست گویند

لغت	معنی
حواشی	خادمان
حیف	جوروستم
خِبرت	باخبروآگاه بودن
خِرقه	کهنه ـ پاره
خَریف	پاییز ـ خزان
خَزَف	سُفال ومهرهٔ گلی
خِسّت	فرومایگی
خِطام	مهار کشتی
خِطّه	زمین
خَفاجه	نام قبیله‌ای از بنی عامر که غالباً راهزن بودند
خِفّت	سبکی ـ خواری
خلافت	حماقت
خُلّان	جمع خلیل بمعنی دوست‌ها
خَلقان	جمع خَلَق بمعنی کهنه‌ها
خواجه تاش	همقطار ـ خدمتگذار
خوشیدن	خشك شدن
خَوض	فرورفتن ـ دقّت
خوید	سبزه ـ نارس ـ قصیل
خیره درای	یاوه گوی ـ بیهوده گوی
خیلتاش	غلام وبنده ـ بمعنی حاجب وامیرهم آمده است
دامَ مُلکُهُ	سلطنتش پاینده باد
دَبیقی	یکنوع پارچهٔ لطیف وگرانبها
دُرّاعه	نوعی ازجامه
درپوستین کسی افتادن	عیبجوئی کردن ـ کنایه زدن
دُرج	صندوقچهٔ جواهر
دَرَکات	منازل دوزخ
دُرّیتیم	مروارید ناسفته ودرصدف تنها

لغت	معنی
دَریوزه	گدائی
دَستار	عمّامه ـ دستمال
دست افشاندن	کنایه ازرقص کردن
دفع انداختن	سستی وتعلّل کردن
دلق	لباس ژنده وکهنهٔ درویشان
دِماغ بیهوده پختن	فکر بیفایده و خام کردن
دَمان	مست وخشمناك ـ نفس‌زننده وحمله‌کننده
دَمیاطی	پارچه ایست منسوب بشهر دَمیاط
دَوابّ	جمع دابّه بمعنی چهارپایان
دَوْحه	درخت تناور ـ سایبان بزرگ
دیبای مُعْلَم	حریرعلامت‌دارومنقّش
ذُخْر	اندوخته
ذَمائم	جمع ذمیمه بمعنی زشتی‌ها
راعی	راهنما ـ شبان
رامش	آسودگی ـ آرامی
رایَت	علم ـ پرچم
رِباط	کاروانسرا
رَبیع	بهار
رُخام	سنگ مرمر
روزِشمار	روزقیامت
رِیش	زخم
رَیعان	تازگی ورونق وخرّمی
زَبیب	مویز ـ انجیرخشك شده
زجرومنع	راندن وراه ندادن
زخمه	مضراب
زرجعفری	منظورطلای خالص‌است
زَلّت	لغزش وخطا

لغت	معنی
زَمی	مخفف زمین
زَندیق	بی دین ـ بی‌عقیده
زَنگار	زنگ سبزمس
زَیبق	جیوه
زَیبق درگوش کردن	کرگردانیدن
سابقُ الإنعام	پیش نعمت دهنده
ساهی	سهوکننده ـ فراموشکار
سایِر	همه ـ تمام
سُتور	چهارپا
سَحبان	یکی‌ازفصحای عرب
سَرّا	شادی وفراخی عیش
سَراچه	خانهٔ‌کوچك
سَرِه	بی‌عیب ـ برگزیده
سَطوت	بزرگی
سَعَت	گشادگی ـ فراخی
سَقَط	دشنام ـ درشت‌گوئی
سَقیم	ناخوش ـ نادرست
سُکّان	دنبالهٔ‌کشتی
سَلسال	آب روان
سَماحت	بخشش وگذشت
سَماط	سفره ـ خوان
سَماع	آواز
سَموم	بادگرم وزهرآگین
سَمین	چاق
سِنَّوْر	گربه
سَورت	تندی ـ تیزی
سِهی	بلند
سِیَر	جمع سِیَره بمعنی اخبار وعادات
سیم دغل	پول تقلبی
سیه‌گوش	حیوانیست که غالباً دردنبال شیرراه میافتد ـ یوزپلنگ

لغت	معنی
شاطر	چابك
شاطی	ساحل
شاهد	جوان زیباروی
شبه	خرمهره
شرطه	باد موافق
شریف	سیّد
شعب جبل	شکاف بین دو کوه
شغب	شوروغوغا ـ فتنه انگیزی
شمایل	عادات ـ خویها
شمّه	اندك
شنگرف	مادّهٔ سرخی که ازجیوه وگوگردوغیره میساختند
شوخ ـ شوخ چشم	بیحیا
شوربخت	بیچاره ـ بدبخت
شهروا	پول قلب
صباحت	زیبائی ونکومنظری
صبوح	شراب وهرچه صبح بخورند وبیاشامند
صخرُالجن	نام دیوی که انگشتر حضرت سلیمان را دزدید
صرّه	کیسهٔ چرمی
صفوت	برگزیده ـ پاکیزه
صم	جمع اصم بمعنی کران
صولت برد	هیبت سرما
صیت	آوازه ـ شهرت
ضجور	دلتنگ
ضرّا	سختی وتنگدستی
ضریر	نابینا ـ کور
ضمین	کفیل وضامن
ضیغم	شیر
ضیمران	ریحان

لغت	معنی
طارم	ایوان
طاغی	سرکش
طبله	قوطی ـ صندوقچه
طپانچه ـ طپنچه	سیلی
طرح انداختن	بزوربگردن دیگران انداختن
طوعاً وکرهاً	خواهی نخواهی
طیب	پاکیزگی
طیّبُ الاَدا	خوش ادا ـ خوش‌محضر
طیران	پرواز
طیرّه	سبکی ـ سبك عقلی
طیش	خفّت ـ سبکی ـ خشم
ظرافت	شوخ طبعی
ظلوم	بسیارستمگر
ظهیر	پشتیبان
عارض	صورت
عاکف ومعتکف	گوشه‌نشین ـ مقیم
عدیل	برابر ـ همتا ـ همسفر
عذار	صورت
عزّ اِسمُهُ	نام وی ارجمند است
عزیزمصر	لقب پادشاهان مصر
عزیمت	افسون ودعا
عشا	غذای شب
عصارهٔ نال	شیرهٔ نی
عقد	گردنبند
علّامه	بسیاردانا
عمیم	تمام ـ کامل ـ همه‌گیر
عناد	سرکشی

لغت	معنی
عَینُ القِطْر	نام روغن سیاه و بدبوئی که برشتر مالند ـ چشمهٔ نفت
غازی	جنگ کننده
غُرابُ البَین	زاغ و کلاغ جدائی که بانگش شوم باشد
غُصون	شاخه‌ها
غَضبان	خشمگین
غَمّاز	سخن‌چین
غُوك	قورباغه
غِیاث	فریادرس
فاجره	بدکاره
فاقه	تنگدستی
فَراز کردن	بستن
فَرزین	نام وزیر در شطرنج
فرش ولع درنوردیدن	ازحرص و آز دست کشیدن
فُسحت	فراخی ـ گشادگی
فُضله ـ فُضاله	باقیمانده ـ زیادی
فَضیحت	رسوائی
فَطنت	زیرکی
فَقیه	دانشمند ـ مجتهد
فَواکِه	میوه‌ها
قاع	دشت ـ زمین هموار ـ صحرای خشک
قِبَل	جانب ـ طرف
قُراضه	خرده و پارهٔ سیم وزر
قَزاگند ـ غَزاگند	لباسی که پهلوانان بتن میکردند ـ جامهٔ زیر زره
قَصَب	پارچه کتانی نازك

لغت	معنی
قَصَبُ الْجَیْب	کنایه از نیشکر
قُضبان	شاخه‌ها
قِلاع	جمع قلعه بمعنی دژها
کابین	مَهرِ زن
کاج	کاش
کاسِد	بی‌رونق ـ شکسته
کاغذزر	برات ـ حواله
کُربت	مشقّت ـ حزن
کَرُو	زورق
کَرّوبیان	مقرّبان و بزرگان (از فرشتگان)
کَریم النَّفس	بزرگوار
کَریه الصَّوت	ناخوش آواز
کَسر	شکستگی
کِسریٰ	لقب انوشیروان
کَفّارت یَمین	کفّارهٔ قسم (ازقبیل بنده آزاد کردن وغیره)
کَفاف	خرجی
کلاسه	نام محلّیست
کَلس	آهك
کُم	آستین
کَمِ خودگیر	سرخود گیر ـ سرت بکارخودت باشد
کَهف	پناهگاه
گازر	رخت شوی
گاوعنبر	گاو بحری که آنرا کاشالوت خوانند و عنبر تولید کند
گَبر	آتش پرست ـ زرتشتی
گُربُز	زیرك ـ حیله‌گر
گَریوه	پشته ـ زمین بلند

لغت	معنی
گُلشکر	نام دوائی که آنرا گُلقند گویند واز گل سرخ و قند یاشکر بسازند
گَندنا	تره
لَآلی	گوهرها ـ دُرها
لائم	ملامت کننده
لائیدن	فریاد کردن
لایعلم	بی‌شعور
لُدغه	گَزِش
لوریان	بیحیا وبیشرمان ـ کنایه از دزدان ـ قومی صحرا نشین
لَوم	ملامت
ماخولیا	مرض سوداوی نزدیک بجنون
مَأمول	آرزو
مانا	مخفف همانا ـ بمعنی پنداری گوئی
مُبَذِّر	زیاده رو ـ ولخرج
مَبیت	خوابگاه
مُتَجَلّی	جلوه گر ـ نمایان
مُتَحَلّی	آراسته
مُتَرَسِّل	منشی ـ نویسنده
مُتَسِع	پهناور ـ فراخ
مُتَعَبِّد	بسیار عبادت کننده
مُتَعَلِّم	شاگرد ـ محصل
مُتَعَنِّد	ستیز کار ـ لجوج
مُتَلَهِّف	اندوهگین ـ دریغ‌خوار
مُتَهاوِن	سست ـ سهل‌انگار
مُجاراة	همقدم شدن ـ اظهار موافقت
مُجاهَده	رنج بردن

لغت	معنی
مُحابا	پروا (در اصل محاباة بوده است)
مُحادَثه	گفتگو ـ سخن گفتن با هم
مُحاوَرَت	گفتگو ـ بحث کردن
مُحْتَسِب	شبگرد ـ عسس
مَحجوب	پوشیده
مُخالَطت	آمیزش
مُخَبَّط	فاسد وتباه
مُداعَبَت	شوخی کردن
مُرافَقت	یاری ـ همراهی
مُرْتَهَن	گرو
مُرد	جمع امرد بمعنی بی‌ریش‌ها
مَرسوم	مقرری ـ ماهیانه ـ حقوق
مُرَصَّع	گوهرنشان
مَرْضی	پسندیده
مُرَقَّع	وصله دار
مِرْکَن	لاوک ـ تغار
مِرْوَحَه	بادبزن
مُزجاة	کم ـ اندک
مُزَکّا	پاک ـ پاکیزه
مُسْتَسْقی	شخص مبتلا بمرضی که هرچه آب خورد تشنگیش برطرف نشود
مُسْتَعْرِب	عرب غیرحقیقی
مُسْتَفید	بهره‌مند
مُسْتَقْبَح	زشت
مِسح	پلاس ـ عبا ـ جامهٔ ضخیم و درشت
مَسْطور	کتب ونوشته‌ها
مُشارٌالیه	مورد اشاره

لغت	معنی
مَشّاطَه	آرایشگر
مُشاهره	اجیر کردن-شهریه- ماهیانه
مَشْغَلَه	فریاد- هیاهو
مَشْمُوم	بوئیدنی
مُصادَرِه	جریمه کردن -تاوان گرفتن
مُصارَعَت	کُشتی گرفتن
مَصاف	جنگ - نبرد
مُصْحَف	قرآن
مَضادَّت	دشمنی
مَضمون خطاب	موضوع دعوی
مُطاوَعَت	فرمانبرداری -موافقت در کاری
مُطايَبَت	شوخی- خوش طبعی
مَطْمَح	مورد نظر
مُطَيِّب	خوشبو
مُعاتَبَت	درشتی وعتاب
مُعاقَبَت	شکنجه
مُعْتَمَدعلیه	مورد اعتماد
مُعجِب	خیره سر - خودسر - متکبّر خودپسند
مِعصَم	مچ وبنددست
مُعْلَم	علامت دار- منقّش
مُعَوَّل	استوار- پناه
مُغَنّی	آوازخوان
مُغیلان	نام درختی که خارسخت دارد کلمه‌ای عربیست که در اصل ام غیلان بوده است.
مَفاتیح	جمع مفتاح بمعنی کلید ها
مُفاوَضه	مذاکره - برابر و شریک قراردادن -گفتگو کردن

لغت	معنی
مُفْتَتَن	شیفته
مُفْتَقِر	محتاج
مُقامِر	قمارباز
مِقْوَد	افسار- لگام- مهار کشتی
مُقیم	پایدار
مَکایِد	جمع کید بمعنی حیله ها
مَلاذ	پناه - پناهگاه
مَلاهی	جمع لهو بمعنی بازی‌هاو کارهای مشغول کننده
مَلْجَاء	پناهگاه
مُلْحِد	جمع آن مُلاحِدِه : ازدین برگشته
مُلك راندن	سلطنت کردن
مُمَتَّع	بهره‌مند
مَمْقُوت	طرف بغض ودشمنی
مُمَکَّن شدن	ثابت وبرقرارشدن
مُنادَمَت	همدمی-مصاحبت-دوستی
مُناظَره	گفتگو- بحث
مُناقِض	ضدّ - مخالف
مناکحت	ازدواج
مَناهی	کارهای بدونهی شده
مُنَغَّص	تیره - شکسته
مَنیع	بلند
مُواجَهه	روبرو
مُوْلِع	حریص
مَهْجور	دورومتروك
ناتراشیده	بی‌ادب
ناصیه	پیشانی
ناطور	باغبان - دشتبان
نافر	رمنده
نال	نی- نیشکر
نجم	ستاره

لغت	معنی
نَخل بندی	صورت سازی از موم
نُزهت	پاکیزگی ـ صفا
نَسَق	روش
نَسیج	پارچه وبافته
نَعت	تعریف ـ وصف
نَعِیب	بانگ زاغ و کلاغ
نَفِقه	خرج
نِمل	مورچه
نَوادر	حکایات عجیب وغریب
نَوال	عطا وبهره
نُیوشیدن	گوش کردن
واسِط	نام شهریست
واصِف	تعریف کننده
وَحَل	گل‌ولای ـ منجلاب
وِرد	گُل
وَلَع	حرص ـ آز
هائِل	ترسناك ـ سهمناك
هَجیر	شدت گرما ـ وسط روز درایّام گرما
هَدْی	قربانی که حجّاج بواسطهٔ محاصرهٔ دشمن ونرسیدن بمکه بآنجا فرستند
هفت سُبع	هفت حصّه ازقرآن
همیدون	همچنین ـ همین دم ـ اکنون
هَنی	گوارا ـ لذیذ وخوش طعم
هُور	خورشید
هَول	سهمگین

۶۰۰ ریال